

شناسنامه رمان

نام رمان : ماه خاموش

نام نویسنده : رعنا



ماه خاموش

داستان دزیره ، دختر خودساخته ای که زیر بار مشکلات زندگیش کم میاره و مجبور میشه با رئیسش قرار داد عجیبی ببندد . قرار دادی که طبق اون باید برای رئیسش یه وارس به دنیا بیاره ، اما فقط این نیست ، این قرار داد یه رابطه عجیبه ...

چیزی که دزیره هیچوقت فکرشو نمی کرد...

مخصوص بزرگسالان

دزیره:

خسته و کلافه از فروشگاه زدم بیرون.

امشب خیلی شلوغ بود و کوین ازم خواسته بود بیشتر بمونم و کمک کنم.

منم دیدم بهتر از تنهایی خونه بودنه و موندم.

هرچند تا ساعت پایان کار فروشگاه ۲ ساعت مونده بود اما من چون خسته بودم تا آخر نموندم

شروع به قدم زدن بسمت خونه تو خیابونای تاریک و سرد شیکاگو کردم.

حس کردم تنها نیستم

صدای قدمهایی که به سمتم میومد نگرانم کرد و برگشتم مرد مرتبی با کت و شلوار فرم میومد سمتم

به من که رسید ایستاد و گفت - خانم ...

- بله؟

- آقای مکندی میخواستن شمارو ببینن.

چنین کسیو نمیشناختم . شاید از مشتری های فروشگاه بود. برای همین گفتم - من ایشونو نمیشناسم اگه از مشتریان هستن فردا میتونم تو فروشگاه ببینمشون اینو گفتمو سریع به راه خودم ادامه دادم اما اون مرد پشت سرم اومدو گفت

- لطفا صبر کنین . شما ایشونو میشناسین

- فردا آقای محترم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که لیموزین مشکی رنگی به سمتمون اومد .

متعجب نگاه کردم جلوی ما ایستاد شیشه لیموزین پایین رفت

مرد میانسالی با سیگار برگ کنار لبش به من نگاه کرد درست مثل فیلم های قدیمی لبخند زد و گفت

- افتخار میدین تا منزل برسونمتون خانم استند نگران نگاهم بین دو مرد چرخید.

یه قدم عقب رفتم که مرد کت شلواری آروم گفت

- خانم آقای مکندی رئیس شما و مالک اصلی فروشگاه هستن تازه ذهنم کار کرد و به خاطر آوردم.

سم مکندی مالک اصلی همه فروشگاه های زنجیره ای هپی شاپ بود .

خدای من

اما با من چکار داشت

مردد سر تکون دادم و رفتم سمت لیموزین....

سوار شدم و دامنمو مرتب کردم.

نگاه آقای مکندی رو رو اندامم حس میکردم.

موهامو پشت گوشم دادمو جرئت کردم نگاهش کنم پوکی به سیگارش زد و دوباره لبخند زد سعی کردم منم با لبخند جواب بدم بالاخره رئیسم بود.

من نمیخواستم این کارو از دست بدم

دو سال بود تو رستوران چیزکیک کار میکردم و حسابی به محیط و بچه ها عادت کرده بودم .

با اینکه درآمد کمی داشتم اما آرامشی که بهم میداد کافی بود . بالاخره سکوتو شکست و گفت -
خانم دزیره مایند... درسته ؟

سر تکون دادم

- میتونم دزیره صدات کنم ؟

- بله...

- خوبه ... تو هم میتونی سَلّام صدام کنی.

بازم سر تکون دادم

دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم به جلو ساختمون من .

فکر نمیکردم انقدر دقیق محل زندگی منو بدونن .

تشکر کردم و خواستم پیاده شم که گفت باهام میاد گیج بودم

نمیفهمیدم چه خبره

باهام وارد ساختمون کوچیک و نمدار شماره ۱۸ شد و سه طبقه رو از پله ها رفتیم ساختمون قدیمی
بود و از آسانسور خبری نبود.

اما برا من کافی بود.

در واحدمو باز کردم و مردد گفتم -بفرمائید

بدون حرفی وارد شد .

در واحدو که بستم گفت

- دزیره تو دختر خوبی هستی ... من خیلی وقته زیر نظر دارم...

با اینحرفش ترس و نگرانی وجودمو گرفت و نگاهش کردم

- میدونم کارتو دوست داری ... برا همین میخوام یه پیشنهاد بهت بدم...

به تنها کاناپه تو اتاقم اشاره کردم تا بشینه .

با هم نشستیم .

لبخندی زد و گفت

- تو میدونی من چندتا شعبه دارم درسته ؟

- چهل و سه تا

- دقیقا ... می تونی مدیر یکی از شعبه هام بشی به شرطی که تو هم بهم کمک کنی

مدیر یه شعبه ؟ من ؟ کمک ؟

هنگ کرده و با دهن باز نگاهش کردم که دستشو گذاشت رو روپام

- من احتیاج به یه وارث دارم اما همونطور که میدونی ازدواج نکردم و هیچوقت هم قصد ازدواج ندارم

. از رحم اجاره ای هم خوشم نمیاد چون دوست دارم نطفه بچه ام با عشق بازی شکل بگیره نه مدل

دیگه...

کم کم داشتم میگرفتم منظورش چیه.

اما مغزم نمیتونست خوب تجزیه و تحلیل کنه قضیه رو

- من آزمایش دوره ای همه کارمندامو بررسی کردم . از نظر اندام و صورت و ضریب هوشی چک

کردم . از نظر رفتار اجتماعی و خانوادگی بررسیتون کردم و در نهایت تو رو انتخاب کردم دزیره...

- منو ؟

- تو خانواده ای نداری بخوای براشون توضیح بدی بچه چه کسی رو داری به دنیا میاری ... هیچ
اعتیادی نداری و کاملاً سالم زندگی کردی . هیچ بیماری وراثتی و جسمی نداری . زیبایی . باهوشی .
زرنگی و بهترین کاندیدا برای به دنیا آوردن وارث منی...

فقط با دهن نیمه باز نگاهش کردم .

آره من کسیو نداشتم جز خودم.

هیچ خلاقی تو عمرم نداشتم .

من حتی دختر بودم و مسلماً سم اینو دیگه نمی دونست...

یه دختر ۲۵ ساله...

زیبا؟ اگه حلقه گود زیر چشمم و بی رنگ و رویی صورتم نبود شاید زیبا بودم .

اما الان به قول بچه های رستوران بیشتر یه روح سرگردان خسته بودم...

دهنم باز و بسته شد حرفی بزنم اما سم ادامه داد

- از همه اینها مهمتر ... من به هر کسی حس ندادم... هرچند زیبا ... اما اندام تو برام جذابیت داره و
این برای من خیلی مهمه... چون من دوست دارم وارثم از یه رابطه سالم به وجود بیاد نه چیز دیگه...

فقط نگاهش میکردم الان چی گفت ؟

گفت به من میل داره و میخواد براش بچه بیارم بدون اینکه زنش بشم ؟

چون خانواده ای ندارم که نگران جواب پس دادن باشه ؟ اوه خدایا ... بی کسی آدمو انقدر بی ارزش
میکنه ؟ سریع از رو مبل بلند شدمو رفتم سمت در - ممنون میشم از اینجا برین بیرون برگشتم
سمتش

خیلی ریلکس تکیه داد به کاناپه

- بیا بشین دزیره

- آقای مکندی من اگه به نون شبم هم محتاج باشم حاضر نیستم تنمو بفروشم لبخند کجی زد
- میدونم ... میدونم تو چه طور دختری هستی و برای همین تورو انتخاب کردم
- اشتباه کردین... چون من حاضر نیستم این کارو کنم
- دزیره منطقی باش ... تا کی میخوای اینجا زندگی کنی ؟ با دستش به اطراف اشاره کرد
- خودت خسته نشدی از این زندگی ؟ فقط یه بچه است ... 9 ماه ... به دنیا میاریش و میری دنبال زندگی جدید خودت پوزخند زدمو با تاسف براش سر تکون دادم
- واقعا براتون متاسفم که به یه بچه به چشم یه کالا نگاه میکنین! پیشنهادتون به من واقعا توهین آمیزه . شبتون بخیر
- در خونه رو باز کردم و کنار ایستادم تا بلندش و بره بلند شد
- اما اومد سمت من تا سمت در با صدای خشک و خشن گفت - بهتره قبل از رد کردن پیشنهادم بیشتر فکر کنی ... تو الان زندگیت به من وابسته است دزیره ... میدونی که...
- از تهدیدش بدنم یخ شد
- شما نمیتونین کارمو بی دلیل ازم بگیرین
- اما میتونم شرایط کاریتو طوری کنم که خودت بری چشم هام گرد شد این نامردی بود
- از اثر حرفش روم خوشحال شد و لبخند مغروری زد - بیشتر فکر کن دزیره ...
- دستشو گذاشت رو گونه ام و پائین لبمو با شصت دستش دست کشید - تو دختر زرنگی هستی ...
- لیاقتت زندگی بهتر از اینجاست ...
- نگاهش افتاد رو لبم.
- بدنم خشک شده بود .
- چقدر دستاش داغ بود .

یه جور داغی که خمارم می کرد

قبل اینکه بفهمم چی شد لب هاش روی لب هام نشست انگار جریان برقو بهم وصل کرده بودن

اما نر برقی که دردناک باشه

برقی که گرما و یه حس عجیبو تو کل وجودم پخش میکنه چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام شوکه شده بودم سریع خودمو عقب کشیدم

تو چشمای شوکه ام خیره شد و لبخند مغروری زد بدون هیچ حرفی رفت سمت پله ها هدفش از این کار چی بود چیو میخواست ثابت کنه ضعف منو؟ قدرت خودشو؟

یا...

خدای من ... این حس عجیب از تماس بدنش با بدنم چی بود...

هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم در خونه رو محکم کوبیدم سم مکندی یه عوضی پولداره یه آشغال مغرور ازش متنفرم متنفر

دستمو با شدت رو لبم کشیدم تا اثرشو پاک کنم من بمیرم هم حاضر نیستم اجازه بدم بهم دست بزنه چه برسه به عشق بازی... .

چه برسه به بچه اش...

سم:

از اون ساختمون نمدار که بیشتر به لونه موش شبیه بود یا خونه زدم بیرون نمیفهمم چطور یه دختر حاضره تو این مکان زندگی کنه و به پیشنهاد من نه بگه هرچند من کسی نیستم که نه بشنوم از روز اولی که دیدمش برام جذاب بود نه جذابیت زنانه و اغوا گر یه جذابیت متفاوت

چیزی که مجبورم میکرد دوربین های کنترل رو چک کنم رفتارشو نگاه کنم چهره مهربونی داشت اما نگاه نافذ و زیرکش اونو زیبا تر میکرد و لب هاش

لب هایی که همیشه حدس میزدم نرم بشه و امشب فهمیدم واقعا نرم هستن نه خانم دزیره مایند تو نمیتونی از دستم در بری

یه سال وقتمو حروم نکردم برای پیدا کردن کاندیدای مناسب سوار ماشین شدمو اولین کارم تنظیم برنامه فردا بود معمولا خودم تو فروش گاه ها حضور ندارم اما برای رام کردن دزیره فردا باید خودم باشم...

تو سرم برنامه ای که براش داشتمو مرور کردم باید طوری توی منگنه قرار میگرفت که نتونه نه بگه زنگ زدم به مسئول بخش دزیره زنگ زدم به مسئول بخش دزیره

میخواستم فردا خودم اون بخشو زیر نظر بگیرم مگی دختر زرنگی بود

نمیخواستم تو فروشگاه این قضیه لو بره

برای همین باید خیلی دقت میکردم با وجود اینکه دیروقت بود سریع جواب داد - سلام آقای مکندی

- سلام مگی

عادت داشتم کارمندمو با اسم کوچیک صدا کنم . مخصوصا اونایی که جز مدیر های ارشد بودن

- چی شده افتخار صحبت کردن با شما نصیبم شده خندیدمو گفتم

- حسابی فن بیانت پیشرفت کرده

با ناز خندیدو لحنش مثل همیشه صمیمی گفت - خودت بهم گفتی رو فن بیانم کار کنم سم

- آره ... خوبه ... همینجوری ادامه بده

- اگه رو حقوقم تاثیر داره چشم هر دو خندیدیم.

گفتم

- من فردا میخوام پیام فروشگاه ... خیلی وقته از نزدیک رو کارمندا نظارت ندارم

- مشکلی نیست سم . میخوای بهشون صبح اطلاع بدم که داری میای ؟
- نه ... اتفاقا برعکس میخوام بصورت نامحسوس پیام سکوت کرد و پرسید - متوجه منظورت نشدم
- فردا میخوام با تغییر قباله پیام خواستم باهات هماهنگ کنم اول
- سم ... جدی میگی ... نکنه برنامه رئیس نا محسوسه خندیدمو گفتم
- نه اون برنامه نیست اما مثل اونا میخوام ناشناس پیام .
- باشه ... مشکلی نیست ... فقط میتونم پپرسم چرا ؟ مگی و سوال های همیشگیش تا سر در نیاره
- ول کن نیست اما منم کسی نبودم که راحت لو برم
- این برنامه جدیدمه . میخوام همه بخش هارو نامحسوس رصد کنم
- جالبه ... حالا در چه نقشی میای ؟
- در نقش بازرس سلامت روان
- بازرس سلامت روان ... اوه سم تو خیلی زرنگی
- مرسی خودم میدونم خندیدو خداحافظی کردیم فردا میتونستم خصوصیات شخصیتی دزیره رو
- حسابی زیر زیر و رو کنم تا بتونم درست تحت فشار بذارمش
- باید دقیق بدونم نقطه ضعف هاش چیه
- هرچند تقریبا همین الان هم یه چیزایی فهمیده بودم
- وقتی بوسیدمش از حالتش میشد فهمید زیاد این تجربه رو نداره و از همه مهم تر میشد راحت
- فهمید که لمسم تحت تاثیر قرارش داده چه برنامه مهیجی میشد اسیر کردن این دختر
- دزیره:
- با صدای زنگ ساعت بیدار شدم کل دیشبو بد خوابیدم

مدام خواب سم مکندی رو میدیدم

بوسه جلوی در هزار بار تو خوابم تکرار شد و دست های سم مکندی تو خوابم جاهای جدیدی رو کشف میکرد

چقدر از این مرد متنفر بودم چرا من

چرا منو انتخاب کردی آخه

کم تو زندگی دردسر داشتم که تو هم اضافه شی با بدن کوفته بلند شدم دوش گرفتم و لباس پوشیدم امروز یکشنبه بود

یکشنبه همه دنیا در حال استراحتن

اما ما تو فروشگاه شلوغ ترین روز هفته رو داریم

همه برای مهمونی امشبشون یا برای کل هفته میان خرید لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون نمیدونم چرا امروز دیرم شده بود

بازم تقصیر سم مکندی بود که ذهنمو انقدر درگیر کرده بود که همه کار هام کند شده بود

از اتوبوس اول جا موندم و مجبور شدم ده دقیقه منتظر اتوبوس دوم بشم اتوبوس دوم تو مسیر با یه راننده دعواش شد و اونم 5 دقیقه به تاخیرم اضافه کرد دیگه حسابی کلافه شده بودم وقتی رسیدم فروشگاه

مگی سرپرست بخشمون با توپ پر منتظر من بود با دیدنم از دور اومد سمتمو گفت

- تو تو یه سال گذشته هیچوقت تاخیر نداشتی اونوقت امروز که بازرس اومده باید

20 دقیقه دیر کنی؟ موهاموعصبی پشت گوشم دادم بازرس اونم امروز

نکنه کار سم باشه ... بخواد اخراجم کنه...

منم مثل احمق ها با دیر اومدنم بهونه دستش دادم

- معذرت میخوام . از اتوبوس جا موندم

- سریع لباستو عوض کن برو سر کارت ...

سر تکون دادم و رفتم تو رختکن چون دیر کرده بودم رختکن خالی بود

کوئین از در سمت دیگه وارد شد و با دیدنم گفت

- چرا دیر کردی دزیره ؟ امروز بازرس سلامت روان اومده

بدون توجه به اطرافم تیشرتمو بیرون آوردمو پرت کردم تو کمدم عادت نداشتم اینجا لباس عوض کنم.

اما امروز چون کسی نبود این ریسکو کردم با کلافگی گفتم

- بازرس سلامت روان دیگه چه کوفتیه صدای صاف کردن گلو باعث شد هر دو خشک شیم نیمه لخت بودم برگشتم سمت صدا

- بازرس سلامت روان من هستم ... خانم مایند...

پشت در کمدم مخفی شدم تو گلو خندید

- تو دفترم منتظر تونم اینو گفتو رفت

یه مرد قد بلند با موهای مجعد نسبتا بلند و عینکی با قاب کلفت مشکی.

هیکل ورزیده اش با اون عینک و موها هم خونی نداشت صداسش اما آشنا بود ... یه آشنایی دور...

به کوئین نگاه کردم

- گند زدم...

سر تکون داد

- اما وقتی برگشتی سمتش چشم هاش برق زد اینو گفتو به تنم اشاره کرد کلافه لباس فرممو پوشیدم

– همینم مونده بود بازرس اینجا منو لخت ببینه

– نگران نباش دزیره یکم باهاش مهربون باش همه چی حل میشه

قبل از اینکه دستم بهش برسه تا طلافی این حرفشو در بیارم کوئین جا خالی داد و به سمت در خروج رفت لباس فرمو پوشیدم.

یه پیراهن آبی پر رنگ ساده بود

من مسئول کنترل تاریخ انقضا محصولات بودم و این لباس فرم متفاوت ما بود مسئول چیدمان محصولات بلوز و شلوار یه سره بود لباس فرمشون مسئول صندوق ها لباس مشابه من اما با رنگ صورتی داشتن.

کتونی سفیدم رو هم پوشیدم

کارت شناسائیمو به سینه ام زدم و موبایلمو گذاشتم تو جیبم تو آینه به خودم نگاه کردم

– خب دزیره ... بریم ببینیم این روز مزخرف چطور ادامه پیدا میکنه سم:

برای اینکه کسی مشکوک نشه اول چندتا از کارمند های دیگه رو خواستم اتاقم اما وقتی دزیره رو صدا کردم گفتن هنوز نیومده اینهمه مدت که زیر نظر داشتمش تا حالا دیر نکرده بود

نگران شدم نکنه نخواد بیاد سر کار که مگی گفت اومده و تو رخت کنه رفتم صداش کنم اما با اون صحنه رو به رو شدم حیف که پشت در کمدش مخفی شد تازه داشتم دقیق بررسیش میکردم حالا با چیزی که دیدم

اشتیاقم برای تجربه کردنش بیشتر شده بود برگشتم دفترم و منتظر موندم تا بیاد

چند دقیقه گذشت که صدای تقه آرومی به در اتاقم خورد – بفرمائید

در باز شد و با اون پیراهن آبی فرم وارد شد

ترکیب سبز و طوسی چشم هاش باسایه آبی که از لباسش رو چشم هاش افتاده بود جذاب ترش میکرد

هرچند آثار خستگی رو صورتش پیدا بود اما از زیبائیش نمیشد گذشت

من مرد ریزبینی بود و هرگز ظرافت های صورت یک زن از دستم در نمیرفت به صندلی رو به روم اشاره کردم به صندلی رو به روم اشاره کردم - میتونین بشینین خانم مایه مضطرب وارد شد و نشست

سرشو پائین انداخت و به انگشتای قفل شده تو همش خیره بود که گفتم

- آقای مکندی به سلامت روان کارمند ها خیلی اهمیت میدن . برای همین الان ازت میخوام اول یه پرسشنامه پر کنی و بعد به سوالاتم جواب بدی نگاهم کرد و سر تکون داد پرسشنامه ای که از قبل مخصوص دزیره آماده کرده بودمو بهش دادم و منتظر موندم

دزیره:

سلامت روان ؟

اونوقت این سوال ها چی بودن ؟!

واقعا باید به همه این سوال ها جواب میدادم ؟

پرسشنامه به جای سوالات روانشناسی پر بود از سوالات سکسی و رابطه های قبلی من

با تعجب برگشتم سمتش - باید به اینا جواب بدم ؟ سر تکون داد

- مطمئنن پرسشنامه رو به من درست دادین ؟

- بله خانم مایه لطفا سریع تر انجام بدین مردد خودکارو برداشتم

سوال اول این بود تمایلات جنسی شما چگونه است جواب ها ، جنس مخالف ، جنس مخالف ، هر دو ، هیچکدام دلم میخواست بزنم هیچکدام و خیال خودمو راحت کنم اما میترسیدم مجبور به مشاوره های بعدی بشم برای همین تیک جنس مخالف رو زدم سوال بعدی ، چندبار تا کنون رابطه داشتن 0 تا ده ، ده تا 50 ، بیش از 50 بار گزینه 1 رو تیک زدم

اما با خواندن سوال بعدیش از زدن گزینه 1 پشیمون شدم

اگر در سوال قبل گزینه 1 را انتخاب کردین ، تعداد دقیق دفعات را یادداشت کنید.

میتونستم بزنم 1 بار یا حتی ده بار اما همش دروغ بود .

میتونستم بزنم صفر و میفهمیدن من یه باکره 25 ساله ام و سوال اولو با دروغ جواب دادم

بیخیال جواب به این سوال شدم جواب نمیدم شاید فکر کنن ندیدم سوال بعدی رو خوندم کامل

هنگ کردم از چه نوع رابطه ای لذت میبرید ؟

اصلا گزینه ها رو نخوندم و رفتم سوال بعدی نظرتون راجبه رابطه از...

سرمو بلند کردم و گفتم

- فکر کنم سوالاتو بهم اشتباه دادین سوالی نگاهم کرد

- چطور ؟

- اینا فکر نکنم هیچ ربطی به سلامت روان داشته باشه پوزخندی زد و گفت

- سلامت جنسی بخش اول سلامت روان میشه ... لطفا سریع تر انجام بدین

باقی سوال ها رو خوندم لعنتی همش یه موردی داشت

مگه سوال سلامت جنسی نباید راجب وسایل پیشگیری و بهداشتی مورد استفاده تو رابطه ها باشه!

پس اینا چی بود

دوباره به بازرس نگاه کردم که دقیق داشت منو نگاه میکرد از پشت اون عینک عجیب چشم هاش

خوب پیدا نبود - خانم مایند ما تمام رو زوقت نداریم

سر تکون دادم و شروع کردم به جواب دادن

خب وقتی کسی تا حالا رابطه نداشته چطور بگه از چی خوشش میاد یا بدش میاد حیف نمیشد این جوابو تو برگه ام بنویسم

وقتی تمام گزینه ها رو تیک زدم برگه رو به سمتش گرفتم انتظار نداشتم شروع به خوندنش کنه فکر کردم میذاره داخل پرونده ام و بعد بررسی میکنه اما با آرامش به صندلیش تکیه داد و گفت - خب خانم مایند ... 25 ساله ... ه تا ده بار ... هم.... صفر...

اینو گفتو خیره شد بهم

نگاهش کردم سعی کردم مثل خودش پر رو باشم با تفکر سر تکون دادو دوباره به برگه ام نگاه کرد - خب شما که تا حالا رابطه نداشتی با خیالاتتون به بقیه سوال ها جواب دادی ؟ حس کردم داغ شدم.

نگاهمو ازش گرفتم و به دستام خیره شدم - خب شما گزینه ای برای من نداشتین

- حق با شماست ... بریم سر سوالات دیگه

ای خدا هنوز تموم نشده بود نفسمو با آه بیرون دادم بازرس پرسید

- شما نوشتین خانوادتون رو از دست دادین ... متاسفم...

- مرسی

- میشه بدونم بچه چندم خانواده بودین ؟

چشم هامو بستمو سعی کردم به خودم امیدواری بدم این روز مزخرف بالاخره تموم میشه.

همه این اتفاقات کم بود حالا کنکاش تو گذشته ام هم اضافه شد ؟ کلافه گفتم - نمیدونم

چشم هامو باز کردم و با قیافه سوالی بازرس رو به رو شدم

- نمیدونم آقای محترم ... من تو پرورشگاه بزرگ شدم و فکر نمیکنم بتونم به سوالاتتون راجع خانواده هم جواب بدم ... اگه تو لیست سوالاتتون دسته بندی دیگه ای وجود داره میتونیم با اونا ادامه بدیم ... در غیر این صورت من برگردم سر کارم .

سوال تو چهره اش بیشتر شبیه بهت شده بود

سر تکون داد و گفت

- میتونین برین

سم:

باید اعتراف میکردم که حسابی شوکه شدم

فکر میکردم دزیره خانواده اش رو تو تصادف یا اتفاق دیگه ای از دست داده اصلا فکر نمیکردم از پرورشگاه رسیده اینجا...

جدا از مدرک تحصیلی هر چند پائینی که داشت بلاخره نشون میداد تو هر شرایطی بود درسشو تا سر انجام رسونده.

رفتار و عملکرد خیلی خوبی هم تو محیط کار داشت از همه اینا گذشته

25 سالش بود و دختر بود اما چطور ممکنه...

دزیره واقعا زیبا بود...

دختری با این زیبایی مسلما طرفدار های زیادی برای دوستی و رابطه داشت نکنه همجنسگرا بود یا...

به برگه تو دستم نگاه کردم

اگه واقعیت رو گفته باشه همجنس گرا هم نبوده...

یکم مردد شده بود

کسی که تو پرورشگاه بزرگ شده و طعم بچگی بدون پدر و مادر رو کشیده...

فکر نکنم بتونه راحت از بچه اش دل بکنه...

فکر نکنم دزیره کاندیدای مناسبی برای وارث آوردن برای من باشه تکیه دام به صندلیم و خیره شدم به در بد ذهنمو مشغول کرده بود

یکسال وقت گذاشته بودم تا دزیره رو انتخاب کرده بودم حالا این حقیقت تو گذشته اش می ترسیدم کارمو خراب کنه حرفشو تو خونه اش مرور کردم

وقتی گفتم 9 ماهه فقط و بعد به دنیا آوردن بچه میدیش به من و میری دنبال زندگیت چشم هاش حال عجیبی داشت پر از خشم و نفرت شده بود

شاید چون خودش قربانی چنین اتفاقی بود مسلما بچه من شرایطش با دزیره قابل مقایسه نیست بهترین امکانات براش فراهمه کلافه دستی داخل موهام کشیدم

پرسشنامه های اصلی سلامت روان رو گذاشتم رو میز و بلند شدم رفتم تا به مگی بگم خودش بده به کارمندا و برگردم دفتر اصلیم اما مگی تو دفترش نبود وارد فضای اصلی فروشگاه شدم

جنب و جوش کارمندا و خریدار ها برام لذت بخش بود

بی هدف شروع به قدم زدن بین قفسه ها و بررسی وضعیت فروش کردم از گوشه چشمم دیدم که دزیره عصبانی رد شد

پشت سرش یکی از کارمندای مرد رفت و بازو دزیره رو گرفت اما اون با حرص دستشو جدا کرد و به هم خیره شدن قضیه برام جالب شد. باید می فهمیدم چی شده دزیره:

هنوز بخاطر سوال ها عصبی بودم

امروز سه تا از بخش های مهمو باید چک می کردم سریع رفتم سمت قفسه های مواد روزانه

با صدای دنیل ایستادم

- دزیره

بی حوصله برگشتم سمتش - سلام ... من دیرم شده دنیل

- وایسا دختر از صبح دنبالتم

- چی شده ؟

از سه سال پیش که اومده بودم این فروشگاه دنیل دنبال من بود اولش دوست دختر داشت اما بازم دور و بر من شیطنت میکرد کلا پسر شیطونی بود

قد بلند و هیکل مناسبی داشت.

چشم و ابرو روشن و پوست جو گندمیش با نمکش کرده بود

اما حالت تهاجمی چشم هاش و طرز حرف زدنش حسابی اخلاق تند و قلدریشو نشون میداد

مسئول یکی از بخش های انبار بود و من برای اعلامی مرجوعی کالا ها یا درخواست کالا جدید زیاد باهاش برخورد داشتم

چند ماهی می شد که با تموم شدن رابطه اش با دوست دخترش بیش از حد دور و بر من بود.

بخاطر این تغییر رفتار دنیل احساس خطر کردم و سعی کردم بیشتر ازش فاصله بگیرم

دوست نداشتم تو محیط کار با کسی دوست شم اما دنیل بی خیال نمیشد

به پیشنهاد کوئین قبول کردم یه بار با دنیل بیرون برم و بعدش اگه واقعا خوشم نیومد بهش بگم و تمام کنیم

یک هفته پیش برای اولین بار با هم بیرون رفتیم

اما تو همون سینما و با شیطنت های دست دنیل فهمیدم این قرار رو میخواد به کجا بکشونه

لمس دستش برام لذت بخش نبود و فقط انگار داشت به حریم خصوصیم تجاوز میکرد

برای همین شام رو کنسل کردم و زود برگشتم خونه از اون روز سعی کردم با دنیل رو به رو نشم

ساعت کاریمو تغییر دادم تا کمتر ببینمش و خودش متوجه عدم علاقه من بشه

اما امروز چون روز مزخرفی بود

دنیل هم خودشو رسوند تا روزمو تکمیل کنه رو به روم ایستاد و گفت

– چی شده ؟ یه هفته داری از دستم در میری ... امشب میخوام بریم بیرون ... یه شام دو نفره و یه پیاده روی کنار دریاچه ...

سر تکون دادم

– معذرت میخوام دنیل اما من تا ده اینجام ، بعدش هم خیلی خسته ام

– دزیره داری دوباره رد میکنی پیشنهادمو ... چرا با من رو راست نیستی چشم هامو بستمو با انگشت شصت و اشاره هر دو مالیدم – دنیل ... حق با توه ... من فکر میکنم بهتره ادامه ندیم نگاهش کردم که چشم هاشو ریز کرد و گفت

– کسی تو زندگیته ؟

اوه خدای من ... هر لحظه بدتر از لحظه بعد میشه امروز

– نه ... کس دیگه ای نیست ... فقط فعلا علاقه ای ندارم کسی وارد زندگیم بشه ...

همین ... من دیرم شده دنیل باید برم سر کارم .. مرسی از دعوتت . موفق باشی اینو گفتمو بدون منتظر موندن برای جوابش حرکت کردم سمت قفسه ها
اما پشت سرم اوامد.

بازومو گرفتمو مانع از حرکتش شد – دزیره ...

دستموازش جدا کردموازش برگشتم سمتش خیره شد بهم

– دقیقا میخوام بدونم چرا یهو گفتی نه ؟

– یهو نیست دنیل ... هفته پیش هم بخاطر چند ماه اصرار تو قبول کردم ... باور کن میل باطنی نداشتم و ندارم

پوزخند تمسخر آمیزی زد و با تمسخر گفت

- چرا اونوقت میلی باطنی نداری ؟ دختر رئیس جمهور یا کس خاصی هستی که من برات کمم ؟ یا قیافه خاص و تاپی داری ؟ چرا انقدر خودتو بالا میبینی دزیره!

ابروهام از بس بالا رفته بود درد گرفت پس خود واقعیش این بود

با تاسف برایش سر تکون دادمو گفتم - خوب خودتو نشون دادی چشم هاش وحشی شد

هر دو بازومو گرفتمو فشار داد انقدر شدید که از درد نفسم رفت

- من اگه بخوام خودمو نشون بدم که...

دستی رو شونه دنیل نشست

- دستشو ول کن هر دو برگشتیم سمت صدا

بازرس سلامت روان بود و من فقط همین صحنه دعوا رو اونم رو به رو بازرس کم داشتم

دنیل بازو منو ول کردو برگشت سمت بازرس

- تو کی باشی به من دستور میدی ؟

- من بازرس مستقیم آقای مکندی هستم دنیل با انگشت اشاره زد رو سینه بازرس و گفت

- خود مکندیش هم باشی نمیتونی به من دستور بدی برگشت سمت من

- هنوز کارم با تو تموم نشده

با خشم نگاهم کردو برگشت سمت ورودی انبار

از تهدیدش و حالت چشم هاش ترسیدم

اما با رفتن دنیل و رو به رو شدن با کسی که باعث رفتنش شده بود ترس جاشو به نگرانی داد

تو چشم هام خیره شد و گفت

- بهتره تو انتخاب دوستاتون بیشتر دقت کنین خانم مایند سریع گفتم

- دنیل فقط همکار منه

ابروهاش از بالا افتاد و از پشت عینک زمختش پیدا شد - جدی ؟ سر تکون دادم - خوبه ...

اینو گفتو چرخید و رفت

به دور شدنش خیره شدم ... این روز چقدر میخواد دل نشین بشه آخه...

صدای مگی باعث شد از جام بپریم

- دزیره ... امروز چته ... برو سر کارت...

سم:

تمام حرف های دزیره و دنیل رو شنیده بودم میدونستم دنیل دست از سرش بر نمیداره من یه مردم و جنس خودمو میشناسم از مگی خبری نبود.

از فروشگاه زدم بیرون و به موبایل مگی زنگ زدم - بله ؟

- مگی ... میشه لطفا پرسشنامه های سلامتو بین کارمندا پخش کنی . من باید برم یه جلسه مهم

- حتما ... فردا هم میاین ؟

- آره ... اما فکر نکنم بازرس سلامت روان ایده خوبی بوده باشه ... فردا به نظرم به عنوان یه کارمند جدید پیام

- هممم... سم.... این فکر ها چطور به ذهنت میرسه خندیدمو گفتم

- فردا به عنوان کارمند جدید پیام و امروز آخر وقت به یکی از کارمندا هات بسپار که فردا باید به من آموزش بده

- باشه مشکلی نیست ... فرد خاصی مد نظرته ؟

- نه ... چرا ... اون دختره که امروز دیر اومد

- سم ... دزیره یکی از کارمندای خیلی خوب منه ... نمیدونم چرا امروز دیر اومد ...

بد راجبش فکر نکن...

مگی عادت نداشت از کارمنداش تعریف کنه ... مخصوصا کارمندای هم جنس خودش ... برام جالب بود از دزیره تعریف کرد

- باشه ... فردا میام و میخوام با اون کار کنم ... ببینم چی دستگیرم میشه

- اوکی ... من امشب به دزیره خبر میدم فردا یه کارمند جدید میاد ...

- خوبه ... مرسی تا فردا قطع کردم و سوار ماشینم شدم

تو سرم قیافه دزیره و حالت چشم هاش تو هر جوابی که به من میداد تداعی میشد.

دلم میخواست از هویت پدر مادرش با خبر شم

اما نمیدونستم کدوم یتیم خونه سپرده بودنش و کجا بزرگ شده بود سوابق زندگی دزیره از سن 18 سالگی که وارد آکادمی شد شروع می شد درسته این سر گذشت دزیره باعث میشد تو انتخابش مردد شم اما یه خوبی هم داشت

هیچ خانواده دور و نزدیکی نداشت که بخوان ازم اخاذی کنن فقط با خودش طرف بودم

و این کارمو تا حد زیادی راحت می کرد

دزیره:

ساعت 6 عصر بود .

شیفت کاری رسمی من تموم شده بود اما هنوز خیلی کار داشتم

- کوئین لباس هاش رو عوض کرده بود و او مد سمتم - بسه دزیره ... بیا امشب با ما بریم بار...
- امروز دیر او مد کار هام تموم نشده
- فردا هم هست مجبور نیستی امروز تمومش کنی ... بیا خوش بگذرونیم مردد نگاهش کردم دلم میخواست باهاشون برم
- اما از طرفی نمیخواستم از برنامه عقب بمونم مخصوصا الان که سم هم تهدیدم کرده بود و گندی که جلو بازرس زده بودم برای همین گفتم
- نه امشب نمی آم ... باشه یه شب دیگه سر تکنون دادو رفت
- هنوز نیم ساعت نگذشته بود که مگی او مد
- خوب شد نرفتی دزیره باهات کار داشتم اما فراموش کرده بودم بلند شدمو سوالی نگاهش کردم
- فردا یه کارمند جدید میاد ... میخوام تو راه بندازیش...
- کارمند جدید؟ برای بخش کار من؟
- بدنم یخ شده بود... یعنی یکیو میخوان جای من بگیرن؟ نکنه این شروع کاره و سم میخواد اول برام جایگزین بیاره کارو که یاد گرفت منو اخراج کنه مگی متوجه نگرانیم شد و گفت
- نگران نباش دزیره ... یه کارمند جدید به کار شما ربط نداره ... بعد از اینکه راه افتاد اینجا نیمونه قراره بفرستیمش فروشگاه شماره 43 ... فقط قراره اینجا راه بیافته هرچند کاملاً خیالم راحت نشده بود اما سر تکنون دادمو گفتم
- باشه ... من راه میندازمش...

سَم:

تمام بعد از ظهر وقتم تو جلسه گذشت

اما غروب قبل برگشتن به خونه نتیجه تحقیق سوابق دزیره تو پرورشگاهش اومد استعلام تمام حساب های بانکی دزیره رو گرفتم خسته بودم اما نه جسمی.

بیشتر روحی خسته بودم.

فشار خانواده برای داشتن وارس از یه سمت

تلاش دوست دخترای قبلیم برای برگشتن از طرف دیگه و حالا هم مجبور کردن دزیره

انتظار مخالفت دزیره رو داشتم اما نه با اصل قضیه فکر میکردم سر مبلغ قرار داد یا شرایط بخواد نظری بده اما با مخالفتش اصلا کار به جاهای دیگه نرسید اما من راضیش میکنم

تو زندگی به هر چی خواستم رسیدم...

مخصوصا چیز هایی که بدست آوردنشون چالش دار میشه برام لذت بخش تر می شه.

رسیدم خونه

خونه ویلایی تو حومه شهرو خیلی وقته سپردم به خدمه و خودم تو یکی از پنت هاوس های نسبتا بزرگ داون تون زندگی میکنم

وقتی تنهایی بزرگ بودن یه خونه فقط انگار تنهایی تو بیشتر میکنه اینجا هم به دفتر کارم نزدیک بود هم یک پنجم اون خونه نبود بنابراین ترجیح میدادم اینجا باشم تا اون خونه

وارد خونه شدم و مدارک آنا رو رو کونتور آشپزخونه گذاشتم اینارو باید حتما تا صبح بررسی میکردم

با ورودم به اتاق خواب هوس یه وان داغ افتاد به جونم

برگشتم تو آشپزخونه و یه بطری شراب سرخ با یه گیلان برداشتم وانو پر کردم و برای خودم یه مهمونی تک نفره گرفتم شراب سرخ اسپانیایی رو مزه مزه کردم

طعم دلنشینی منو یاد طعم لب های دزیره مینداخت به سرخی شراب تو گیلان نگاه کردم من تو یه خانواده مرفه بزرگ شدم اما همیشه تنها بودم

اون تو یه پرورشگاه بزرگ شد...

چقدر دنیا هامون متفاوت بود

مسلمای تنهایی ما رنگ و بوی متفاوتی داشت

اولین بار که عکس های کارمندی شرکتو چک میکردم خیلی بی تفاوت از روی عکسش رد شدم

چون دنبال یه کاندیدای 25 الی 30 ساله بودم

فکر کردم عکس این دختر بچه اشتباهها اومده بین افراد این رنج سنی اما وقتی رزومه ها رو بررسی

کردم عکسش برام جلب توجه کرد به عنوان یه مرد 40 ساله همیشه بهم میگفتن چهره ام جوون

تره اما دزیره واقعا صورت یه دختر 18 ساله رو داشت

دوباره به عکسش نگاه کردم و اینبار چشم های تپله ایش جذبه کرد اما مهم ترین بخش صورتش که

برام جذاب بود آرامش تو صورتش بود

ترجیح میدم بچه ام چهره دلنشین و آرومی داشته باشه تا اینکه خیلی زیبا باشه چون زندگی با

دوست دخترهای زیبا و رنگارنگ یه چیزو خوب بهم یاد داده چهره زیبا خیلی زود عادی میشه

اما چهره ای مثل صورت دزیره همیشه دلنشین می مونه برای همین انتخابش کردم اونو 4 کاندید

دیگه

اما خیلی زود سه تای دیگه از میدون کنار رفتن اولی بخاطر طرز حرف زدنش که خیلی مغرورانه بود

دومی بخاطر نوع لباس پوشیدنش که زننده بود و سومی بخاطر اینکه قبلش دزیره رو دیدم قرار نبود

اون رو ز دزیره رو ببینم یه جرعه دیگه از شرابم خوردم

صحنه ای که اولین بار دیدمش تو سرم مرور شد

از در پشتی وارد فروشگاه شدم

داشتم میرفتم سمت دوربین های کنترلی تا اول با دوربین های فروشگاه رفتار کاندید سوم رو بررسی

کنم اکثر کارمندی فروشگاه چهره منو تا حالا ندیدن و نمیشناسن اونا فقط اسم منو میشناسن

دوتا دختر تو راهرو در حال صحبت بودن

بدون حرفی از کنارشون رد شدم و خواستم وارد اتاق کنترل بشم که یکی از اونا بلند گفت

- دزیره ... امشب میای بار ؟ با حرفش برگشتم سمت انتهای سالن جایی که دزیره داشت رد میشد

موهای بلندش پشتش ریخته بود و با صدای دوستش برگشت لبخند زد و گفت

- نه ... امشب میخوام اضافه کار وایسم

حرف زدنش ... لبخندش ... آهنگ صداش ... همه برام جذاب اومد با رفتن دزیره منم وارد اتاق کنترل

شدم و به جای چک کاندیدای سوم تمام مدت رفتار و حرکات دزیره رو کنترل کرد فرداش و فردا

های دیگه

هر روز 1 ساعت دزیره رو زیر نظر داشتم تا همینجا کافی بود و میتونستم اقدام کنم اما نمیدونم چرا

میخواستم از نزدیک ببینمش بدون اینکه پیشنهادمو مطرح کنم

برای همین یه روز که مشغول کار تو بخش کنسرو ها بود رفتم سمتش انقدر جذب کارش بود که به

اطرافش توجه نداشت

کنارش ایستادم و خودمو سر گرم بررسی کنسرو های تن نشون دادم عطر ملایمش حس میشد

کنارش ایستادم و خودمو سر گرم بررسی کنسرو های تن نشون دادم عطر ملایمش حس میشد

کنارم خم شد و رو زانوهایش نشست دونه دونه لیبل ها رو چک میکرد نگاهش کردم و ازش پرسیدم

- این کنسرو هایی که تخفیف خوردن تاریخ انقضاشون گذشته ؟

بدون اینکه نگاهم کنه همینطور که کارشو انجام میداد جواب داد

- نه مسلمنه که نگذشته ... ما اینجا هیچ محصول تاریخ گذشته نداریم ... اونایی که تخفیف خوردن یا

از کارخونه با تخفیف به ما تحویل شدن و یا تا پایان تاریخ انقضا محصول کمتر از یکماه مونده

تمام مدت به حرکات لب هاش خیره بودم

جدا از اینکه از طرز برخورد و جوابش خوشم اومده بود لب های صورتیش بیش از اندازه نرم به نظر می رسید

نمیدونم چند دقیقه ایستادم و نگاهش کردم که بلند شد و رفت سمت دیگه قفسه ها

اما همونجا فهمیدم این دختر و میخوام برنامه و هدفم همین بود یه بچه سالم از یه رابطه سالم

نطفه ای که از یه عشق بازی واقعی به وجود بیا و میدونستم دزیره برای این هدفم مناسبه

چون حتی اون لحظه هم میتونستم همه چی رابطمون رو تو ذهنم تصور کنم بعد از اون روز بود که برنامه ریزی کردم برای گفتن بهش

اما با رد کردن پیشنهادم یکم همه چی بهم ریخت فقط یکم

چون اگه با میل موافقت نکنه مجبورم میکنم موافقت کنه تا حالا چیزی نبوده که بخوام و بهش نرسم

دزیره:

ساعت ده شد بود که رسیدم خونه رو کاناپه زرنج و رو رفته وسط اتاق ولو شدم خیلی خسته بودم

به اتاقم نگاه کردم آره شبیه لونه موشه...

اما خونه منه...

وقتی یه عمر بدون سر پناه باشی وقتی اتاقت یه سالن با 24 تا بچه دیگه باشه این خونه نقلی میشه بهشت برات

به فردا فکر کردم و کارمند جدیدی که قرار بود بیاد ته دلم حس میکردم مربوط به سم باشه نکنه داره جایگزین میاره برام بغض کرده بودم

دلم میخواست فردا طوری سخت بگیرم که نیومده فرار کنه اما میدونم که نمیتونم

هیچوقت نمیتونم با کسی بد برخورد کنم یا بد جواب بدم

انقدر تو بچگی نگاه های زهر آلود و جواب های نیش و کنایه دار شنیدم که هیچوقت حاضر نیستم با نیش زبونم یا نگاهم کسیو ناراحت کنم با این فکر ها پرت شدم تو گذشته

وقتی فقیر باشی خندیدن کنار خیابون هم برای بقیه کریهه

حتی وقتی به اونا کاری نداری و با دوست هخودت به یه قاصدک تو دستت میخندی بقیه با چشم های پر از نفرت نگاهت میکنن چون لباس ها کهنه است چون صورتت کثیفه

انگار گناه توئه که اینجوری داری بزرگ میشی

با نگاهشون انگار میگن کاش بمیری و چشممون با دیدن این صحنه آذرده نشه برای همین از نگاه و رفتار سم بدم اومد چون منو یاد بچگیم انداخت

طوری از بالا نگاهم کرد که یه لحظه حس کردم همون دختر بی دفاع کوچه های شلوغ شیکاگو ام

همون که تو سرما گرسنه سمت یتیم خونه می دوئی تا به اون شام کوفتی دیر نرسه شامی که ساعت 9 شروع میشد و 9:10 دقیقه جز ظرف های خالی چیزی باقی نمی موند

سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک شه اون روز ها گذشت من دووم آوردم من رسیدم اینجا

کسی نمیتونه ین زندگی رو ازم بگیره زندگی که شب و روز براش زحمت کشیدم

یه نودل آماده از تو کابینت بیرون آوردمو با آب داغ آماده اش کردم

رو کاناپه چمباته زدمو شروع به خوردنش کردم با صدای موبایلم گوشیمو چک کردم آماندا بود

- سلام دزیره ... امتحانام از فردا شروع میشه برام دعا کن لبخند زدمو جوابشو دادم

آماندا 7 سال از من کوچیکتر بود و از وقتی دو سالش بود من بزرگش کرده بودم حس خواهرانه یا شاید مادرانه بهش داشتم

بخش قابل توجهی از درآمدم هزینه تحصیل آماندا میشد اما برام مهم نبود

خوشبختی و شادی اون از همه چی برام با ارزش تر بود

یه سال دیگه قسط های کالج خودم تموم میشد و میتونستم راحت تر زندگی کنم شاید اونوقت میتونستم یکم به خونه برسم به کاسه نودلم نگاه کردم

یا شاید بتونم شب ها غیر از نودل چیز دیگه ای هم بخورم سَلَام:

تو آینه به چهره جدیدم نگاه کردم

ساموئل با لبخند مغرورانه ای نگاهم کرد

- نظرت چیه سم ؟ خودتم خودتو نشناختی ها

- کارت بد نیست ... فکر نمی کردم غیر از کوتاه کردن موهام کار دیگه هم بلد باشی ساموئل آرایشگر خانوادگی ما بود

به بهونه چک کارمندا و نیاز به تغییر قیافه ازش خواستم یکم منو عوض کنه اما خیلی بیشتر از یکم تغییر کرده بودم موی حالت دار و نسبتا بلند خرمایی ای با سیبیل دهه هشتادی و لنز قهوه ای حتی رو ابرو هامم کار کرده بود و اونارو تیره تر کرده بود جدا شبیه خودم نبودم

از ساموئل جدا شدمو رفتم فروشگاه

اگه مگی منو نمیشناخت مسلما دزیره هم منو نمیشناخت

یه شلوار جین و تیشرت پوشیده بودم که تیپم به کارمندای فروشگاه بخوره از در پشتی وارد شدمو رفتم سمت دفتر مگی در زدم اما صداش از بیرون اتاق اومد - با من کاردارین ؟

برگشتم سمتش - سلام مگی سوالای نگاهم کرد لبخند زدم

- من نیک کندی هستم ، کارمند جدید اینو گفتمو چشمکی بهش زدم بی صدا لب زد - سم...

خندید و اومد سمت اتاقش آروم گفت

- چطور انقدر خوب تغییر قیافه دادی

دزیره :

تمام شب تا صبح خواب کارمند جدیدو دیدم یه بار خواب دیدم یه زن چاق و زشته تو یه خوابم یه پسر هیپی بود

یه بارم خواب دیدم یه ترنس بود و خودشو هی به من میمالید اما تو عجیب ترین خوابم...

کارمند جدید سم مکندی بود

انگار این آدم نمیخواه از خواب های من دست برداره از استرس خواب موندن و دیر کردن مثل دیروز یه ساعت زودتر از خواب پریدم

صورتمو شستم تو آینه خودمو برانداز کردم گودی زیر چشم هام بدتر از قبل شده بود خسته بودم خیلی خسته

از فرصت استفاده کردم خواستم قبل رفتن دوش بگیرم اما آب لعنتی باز سرد بود

شبا که میام خونه کل ساختمون هستن و انقدر آب گرمو مصرف میکنن که برا من چیزی نمی مونه

برای همین همیشه صبح ها دوش میگرفتم اما امروز صبح هم از آب گرم خبری نبود

فقط امیدوارم دیگ موتور خونه چیزیش نشده باشه و خرج نداشته باشه رو دستمون .

با آب سرد سریع دوش گرفتمو حاضر شدم

فقط یه سال دیگه تحمل کن دزیره ، همه این ها تموم میشه.

با این امید به سمت فروشگاه راه افتادم

مثل همیشه زودتر از بقیه رسیدم و لباسمو عوض کردم داشتم میرفتم سمت قفسه هایی چک امروز که مگی صدام کرد برگشتم سمتش و با دیدن پسر هیکلی و قد بلند کنارش شوکه شدم میدونستم خودشه .

همون کارمند جدید انگار قبلا دیده بودمش

اما هیچ تصویری ازش تو ذهنم نبود

- دزیره ، آقای نیک کندی امروز با شما کار میکنن ، امیدوارم بتونی خوب هدایتشون کنی
چشمی گفتمو به کارمند جدید نگاه کردم دستشو آورد سمتم و سلام کرد لبخند زدمو باهاش دست
دادم

دستمو نرم فشار داد گرم و با محبت بود این حرکتش

- من دزیره مایند هستم ... از آشناییتون خوشبختم

- نیک کندی ... منم

- خب با من بیاین کارمونو شروع کنیم همراهم اومد و چیزی نگفت پرسیدم

- شما هم قراره بخش کنترل کیفیت و انقضا کار کنین ؟

- بله...

باز همون ترس تو دلم نشست.

نکنه جایگزین منه آروم پرسیدم - کدوم فروشگاه ؟

- هنوز بهم نگفتن... فعلا گفتن باید دوره ببینم مردد گفتم

- خوبه ... خب من وقتی شروع کردم اینجوری بهم یاد دادن....

سم:

دزیره دختره جالبی بود

تمام بعد از ظهر با جدیت تمام مراحل چک کردن اولیه محصولاتو گفت و به تک تک ریزه کاری هایی
که به ذهنم نمیرسید هم اشاره کرد

انقدر جذب حرف ها و رفتارش شده بودم که به کل فراموش کردم برای چی اومدم اینجا!

چون قد کوتاهی داشت برای برداشتن محصولات قفسه های بالا مشکل داشت اما هیچوقت از من نخواست هیچ کدام رو بهش بدم و هر بار از صندلی تا شو زیر قفسه ها استفاده کرد

قسمت لبنیات بودیم که صندلی تا شو بیرون نمی اومد

خم شده بود و داشت تلاش میکرد خارجش کنه که رفتم کنارش و بازوش رو گرفتم - من میتونم قفسه های بالا رو چک کنم ایستادو مردد بهم نگاه کرد

به دستش و دست من که دور بازوش حبه شد نگاه کرد فکر کردم قبول میکنه اما گفت نه ... خودم ردیف خودمو کامل میکنم

اینو گفتو رفت دنبال صندلی رفتارش یکم برام عجیب بود

انگار تو سرش کلی فکر بود که من ازش بی خبر بودم

داشتم ردیف خودمو چک میکردم که با یه چهار پایه کوچیک برگشت روش ایستاد

اما هنوز به حد کافی به قفسه آخر دسترسی نداشت ...

دوباره رفتم پیشش

یکی از قوطی هایی که سعی داشت بگیره رو گرفتم و دادم دستش - بذار من این قفسه رو چک کنم دوباره دستشو دراز کردو وگفت

- خودم میتونم

رو نوک پا بلند شد و یه لحظه لرزید سریع قفسه ها رو گرفت تا نیافته.

خسته شدم از سماجتش کمرشو گرفتم و بلندش کردم

وزن زیادی نداشتو خیلی راحت بلندش کردم

از رو چهارپایه گذاشتمش رو زمین و گفتم

- قبل از اینکه کار دست خودت بدی ، دست از لجبازی بردار.

دزیره :

شوکه به نیک نگاه کردم الان چکار کرد ؟

منو مثل یه چوب پنبه سبک بلند کردو گذاشت پائین خیلی جدی و دستوری گفت

- قبل از اینکه کار دست خودت بدی ، دست از لجبازی بردار.

انقدر شوکه بودم که صدام در نیومد

نیک شروع به چک قفسه های بالایی کرد و من همچنان تو شوک رفتارش بودم رفتار نیک یکم عجیب بود

انگار خیلی خوب اینجارو میشناسه !

اصلا سوال نمیپرسه و فقط به حرفام گوش میده!

نمیخواستم کار منو اون انجام بده برای همین گفتم پس من قفسه های پائین ردیف تو رو انجام میدم

- باشه ، قبوله

یه ربعی تو سکوت چک کردیم .

نمیدونم چطوری پیش میرفت که هر لحظه کنار من بود انگار جای دستاش رو کمرم مونده و بد چون هنوز حس میکردم داغه نیک پرسید

- خیلی وقته اینجا کار میکنی ؟

- سه سال

- اهل همینجایی ؟

عادت نداشتم با کارمندا صمیمی شم

جز کوئین کسی از جزئیات زندگی من نمیدونست اما حس کردم مودبانه نیست جواب ندم برای همین گفتم

- نه ... اما از 18 سالگی اینجام

- اینجا امکانات زیادی داره اما هیچی آرامش ایالت های مرکزی نمیشه خندیدمو گفتم دقیقا

- من برای کالج اومدم اینجا ... بعد از اونم برای کار مونم

- منم همینطور ... چی خوندی؟ از سوال خودم جا خوردم .

نمیدونم چرا پرسیدم. سوال همیشه سوال میاره و بحث رو باز میکنه!

من همیشه فراری از دادن اطلاعات بودم نیک گفت

- بازاریابی

- نه ... منم ! البته فقط مدرک کالج گرفتم اوه بازم یه اطلاعات دیگه دادم!

چرا اینجوری شدم نیک گفت

- راستی خونت کجاست دزیره ؟

- من خیابون دالتونم ... تو کجایی؟ دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار .

چرا مثل احمقا دارم آمارمو میدم

دالتون ؟ اونجا که خیلی دوره ... چرا رفتی اونجا ؟

- ام ... ام ... راستش میخوام یکم پس انداز کنم برای همین اونجا خونه گرفتم ...

زیاد بد نیست...

خندیدو گفت

– نه منظورم این نبود بده ... منظورم اینه محله مردونه ایه ... ندیدم دخترا برن اون سمت

منم خندیدمو گفتم

– خب منم مردی هستم برای خودم با شونه اش ضربه ای به شونه ام زد و گفت

– نه ... پس چطوری داداش

خندیدمو رفتم سمت قفسه های مقابل

– تو کجا هستی؟

– من فعلا پیش یکی از دوستانم تا تکلیف محل کارم روشن شه

– چه خوب ... چه دوست خوبی.

– آره... تو هم خونه نداری؟

از سوالش شاخک های مغزیم فعال شد نکنه میخواد بیاد هم خونه من بشه یه لحظه از فکر اینکه هزینه های آپارتمانم نصف میشه ذوق کردم اما زود این فکرو از سرم بیرون کردم من با همخونه کنار نمیام

اونا که مثل من زندگیشون فقط کار نیست

زندگی اجتماعی دارن ... دوست دارن ... دوست دختر یا پسر دارن ... زندگی جنسیشون تعطیل نیست مثل من مخصوصا پسرا

همینم مونده شبا به صدای آه و ناله یه نفر دیگه گوش بدم برای همین گفتم

– تقریبا ... منم یه دوست قدیمی دارم که دانشجوئه ... بین دو ترم و تعطیلاتش هم خونه منه

– چه خوب ... تنهایی سخته جمله آخرو یه جور دیگه گفت

طوری که باعث شد برگردم سمتش و نگاهش کنم متوجه نگاهم شد و برگشت سمتم تایم نهار کیه؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم

– از نیم ساعت دیگه شروع میشه تا ساعت 2 ... تو این بازه بیست دقیقه برای نهار وقت دارین

– خوبه ... از همین فروشگاه نهار میگیری؟

– من آره ... اما خیلی ها رستوران اون سمت خیابون نهار میخورن

سم:

اولش یکم سخت بود اما کم کم به حرف اومد باید نقطه ضعفشو پیدا میکردم

چیزی که بخاطرش حاضر شه پیشنهادمو قبول کنه!

یا بهتره بگم مجبور شه!

میدونم کارم نامردیه!

اما من همیشه همینجوری بودم

به هرچی خواستم رسیدم حتی با نقشه و حقه

زمان باقی مونده تا تایم نهار رو تو سکوت کار کردیم.

نمیتونستم بعد از نهار بمونم و باید برمیگشتم شرکت بیشتر از این برام وقت گذاشتن رو دزیره

ممکن نبود تایم نهار که شروع شد برگشتم سمتش و گفتم – بریم نهار؟

– تو برو من دیرتر میرم ... گرسنه ام نیست الان

انتظار این جوابو نداشتم . نمیتونست این تایم آخرو ازم بگیره .

هنوز کلی سوال داشتم ازش

– میشه بخاطر من بیای ... از تنهایی نهار خوردن خوشم نمیاد مردد شد و بالاخره گفت

- باشه ... بریم...

با هم سمت بخش مواد غذایی فروشگاه رفتیم

ردیف طولانی که مخصوص غذاهای گرم و سرد بود و میزهای کوچک و نهایت 3 نفره ای که رو به روش قرار داشت

این بخش برای فروش بود اما کارمندا با تخفیف میتونستم وعده های غذاییشون رو اینجا تهیه کنن و بخورن

دزیره گفت

- غذاهای گرم تا 20 درصد برای کارمندا تخفیف داره ... غذاهای سرد و منجمد 10 درصد ...

یکم مکث کرد و گفت

- ام... غذاهای مربوط به دیروز هم نصف قیمت میشه برا ما یه لبخند خجالتی زد و گفت

خب چطوره غذایی که میخوایمو انتخاب کنیم و سر اون میز با هم بشینیم ؟ لبخندی زدم و از هم جدا شدیم این کاهش قیمت ها سیاست خودم بود .

دوست ندارم غذا کهنه دست مشتری بدم و از طرفی از اصراف هم بیزارم . برای همین سیستم نیم بها رو برای غذا های دیروز گذاشتم و اینجوری پول مواد اولیه مصرف شده حداقل در می اومد بین غذا ها گشتم دنبال یه نهار سبک و بی دردسر .

هم زمان چشم هام دنبال دزیره بود.

آروم غذا ها رو از نظر گذروند و همونطور که حدس میزدم کنار غذاهای 50 درصد تخفیف ایستاد عجیب بود حقوقی که فروشگاه بهش میدن شاید خیلی زیاد نباشه ! اما مسلما در حد خوردن غذای تازه یا زندگی تو یه خونه حداقل مناسب تر هست !

با یادآوری خونه کوچیک و نم دار دزیره کلافه برگشتم سمت دیگه.

چرا این دختر اینجوری زندگی میکرد!

چرا انقدر صرفه جویی؟

باید یه قضیه ای باشه! اینو باید در بیارم!

حس کردم کلید بدست آوردن دزیره پیدا کردن دلیلیه که بخاطرش اینجوری زندگی میکنه!

یا یه آرزویی داره که بخاطرش در حال پول جمع کردنه!

یا یه بدهی داره! اما هر چی باشه... از دست من نمیتونه در بره!

یه ساندویچ همبرگر سفارش دادم و رفتم سمت دزیره در حالت عادی لب به اینجور غذا ها نمیزنم

اما نمیشد به عنوان یه کارمند بری و استیک گوشت با سس قارچ سفارش بدی دزیره پشت میزی که گفته بود نشسته بود

مرغ سوخاری با سیب زمینی جلوش بود و هنوز شروع نکرده بود.

از اینکه منتظرم مونده بود خوشم اومد.

رو به روش نشستم و با هم شروع کردیم

به اطلاعات بیشتری برای کنکاش گذشته اش احتیاج داشتم برای همین پرسیدم

- راستی نگفتی متولد کجایی

مردد نگاهم کرد. میشد حس کرد از سوال راجب گذشته اش خوشش نیاد اما بلاخره گفت

- مونتانا

- اوه چه جای گرمی نسبت به اینجا خندید. یه لبخند که واقعی بود - آره... خیلی روشن و گرم

اینو گفت اما بلافاصله چشم هاش غمگین شد انگار یه خاطره تلخ یادش اومده بود موهاشو پشت گوشش دادو گفت

- تو چی ؟

- من کانزاس

- چه جالب ... کوئین هم اهل اونجاست

- کوئین ؟

- آره ... دستیار مگی

به دختر تپلی که با سینی نهارش به سمتون می اومد اشاره کرد و گفت - ایناهاش ... داره میاد

با دیدنش تازه یادم اومد . همون دختری که دیروز تو رختکن با دزیره داش صحبت میکرد

با یاد آور رختکن باز بدن لخت دزیره اومد تو ذهنم بدنی که با دیدنش حسابی جذبم کرده بود و...

نگاهم رو بدن دزیره چرخید...

به زودی سم... آروم باش...

چشم از دزیره برداشتم و به کوئین که به ما رسیده بود نگاه کردم - سلام کوئین ... ایشون نیک

کندی کارمند جدید هستن کوئین با لبخند برگشت سمت منو گفت

- سلام من آنابلا کوئین هستم اما همه کوئین صدام میکنن باهش دست دادم که کنارمون نشست

روز اول کاری چطور بود ؟

- سخت

- خوبه معلومه دزیره ازت زیاد کار کشیده که اینو می گی دزیره شونه بالا انداختو گفت - هنوز

کاری نکردیم که...

- دزیره مثل بولدزر کار میکنه بعد میگه کاری نکردم خندیدمو به دزیره نگاه کردم گونه هاش یکم

گل انداخته بود خودشو با نهارش سر گرم کرد .

تازه داشتم وارد سوالای شخصی تر می شدم که این دختر مزاحم شد . نمیدونستم چطوری بحثمو ادامه بدم که کوئین گفت

– امشب تولد ساموئل .. همه رو دعوت کرد بار اون سمت خیابون ... به تو هم گفت

؟

– نه ... با دعوا دیروزمون فکر نکنم بگه

– دزیره ! ساموئل پسر باحالیه ... چرا باهاش یکم خوش نمیگذرونی حالا صورت دزیره کاملاً سرخ شده بود دزیره:

نگاه نیک رو رو خودم حس میکردم

انگار با شنیدم حرف کوئین شاخک هاش فعال شده بود و زوم کرده بود رو من کوئین انگار دست بردار نبود و گفت

– مطمئنم آماندا هم راضی نیست تو انقدر به خودت سختی بدی دلم میخواست کوئین رو خفه کنم. کلافه گفتم

– باشه بهش فکر میکنم . حالا بهتره غذامون رو تموم کنیم قبل اینکه تایم نهار تموم شه

فقط برای ساکت شدن کوئین اینو گفتم اما وقتی به صورت نیک نگاه کردم خشک شدم.

با اخم نگاهم میکرد

اخم و حالت چشم هاش یهو منو یاد سم مکندی انداخت اونم اون شب منو اینجوری نگاه کرد نگاهمو ازش گرفتمو به غذام خیره شدم

چند دقیقه نگذشته بود که نیک بلند شدو گفت

من قرار بود بعد نهار برم پیش مگی ... مرسی واسه امروز دزیره ...

بلند شدمو سعی کردم لبخند بزنم

اما اعتراف میکنم ازش بخاطر اون نگاه ترسیدم با منو کوئین دست داد و رفت کوئین گفت - تو نخ
تو بود

- دیوونه شدی ؟

- وقتی اومدم داشت به سینه هات نگاه میکرد با دستم صورتمو پوشوندمو گفتم

- آه کوئین ... دست بردار ... از نظر تو همه مردا دارن به سینه های من نگاه میکنن کوئین خندیدو
گفت

- همه مردا نه اما خیلی از زن هام آره ...

تکیه دادم به صندلیمو گفتم

- خواهش میکنم کوئین تمومش کن قبل اینکه باهات قطع رابطه کنم

سم:

تقریبا اطلاعات مورد نیازمو بدست آورده بودم

حالا میدونم دزیره چه کالجی بوده و میتونم در بیارم چقدر بدهی داره یه آماندایی هم وجود داره که
دزیره بهش تو مخارج کمک میکنه خوب بود

امیدوارم بتونم به چیزی که میخوام برسم سریع برگشتم سمت شرکت

تو پارکینگ پارک کردم و رفتم از آسانسور بالا

طبقه خودم از آسانسور خارج شدم برم سمت فتر کارم که

نگهبانم جک جلوم رو گرفت

- کجا می رین آقا؟ دستشو پس زدمو گفتم

- منم مکندی

- اوه ... جدی ؟ لابد منم مادرشم ... بفرمائید بیرون آقا... بیرون...

کلاه گیسو از سرم برداشتم و گفتم جک ... میری کنار ؟

- اوه آقای مکندی ... معذرت میخوام...

سر تکون دادم و از جلو چشمای متعجب منشی هام وارد اتاق کارم شدم اصلا حواسم نبود تغییر
قیافه دادم

انقدر عجله داشتم که پیام و راجب دزیره اطلاعات بدست بیارم که فراموش کردم لباس هامو عوض
کنم.

اول از همه زنگ زدم به وکیلیم و ازش خواستم تمام حساب های مالی دزیره رو چک کنه

اطلاعت کالج و محل زندگی اولیه اش رو هم دادم

میدونستم با این حجم اطلاعات پیدا کردنش نباید سخت باشه

دزیره:

بعد از نهار دیگه از نیک خبری نبود .مگی هم چیزی نگفت . منم طبق روال همیشه کار هامو انجام
دادم و پایان شیفتم رفتم رخت کن تا لباس هامو عوض کنم گویا ساموئل جز من همه بچه ها رو
دعوت کرده بود

چون همه در حال آماده شدن برای رقص و پایکوبی تو بار بودن یکم دلم گرفت

اما خودمو زدم به بی خیالی.

اولین بار نیست که من خارج از جمع هستم! اولین بار نیست این حس تنهایی!

لباس هامو عوض کردم و داشتم میزدم بیرون که کوئین صدام کرد - دزیره ... وایسا

برگشتم سمتش و منتظر موندم تا برسه بهم

- امشب بیا ... اونجا یه بار همگانیه ... منو تو دوتایی با هم خوش میگذرونیم بهش لبخند زدم و گفتم

- میرسی کوئین تو یه دوست واقعی هستی ... اما برو و با بچه ها خوش باش . من خیلی خستم . الان فقط دلم میخواد بخوابم غمگین نگاهم کرد

- دوست ندارم بی تو برم

بغلش کردم و گونه تپش رو بوسیدم - اما من دوست دارم تو خوش بگذرونی

از کوئین خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه.

چون هوا روشن بود تصمیم گرفتم کل مسیر رو پیاده برم ساعت حدود 9 بود که رسیدم خونه

نامه تو صندوق پستم نظرم رو جلب کرد

معمولا جز قبض های مالیاتی چیز دیگه ای برام نمی اومد الان هم که وقت مالیات نبود

با دیدن مهر کالج رو نامه قلبم تند تر زد.

نکنه برای پرداخت وام مشکلی پیش اومده باشه چون ضامن نداشتم با وام موافقت نمی شد

اما بلاخره با کلی تلاش تونستم با نامه از پرورشگاه راضی بشون کنم تا بهم وام بدن همونجا تو راه پله نامه رو باز کردم دستام یخ شده بود

با خوندن متن اول نامه حس کردم دارم از استرس خفه میشم نامه رو تو دستم فشردم و راه افتادم سمت اتاقم نمیتونستم اینجا بخونمش

انقدر استرس داشتم که در واحدمو به سختی باز کردم خودمو پرت کردم داخل و کف زمین نشستم

نامه مچاله شده رو باز کردم و خط اولشو دوباره خوندم با سلام

خانم دزیره مایند بدین وسیله به اطلاع میرسانیم دوباره مغزم قفل کرد و نتونستم بقیه رو بخونم .
تمام جرئتمو جمع کردم . چشمامو بازو بسته کردم و ادامه رو خوندم.

خانم دزیره مایند بدین وسیله به اطلاع میرسانیم با توجه به نیاز موسسه ضامن شما به ضمانت سایر دانشجویان ، از پایان این ماه این موسسه ضمانت وام شما را لغو کرده و موظف به پرداخت کلیه وجه باقی مانده بصورت نقدی و یکباره می باشید.

چند بار متن نامه رو مرور کردم

چی گفت ؟ گفت باید وامم رو یه جا بدم ؟ اما چرا !! اشکام از استرس راه اتاد

ساعت 9 شب بود نه میشد به کالج زنگ بزنم نه پرورشگاه اما بازم نتونستم آروم بمونم و زنگ زدم
پرورشگاه هیچکس جواب نداد

فردا باید حضوری برم کالج و اگه حتی لازم شد تا پرورشگاه هم میرم.

نمیتونن با من این کارو کنن

من کل پس اندازمم بدم نمیتونم وامو تسویه کنم چه برسه به اینکه بخوام مخارج آماندا و خودم رو
هم بدم مثل روح سرگردان تو خونه قدم میزدم

یعنی چی ؟! یهو یادشون اومد باید ضامن بقیه بشن ؟!

چرا وام منو کنسل کردن...

حالا باید چکار کنم !

باید با مگی صحبت کنم شاید بتونه برام وام بگیره

شنیده بودم کارمندا میتونن وام بگیرن اما بعد از ده سال سابقه کار تو فروشگاه ته مغزم سم مکندی
اومد...

میتونم پیشنهاد اونو قبول کنم و از همه این استرس ها خلاص شم اما سریع به خودم لعنت فرستادم
من انقدر راحت جا نمیزنم تنمو برای پول نمیفروشم...

نه این تن فروشی برا پول نیست

این فروختن بچه ! یه موجود معصوم و بی گناه برای پوله سم:

شات ویسکیو یه جا زدم بالا به منظره شهر زیر پام نگاه کردم خوبی این خونه وئو عالی شهر تو شبه
پک عمیقی به سیگارم زدم

اون پائین پائینا دزیره الان نامه دانشگاهشو دیده حالا میفهمه مجبوره به من جواب مثبت بده اما
فعلا نمیرم سمتش...

بزار حسابی تحت فشار قرار بگیره اونوقته که من دوباره بهش پیشنهاد میدم

امروز خیلی سریع وکیلیم آمارشو در آورد و اقدامات لازم رو انجام دادم

فقط کافیه یکم پول خرج کنی تا تو کمتر از یکساعت همه کارایی که میخوای انجام بشه

پول تو دنیای ما همه چی رو حل میکنه جز... مرگ...

نفس عمیق کشیدم

اگه برادرم نمرده بود الان من گیر وارث نبودم

استفان با رفتنش خلا بزرگی تو زندگیم ایجاد کرد

فقط با یه نامه تو اوج شهرت و قدرت خودکشی کرد " خیلی خسته ام... خدا حافظ " همین ...

نه یک کلمه بیشتر نه کمتر یک دیگه ای به سیگارم زدم

زندگی منم بدون استفان دیگه مفهومی نداشت دو سال بیشتره به دیدن پدر و مادرم نرفتم برام
مهم نیستن و نبودن

پدر و مادر ! واژه ای که اصلا برازنده اونا نیست

با وجود اینکه الان پیر شدن و قدرت سابق رو ندارن اما همچنان همون دیکتاتور های سابق هستن
 خصلتی که بخاطرش ازشون متنفر شدم و هستم بلند شدمو رفتم سمت اتاقم فردا احتمالا یه خبری
 از دزیره میشه من کار خودمو دیگه انجام دادم باید منتظر اثراتش بمونم

دزیره:

تا صبح چشم هام رو هم نرفت

صبح اول وقت زنگ زدم و از مگی مرخصی گرفتم تا ظهر

قبل از شروع شدن تایم اداری کالج جلو در بخش خدمات وام فارغ التحصیلان بودم اما مسئول بخش
 تا اومد و منو دید گفت

- خانم مایند اگه بخاطر نامه دیروز اومدین بهتره بگم دارین وقتتون رو تلف میکنین اینو گفتو از
 کنارم رد شد مشغول باز کردن در اتاقش شد

لحن صحبتش و طرز برخوردش به قدری زننده بود که دوست داشتم بهش پشت کنمو برم اما مجبور
 بودم

مجبور بودم تلاشمو بکنم.

برای همین گفتم

- حتما یه راهی هست . باید به من فرصت بدین ... نمیشه بدون اعلام قبلی که...

با اخم برگشت سمتم و گفت

- این اعلام قبلی میشه خانم مایند ! تا آخر ماه گفته شده ! بیشتر از این هم فرصتی ندارین ...

- اما آخر ماه کمتر از یه هفته دیگه است ... حداقل یکماه بهم زمان بدین تو ذهنم مرور کردم اگه
 شبانه روز کار کنم یکماه ...

شاید بتونم کاری پیش ببرم

اما با بسته شدن در اتاقش تو صورتم و صدای دادش از جا پریدم - اینجا موسسه خیریه نیست خانم
مایند ...

دستمو بالا بردم دوباره در بزنم و برم داخل اما تو هوا متوقف شد

بهتره با پرورشگاه تماس بگیرم

قبل از اینکه بیشتر از این باهام بد رفتاری کنن از کالج خارج شدم با پرورشگاه تماس گرفتم اما
اونجام موفق نبودم

هرچی تماس میگرفتم جوابی نمی دادن

سبک سنگین کردم هزینه سفر به نوادا خیلی زیاد میشه !

اگه برم و موافقت نکنن اوضاع بدتر میشه

بهترین راه این بود که اول به مگی درخواست وام بدم شاید این راه جواب داد

با این فکر سریع برگشتم فروشگاه لباسمو عوض کردم و رفتم سر شیفتم ولی تمرکز نداشتم

مدام محصولاتو بررسی میکردم اما یک ثانیه بعد یادم میرفت چی نوشته بود کلافه نشستم رو یکی
از چهار پایه هام خدایا باید چکار کنم

مگی از جلو ردیفی که کار میکردم رد شد با دیدنم اومد سمتمو گفت

- زود برگشتی دزیره

- آره ... کارم پیش نرفت

- چیزی شده ؟ صورتت خیلی نگرانه ؟

- راستش دیروز از کالج برام نامه اومد که کل وام دانشگاهو باید تسویه کنم چشم های مگی گرد شد
و گفت - مگه وام داشتی ؟

سر تگون دادم

- آره ... انقدر پس انداز ندارم که یه جا پرداختش کنم ...

موهامو پشت گوشم دادمو مردد ادامه دادم

- رفتم کالج صحبت کردم اما گفتن هیچ راهی نیست اشک لعنتی تو چشم هام جمع شد اما جلوش رو گرفتمو گفتم

- مگی ... میشه درخواست وام بدم ؟

- درخواست میتونی بدی ... اما نمیدونم شرایطشو داری که موافقت کنن یا نه

- هیچ راهی هست که بتونم شرایطشو پیدا کنم ؟

- اگه ضامن معتبر داشته باشی میتونی با حسرت سر تگون دادم

اگه ضامن معتبر داشتم کارم به اینجا نمی کشید...

سم:

روز شلوغی بود

بخاطر دو روز گذشته که تو فروشگاه گذروندم کلی از کار هام عقب موند

بعد از ظهر بود که منشی دفترم تماسی از مگی رو وصل کرد - سلام آقای مکندی

- سلام مگی ... چیزی شده ؟

- راستش یه درخواست وام داریم لبخند نشست رو لبم ...

لابد دزیره بود ...

دختر زرنک به فکر وام افتاد...

- خب بزارش تو لیست درخواست ها
- این یکم ضروریه ... مال یکی از کارمندااست که کمتر از ده سال سابقه داره
- اینجوری که بهش تعلق نمیگیره ! نکنه ضامن داره
- ام ... نه نداره ... اما گفتم شاید بشه یه بررسی کنین ... کارمند خیلی خوبیه...
- خیلی شرایط سختی گیر افتاده مکث کردم و پرسیدم - کدوم کارمندمونه ؟
- دزیره ... همون که دیروز باهاش کار کردی
- همممم... بگو امروز بعد شیفیت کاریش بیاد دفترم ... ببینم چکار میتونم بکنم مگی خوشحال گفت
- مرسی ... خیلی خوشحال میشه
- بهش قولی نده مگی ... فعلا بگو بیاد ببینم میشه کاری کرد
- باشه ... میگم . با من کاری نداری ؟
- نه ... مرسی
- روزتون بخیر
- قطع کردم و صندلیمو چرخوندم سمت پنجره...
- خب داریم به هدفم نزدیک میشیم
- تو ذهنم حرفایی که میخواستم به دزیره بگم رو مرور کردم اینبار نمیتونه پیشنهادمو رد کنه
- دزیره:
- از فشار عصبی و استرس تمام بدنم گر گرفته بود سعی میکردم با کار خودمو سر گرم کنم همیشه
- وقت نگرانی کار کردن حالمو بهتر میکرد

اما اینبار انقدر این نگرانی شدید بود که تمرکز کار کردن رو از من گرفته بود صدای قدم های کسی که به سمت من می اومد باعث شد برگردم سمت صدا مگی بود

با لبخند بزرگی که رو صورتش بود گفت - دزیره ... یه خبر خوب...

فقط نگاهش کردم

دهنم بیش از حد تلخ بود که چیزی بگم مگی گفت

- با آقای مکندی برای وامت صحبت کردم لب زدم

- قبول کرد ؟

- هنوز نه ... اما گفت بعد ساعت کارت بری دفترش ببینه چکار میتونه برات بکنه حس کردم زانو هام شل شد

من میدونم چی میخواد ازم در ازای این وام اما حاضر به انجامش نیستم...

برای همین از الان میدونم بهم وام نمیده نشستم رو چهار پایه کنارم

مگی متعجب گفت - خوشحال نشدی ؟ نمی تونستم حقیقتو بگم برای همین گفتم

- چرا ... باورم نمیشه .. شوکه شدم مگی خندیدو گفت

- خب زیاد شوکه نشو .. بهت اجازه میدم یه ساعت زودتر بری امروز که به موقع بررسی دفتر آقای مکندی مگی واقعا مهربون بود

حیف که نمیدونست تو چه شرایطی هستم سعی کردم لبخند بزنم و ازش تشکر کردم نمیخوام فکر کنه آدم قدر شناسی هستم با رفتن مگی هم چنان رو چهارپایه نشستم پاهام توان راه رفتن نداشت چکار باید میکردم ؟ اگه نمیرفتم که نمیشد...

اگه میفتم هم که...

یه قطره اشک سمج راهش رو باز کردو سر خورد رو گونه ام صدای خش دار ساموئل باعث شد از جام بپریم

سریع اشک رو گونه ام رو پاک کردم و برگشتم سمت صداس - چطوری دزیره ؟

بدون جواب دادن به سوالش فقط نگاهش کردم پوزخندی زد و گفت - دیشب جات خالی بود از حرف خودش بلند خندید - البته تو که دعوت نبودی

- چی میخوای ساموئل ؟ اومد سمتمو گفت

- اوه اوه اخم نکن بهت نمیاد دستامو به کمرم زدم و گفتم - کارتو بگو

- اومدم اینو بهت نشون بدم

موبایلشو گرفت سمتم و دکمه پلی رو زد کلیپ یه بار بود و مشخصا دور همی دیشب بود

چهارتا از پسرای رستوران دو طرف ساموئل بودن و مست بودن یکیشون چرت میگفت و بقیه بچه ها که رو به رو اونا بودن میخندیدن.

نگاهمو از گوشی گرفتمو به ساموئل گفتم

- خب که چی؟

- ادامه رو نگاه کن از لحن گفتنش دلم ریخت چی بود که به من مربوط بود نکنه کوئین رو اذیت کرده باشن

تو کلیپ ساموئل گفت حالا من یه خاطره بگم همه گفتن بگو ساموئل گفت

من یه شب با یکی از دخترای های فروشگاه رفتم بیرون

همه چی خوب پیش رفت تا اینکه من خواستم به منطقه ممنوعه دست بزنم اینو که گفت همه زدن زیر خنده یکی از بچه ها بلند گفت بالا یا پائین ؟

یکی از دخترا محکم زد تو بازو اون پسر و گفت فضولی تو ساموئل گفت پائین
 بعد با تمسخر گفت اما تا دست زدم برق سه فازم پرید میدونین چرا؟
 باز همون پسره گفت پر پشت بود ؟ همه زدن زیر خنده
 ساموئل گفت کاش پر پشت بود !
 دیدم طرف خودش یه ست مثل من داره .
 اینو گفتو بلند زد زیر خنده همه همه خندیدن ساموئل گفت
 خلاصه دیدم اکه باهاش برم خونه اش ممکنه من زیر باشم جای اون باز همه خندیدن
 نگاهمو از گوشی برداشتمو سوالی به ساموئل نگاه کردم این کلیپ چه ربطی به من داشت آخه یهو
 یکی از دخترا پرسید
 ما واقعا یه دختر دوجنسه تو فروشگاه داریم؟ یکی از پسرا گفت
 جووون من عاشق دوجنسه ام . کیه خودش بیاد بغلم ساموئل گفت
 اینجا نیست متئو ... دعوتش نکردم امشب با گفتن این جمله بچه ها ساکت شدن بدنم یخ کرد این
 نامردی محض بود
 چون بهش جواب رد دادم داشت اینجوری منو خراب میکرد کوئین بلند شد و گفت
 - چون دزیره بهت جواب منفی داده این چرت و پرت هارو پشت سرش میگی ساموئل گفت
 - چیه ازش طرفداری میکنی نکنه باهم .. ها ؟ باز بچه ها خندیدن
 بدون اینکه ذره ای اجازه بدم ظاهرم تغییر کنه و ساموئل آشوب درونمو بفهمه بهش نگاه کردم و
 گفتم
 - کارت خیلی زشت بود که به کوئین تیکه انداختی جا خورد . انتظار برخورد دیگه ای رو داشت
 خودشو جمع و جور کرد و گفت

- چیه ناراحت شدی به شریکت حرف زدم ؟ پوزخندی زدم و گفتم

- کوئین باب میل من نیست ... اما تو اگه بخوای میتونیم چشم هاش گرد شد با خنده گفتم

- چیه ؟ رنگت پریده

با نا باوری سر تکون دادو گفت

- تو دیوونه ای دزیره

- دیوونه باشم بهتره تا عوضی باشم ...

پوزخندی زد و موبایلش رو از دستم گرفت بدون اینکه حرفی بزنه ازم دور شد

کاش نسل آدمای عوضی برداشته میشد ... کاش...

برگشتم سر کارم

اما حالا حالم یدتر از قبل بود دست از کار کشیدم و رفتم پیش مگی بهتره زودتر برم پیش سم

مکندی حداقل تکلیف خودمو با این زندگی میفهمم

رفتم پیش مگی و ازش اجازه گرفتم آدرس دفتر اصلی سم مکندی رو هم پرسیدم

برای استخدام من همینجا ، تو همین فروشگاه مصاحبه دادم و قبول شدم فقط اسم سم مکندی رو

پائین قرار دادم دیده بودم و تو منشور اخلاقی فروشگاه دیگه نه اسمش رو شنیدم نه حتی جایی

عکسش رو دیدم همه مثل من بودن

سم مکندی با اونهمه شعبه مسلما نمیرسید بخواد هر دقیقه بیاد تو فروشگاهش قدم بزنه تا

کارمنداش اونو ببینن

اونقدر هم معروف نبود که بخوان تو روزنامه ها و مجله ها هر روز ازش بنویسن بنابراین من چیزی از

سم مکندی نمیدونستم تا اون شب

اون شب که از نزدیک برای اولین بار دیدمش

از اون شب مثل کابوس اسم و چهره اش افتاده بود به جونم مرد جا افتاده و خوش تیپی به حساب میاد

شاید اگه اون پیشنهادو بهم نداده بود به عنوان رئیس دوستش داشتم یهو لبم داغ شد

درست جایی که سم بوسید لعنتی...

سرمو تگون دادم تا از فکرم بره بیرون آدرسو از مگی گرفت ، لباس هامو عوض کردم و راه افتادم خیلی دور نبود اما نمی شد پیاده برم

منتظر اتوبوس موندم و نفهمیدم کی رسیدم جلو ساختمون اصلی فروشگاه های زنجیره ای هپی شاپ

موهامودست کشیدم تا مرتب بشه و وارد شدم مستقیم رفتم به سمت منشی ورودی لابی

سر تا پامو بر انداز کرد و با ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد نسبت به ظاهر شیک و اتو کشیده اون

مخصوصا کت رسمی و موهای بلوندش من خیلی متفاوت بودم یا بهتره بگم خیلی شلخته...

مخصوصا با شلوار جین و تیشرت !

مشخص بود کسی با این تیپ نمی آد اینجا

سریع سلام کردم و گفتم یکی از کارمند های فروش هستم و قرار ملاقات دارم نگاه پر سوالش رنگش

عوض شد و لبخند محبت آمیزی زد یکم از استرسم کم شد گوشیه برداشت و زنگ زد

نفس عمیق کشیدمو به کفش هام خیره شدم

کاش حداقل امروز اون کتونی های سالم ترم رو می پوشیدم

با صدای منشی به خودم اومدم

- خانم ماید ... از آسانسور دوم تشریف ببرین طبقه 12 تشکر کردم و رفتم سمت آسانسور قلبم

داشت می اومد تو دهنم خدایا...

یعنی میشه بدون توجه به اون قرار داد مسخره بهم وام بده ؟

به طبقه 12 رسیدم و با ورود به فضای بزرگ پیش روم استرسم دوباره اوج گرفت یه میز بزرگ منشی رو به روم بود که کسی پشتش نبود همه جا براق بود زیادی براق

طوری که حس میکردم خیلی آدم آلوده و کثیفی هستم

همینطور جلو در آستانسور ایستاده بودم و نمیدونستم باید چکار کنم که صدایی گفت

- خانم ماید

از جام پریدم سمت صدا

خانم جا افتاده ای با کت و دامن طوسی روشن به سمتم می اومد

بریده گفتم

- سلام ... خودم هستم

لبخند خشکی زد و رفت پشت میز منشی به مبل های داخل سالن اشاره کرد و گفت

- بفرمائید بشینین تا آقای مکندی سرشون خلوت شه چشم سریعی گفتم و نشستم

انتظار داشتم منشی شخصی سم مکندی یه دختر جوون و خوشتیپ باشه نه یه خانم 50 ساله جا افتاده

شاید از زن های سن دار بزرگتر از خودش خوشش میاد با فکر تو سرم لبخند زدم

از این آدم روانی که میخواد وارثش رو با قرار داد به دنیال بیاره هیچ چیزی بعید نیست.

سم:

ساعت هنوز 5 نشده بود که منشیم زنگ زد دزیره اومده بود و میخواست با من صحبت کنه زود بود .

میخواستم بعد تایم اداری بیاد

تا بتونم دوربین های امنیتی اتاقم رو خاموش کنم نمیخواستم هیچ ردی از مکالماتمون جایی ثبت شه حالا که زود اومده بود این برنامه ام بهم می خورد

به بهونه اینکه الان کار دارم سعی کردم تا جای ممکن دزیره رو منتظر بذارم اما گویا خودم مشتاق تر بودم

چون نیم ساعت بیشتر نتونستم تحمل کنم

میخوام ببینم حالا که تو این شرایط گیر افتاده چه جوابی بهم میدی زنگ زدم به منشییم و گفتم - خانم مایند رو بفرستین داخل قطع کردم و منتظر موندم تقه ای به در اتاقم خورد

- بیا تو در باز شد و دزیره اومد تو - سلام

- سلام خانم مایند... میتونین بشینین اومد رو به روی میزم نشست

دستاشو تو هم قفل کرد و نفس عمیق کشید از حالتش مشخص بود چقدر نگرانه اما من کاملا ریلکس بودم تیکیه دام به صندلییم و گفتم

- خب ... گوش میدم ... مگی گفت درخواستی از من داری لبشو تر کرد و گفت

- بله ... اگه ممکن باشه میخواستم بهم وام بدین

- خب ممکن نیست دهنش مثل ماهی باز و بسته شد انتظار این جوابمو نداشت

از تو لپ تاپ دوربین امنیتی اتاقمو خاموش کردم و بلند شدم با نگاهش دنبالم میکرد

رفتم بالای سرش و دستمو گذاشتم دو طرف مبلی که نشسته بود سرشو عقب برد تا بین من و خودش فضا ایجاد کنه

با پوزخند گفتم

- به نظر خودت چرا باید به کارمندی که فقط 3 ساله تو فروشگاه من کار میکنه وام بدم ؟ شوکه بود

بازم دهنش باز شد اما چیزی نگفت

- هان ؟ جوابی نداری ؟ نکنه ضامن معتبر داری ؟ سر تکون داد و لب زد نه باز پوزخند زدم

- یادته اون شب بهت چی گفتم ؟ بهت گفتم از این زندگی خسته نشدی ؟ آبدهنشو قورت داد اما چیزی نگفت

سرمو بهش نزدیک تر بردم و کنار گوشش زمزمه کردم - من خواستم بهت یه شانس بدم ، اما خودت نخواستی سرشو عقب تر کشید

از روش کنار رفتم و رو کاناپه رو به روش نشستم

- یه بار دیگه ازت می پرسم دزیره ... حاضری با من همکاری کنی ؟ دسته های مبل رو تو دستش فشرد اما چیزی نگفت

ابروهامو بالا انداختم و گفتم - جواب ؟ حاضری یا نه ؟ با حرص بلند شد و گفت

- نه

چرخید بره سمت در که گفتم

- حداقل بخاطر آماندا به پیشنهادم فکر می کردی دستش رو دستگیر در ثابت شد

دزیره:

نفسام بالا نمی اومد دو راهی غرورم یا آینده ام...

نه فقط آینده خودم ، آینده آماندا ...

بخش زیادی از هزینه های دانشگاهش با من بود نمیتونستم رفیق نیمه راه بشم اگه فقط خودم بودم می گفتم باشه ...

حاضرم بخاطر بدهیم زندان هم برم

اما آماندا چی ؟

اینو نمیتونستم بی تفاوت باشم

ولی سم مکندی راجب آماندا از کجا میدونستم دستگیره در رو ول کردم و برگشتم سمتش

- آماندارو از کجا میشناسین ؟ لبخندی زد که نگرانیمو بیشتر کرد

- من خیلی چیزا راجب تو میدونم دزیره ... فقط خودت نه ، راجب دوستات ، مخصوصا آماندا ، مثلا

میدونم این ترم باید بره کار آموزی و نیاز به توصیه نامه داره دهنم تلخ تر شد ، اینارو از کجا میدونست

آماندا تقریبا هر دو روز از نگرانش راجب کار آموزی بهم پیام میده سم گفت

- میدونی یه توصیه نامه از من چقدر میتونه تو دوره کارآموزیش کمکش کنه ؟ میدونی میتونه آینده شغلیشو تغییر بده ؟ بغض تو گلوم نشست

ما هر دو تنها بودیم ! منو آماندا ، دوتا دختر بی کس و کار که به بدبختی به اینجا رسیدن،

اما انگار دیگه آخر خط بود البته برای من

اگه با این کار من آماندا بتونه آینده بهتری داشته باشه ، بتونه بی نیاز از منت دیگران یه شغل خوب داشته باشه...

دیگه نمیتونم رد کنم ... نمیتونم اونو هم مثل خودم گرفتار این منجلاب سیاه کنم سم گفت

- بیا بشین دزیره

با قدم های نا توان برگشتم سمت صندلی

سم یه سری برگه از رو میزش برداشت و گرفت سمتم - این متن قرار دادمونه

چند صفحه بود و مغز منم در حال حاضر خالی

مدام به گذشته تلخم برمیگشت و آینده سیاه پیش رومو تجزیه و تحلیل میکرد چشم از قرار داد برداشتمو گفتم

- میشه برم بخونم بعد تصمیم بگیرم ؟
- نه ... همینجا بخونش ... این قرار داد از این اتاق بیرون نمیره کلافه چشم هامو دست کشیدم و گفتم
- خواهش میکنم ... من وقت لازم دارم

باورم نمیشد سم مکندی انقدر آدم نا مردی باشه

اما باید باور میکردم این دنیا پر از آدم هاییه که بخاطر منافع خودشون دست به هر کاری میزنن
نفسمو با فشار بیرون دادم و بهش نگاه کردم زیر لب دوباره گفتم - خواهش میکنم سر تکون داد به
نشونه نه

به ناچار قراردادو دوباره برداشتم و شروع به خوندن کردم جمله ها تو ذهنم نمیرفت از کلافگی
داشت سرم گیج میرفت

بدون خوندن صفحه اول شروع کردم به ورق زدنش چشمم رو صفحه آخر ثابت موند
بازم همون سوال هایی که مسئول سلامت روان گرسیده بود به سم نگاه کردم و گفتم

- اینا چیه ؟ اینارو هم باید جواب بدم

- بله ... و البته با صداقت... چون میدونی قرار دادمون برای چه کاریه دیگه اینو گفتو نیشخند زد
چرا این لبخند انقدر برام درد ناک بود اصلا من دارم چکار میکنم ؟

یه آن بلند شدم و بدون اینکه خودم بفهمم گفتم

- من تا این سن دختر نموندم که بعد با رابطه بدون عشق بکارتمو از دست بدم قرار دادو انداختم رو
میزو رفتم سمت در سم بلند گفت

- اگه نظرت عوض شد زودتر برگرد چون یه ساعت دیگه جلسه دارم و...

ادامه جمله اش رو نشنیدم چون در اتاقشو به هم کوبیدم و رفتم بدون توجه به منشی رفتم سمت آسانسور و منتظر موندم حاضرم برم زندان بخاطر بدهیم تا اینکه تن فروشی کنم سوار آسانسور شدم و دکمه هم کف رو زدم من تو اون پرورشگاه کوفتی موندم از پس زندان هم بر میام ...مگه نه... اما آماندا چی...

خدایا خدایا خدایا اشک تو چشمام جمع شد رسیدم طبقه همکف در آسانسور باز شد و در خروجی ساختمون رو دیدم باید همین الان بدوئم سمت اون در و خودمو نجات بدم خودمو ... خودمو نجات بدم بغضمو قورت دادم دکمه آسانسور رو زدم بخاطر آماندا ... بخاطر حفظ آینده یکی از ما دو نفر نتونستم جلو اشکامو بگیرم و راه افتادن زود اما اشکامو پاک کردم چندبار پلک زدم تا قرمزی چشمام بره در آسانسور باز شد و دوباره بدون نگاه کردن به منشی رفتم سمت اتاق سم در زدم و مثل دفعه قبل گفتم

- بیا تو

وارد دفتر کارش شدم

سرشو بلند کردو سر نا پامو برانداز کرد

مغرورانه گفت

- پس نظرت عوض شد دزیره ؟ سر تکون دادم - بیا اینجا

رفتم سمتش . اشاره کرد برم کنارش.

رو به روش کنار میز ایستادم

- خوبه ... حالا که با پیشنهادم موافقی... اول باید چک کنم ببینم دختری...

شوکه شدم از حرفش که بلند شدو رو به روم ایستاد - بشین رو میز...

عصبی گفتم

- من هنوز قرار دادی امضا نکردم . باید بخونمش ابرو بالا انداخت و رفت سمت میزی که قرار داد
روش بود برداشت و اومد سمتم

- بیا .. من جلسه دارم دزیره زودتر امضاش کن خودکارو گرفت سمتم

نشستم رو مبل و شروع به خوندن کردم

این قرار داد ما بین آقای سم مکندی که از این به بعد مالک نامیده میشه و خانم دزیره مایند که از
این به بعد...

چشم برداشتم از قرار داد کلافه بودم

چه فرقی میکرد چی نوشته من که راه دیگه ای نداشتم برگه ها رو گذاشتم روی میز خداحافظ
رویاهای من...

متاسفم

برای خودم ، برای آرزوهای به باد رفته ام و برای بچه ای که مجبورم اینجوری به دنیا بیارم دوباره
مردد شدم زیر لب گفتم

- یه بچه است ... یه آدمه ... آخه مگه میشه ... چطور به دنیا بیارمش و برم ...

- نگران نباش طوری بزرگش میکنم که رویای هر کسی باشه یه قطره اشک از چشمام سر خورد

- این دنیا خیلی ظالمه سم چیزی نگفت

قبل از اینکه دوباره پشیمون شم شروع به امضا کردم تموم که شد قرار دادو گرفتم سمت سم با
همون پوزخند گفت

- فکر کردم میخوای بخونیش

- چه فرقی میکنه ... مگه راه دیگه ای برام گذاشتی ؟

- از اون نظر نه ... اما از نظر اینکه وظایف و حدودت رو بدونی آره ... مخصوصا این صفحه

برگه امضا شده رو گرفت سمتم صفحه یکی مونده به قرار داد بود شوکه بهش خیره شدم خدای من چی داشت میگفت ؟

تا زمان بارداری تمام روش های ممکن مجاز بود و بعد از بارداری هم هر مدلی که به جنین آسیب نزنه...

به سم نگاه کردم

چی میخواست از من؟ عروسک سکس؟

فکر میکردم قراره فقط یه بار باهاش رابطه داشته باشم تا بچه اش رو حامله شم نه اینکه...

تا زمان بارداری و بعد از اون...

تو شوک بودم که سم گفت

- حالا که قراردادمون بسته شد چگونه از همینجا شروع کنیم بلند شدمو گفتم

- نه ... من نخونده بودمش... من نیستم

تو چشم به هم زدنی رو به روم بود . کمرمو تو دستاش گرفتیو گفت - دیگه دیره عزیزم ...

سم:

بلاخره موفق شدم راضیش کنم

وقتی برگه هارو امضا میکرد باورم نمی شد داره مال من میشه بدستش آورده بودم

هیچ کدوم از برگه ها رو نخونده بود و این عالی بود

حوصله بحث رو تک تک بند های قرار دادی که مثلمه بیشتر به نفع من بود تا اون رو نداشتم

برگه ها رو گرفت سمتم که گفتم - فکر کردم میخوای بخونیش

- چه فرقی میکنه ... مگه راه دیگه ای برام گذاشتی ؟

– از اون نظر نه ... اما از نظر اینکه وظایف و حدودت رو بدونی آره ... مخصوصا این صفحه

بند های مربوط به رابطه رو گرفتم سمتش و گفتم

– حالا که قراردادمون بسته شد چطوره از همینجا شروع کنیم با خوندن چند خط اول اون صفحه شوکه بلند شد و گفت – نه ... من نخونده بودمش ... من نیستم...

نتونستم نخندم

دختر بیچاره هنوز زوده بفهمی چیو امضا کردی سریع کمرشو تو دستم گرفتم

– دیگه دیره عزیزم ...

سعی کرد ازم جدا شه

– آروم دزیره ... میخوای صفحه آخر نتیجه عدم رعایت قرار دادو برات بخونم مثل یه ماهی جدا افتاده از آب نگاهم کرد و لب زد

– تو میخوای با من چکار کنی ؟

– مطمئن باش اگه باهام همراهی کنی دوران خوشی رو با من میگذرونی و آینده شیرینی برای خودت می سازی مبهوت سر تگون داد

– خوبه ... حالا بشین رو میز باید چک کنم ببینم واقعا دختری با نه

– چی ؟ اینجا ؟

سر تگون دادم و ولش کردم

– سریع ... میدونی که جلسه دارم

رفتم سمت میزم ، صندلیمو دادم عقب و نشستم به میز رو به روم اشاره کردم و گفتم

– بیا بشین اینجا مردد اومد سمتم

دستشو گذاشت رو لبه میز و نشست روش –شلوارتم در بیار

- اما...

با عصبانیت دستمو بردم سمت کمر شلوارش هول شد و پاهاشو جفت کرد اما من قوی تر بودم -
گفتی دختری ... پس چرا میترسی

- سم اگه کسی بیاد تو چی ؟

- اینجا دفتر مدیر عامله تا من نخوام کسی نمیداد

دزیره:

تحقیر ، بدترین حسی بود که تجربه کردم چرا داشت با من این کارو میکرد
دستمو گذاشتم رو دستش که سعی داشت کمر شلوارمو باز کنه و گفتم - میشه لطفا ادامه ندی ...
داری تحقیرم میکنی با چشمای عصبانی نگاهم کرد

- تحقیر ؟

- بله ... دوست ندارم اولین بار اینجوری منو لخت ببینی

یهو عصبانیت چشم هاش کمتر شد و لبخند نا محسوس ی رو لبش نشست آروم گفت

- حق با توه دزیره ... اولین بار ها خیلی مهمه...

دوباره صندلیشو عقب کشید

- برو خونه و وسایلتو جمع کن ... امشب ساعت 11 میام دنبالت کشو میزشو باز کرد یه سری برگه
گرفت سمتم

- این کپی قرار داده بهتره کامل بخونی تا بدونی چیو امضا کردی برگه هارو ازش گرفتم از رو میز
بلند شدم

بدون هیچ حرفی سریع رفتم سمت در که سم گفت - ساعت 11 دزیره

نگاهش کردم که لبخند پیروزمندانه ای رو لبش بود حقم داشت

تا اینجا پیروز بازی اون بود

اما من نمیذارم همه چی اونجور که تو میخوای بشه آقای مکندی... چشم آرومی گفتمو از اتاق زدم بیرون سنگینی نگاه منشی رو حس میکردم اما نگاهش نکردم و مرسی کوتاهی گفتم سوار آسانسور شدم ساعت 11 میاد دنبالم به ساعت نگاه کردم نزدیک 6 بود

اصلا نپرسیدم میاد دنبالم برای چی؟ که بریم کجا؟ الان من باید چکار کنم؟ قرار داد تو دست عرق کرده ام داشت مچاله میشد لابد این تو نوشته نفهمیدم چطور رسیدم خونه

فقط تو ذهنم لحظه ای که روی میز سم میخواست چکم کنه مرور میشد واقعا میخواست چکار کنه؟ رو میز دفتر کارش منو چک کنه؟

نکنه امشب اومد تو خونه بخواد این کارو کنه تنم داغ شد

دزیره تو یه احمقی ...

بیاد خونه دیگه مثل تو شرکت چکت نمیکنه که مسلما کارمو به سره میکنه اشکام چشمامو داغ کرده بود

یاد تمام دفعاتی که با چنگ و دندون جلو هر کسی ایستادم تا نذارم بهم تعرض کنن افتادم

چقدر سختی کشیدم تا یه رابطه عاشقانه اولین بارم باشه و حالا اشکام راه افتاد

تو دلم به خودم امید میدادم سم گفت رابطه عاشقانه...

شاید خیلی هم بد نباشه...

حالا مگه چی هست چرا بزرگش میکنم یه رابطه است دیگه...

بخاطر نجات آینده ام ف زندگیم ، بخاطر آماندا...

در واحدمو باز کردم و با ورودم بوی نم شدید بینیمو زد
 باز کجا نم زده بود سقفو چک کردم چیزی نبود
 به سمت تنها اتاق واحدم رفتم و با دیدن صحنه آه از ته وجودم بلند شد خدایا این انصاف نیست...
 مگه تو نگفتی مال همه بنده هات هستی پس من چی ؟
 سقف اتاقخواب داشت چکه میکرد اونم درست روی تختم
 خیزی رو تخت نشون میداد چند ساعتی هست که اینجوری شده نفسمو با آه بیرون دادم و به
 صاحبخونه زنگ زدم اونم طبق معمول گفت صبر کنم تا آخر ماه
 به زور تختو هول دادم سمت پنجره و یه سطل بزرگ زیر محل چکه سقف گذاشتم برگشتم تو
 نشیمن و تصمیم گرفتم اول قرار دادو بخونم باید بدونم تو چه دردسر انداختم خودمو
 اول از همه رفتم همون صفحه کزایی وظایفم رو باز کردم
 تو میتونی از پس این قرار داد بر بیای دزیره تو از پس چیزای سخت تر بر اومدی
 شروع به خوندن کردم و با هر خط بدنم سرد تر میشد...

سم:

با رفتن دزیره همچنان به در خیره بودم صدای دزیره تو سرم بود
 دوست ندارم اولین بار اینجوری منو لخت ببینی
 دلم میخواست ازش بپرسم پس دوست داره چطوری اونو لخت ببینم اما نمیخواستم بیشتر از این
 فراریش بدم
 همین الان باید یکی رو میداشتم جلو در خونش که بعد از خوندن قرار داد اگه فکر فرار به سرش زد
 جلوش رو بگیره به رفتار خودم پوز خند زدم

از کی تا حالا انقدر سر یه دختر سمج شده بودم

چیزی که برایم من زیاد بود دخترای رنگو وارنگ و کاندیدا هایی که حاضر بودن برام وارث بیارن اما این لجبازی دزیره چیزی بود که جذبم کرده بود و مثل یه مسابقه میخواستم توش برنده باشم از پشت میزم بلند شدم

حالا که مجبورش کردم امضا کنم باید گام بعدی رو با دقت تر بردارم من یه دزیره رام میخوام و یه رابطه سالم

چهره متعجب دزیره از دیدن بند راجب رابطه قبل و بعد بارداری تو ذهنم اومد جالب بود از چهره اش مشخص بود که فکر نمیکرد قرار دادمون اینجوری باشه فکر میکرد یه بار قراره با من بخوابه و برام وارث بیاره اما برنامه من خیلی متفاوت تر بود کتمو برداشتم و از دفترم زدم بیرون جلسه ای در کار نبود و همش برای مجبور کردن دزیره بود مستقیم رفتم خونه لزومی نمی دیدم دزیره رو ببرم خونه اصلیم

اونجا با اونهمه خدمه و کارمند پنهان کردن همه چی مشکل بود اما اینجا خودم بودم و خودم

فقط جمعه ها مارگارت برای تمیز کردن خونه میومد و همیشه تایمی که خودم نبودم این کارو می کرد آره بهترین گزینه آپارتمانم بود

فقط دوست نداشتم دزیره هیچی از زندگی خصوصیم و گذشته ام بدونه برای همین وارد خونه شدم و اول تمام عکس های خانوادگی مون رو برداشتم حساب کتاب های مالی که با خودم آورده بودمو برداشتم و مدارک کاریم که تو خونه ولو بود رو جمع کردم

دفتر کارمو مرتب کردم و درشو قفل کردم اتاق های دیگه رو بررسی کردم همه چی مرتب بود با وجود اینکه این خونه سه تا اتاق خواب غیر از اتاق مستر داشت اما میخواستم دزیره تو خواب مستر که خودم بودم بمونه

فقط برای اطمینان یکی از خواب هارو چک کردم که اگه با این دختر مغرور به مشکل خوردم برای اول کار اون اتاق رو بهش بدم از این پیروزی اولیه حسابی خوشحال بودم...

همیشه رسیدن به اهدافم حالمو خوب می کرد

اگه بتونم طبق برنامه تا سال آینده وارث داشته باشم، بدون هیچ ازدواج رسمی و هیچ زنی که بخواد شرط و شروط برام بذاره خیالم کاملا راحت میشد آشپزخونه رو چک کردم هیچ مواد غذایی تازه ای نداشتیم خونه پر بود از مواد فریز و آماده مصرف

با وجود اینکه زن های زیادی رو با خودم اینجا میاوردم اما همه برای کار دیگه ای می اومدن و هیچوقت آشپزخونه این خونه بصورت واقعی استفاده نشده بود اما دزیره باید از الان شروع می کرد به سالم غذا خوردن پس لازم بود آشپزخونه هم آماده ورودش بشه ساعت تازه 8 بود وقت داشتم این بخش کار رو هم مرتب کنم و بعد برم دنبال دزیره

دزیره:

چیزایی که میخوندم باورم نمیشد من واقعا این قرار دادو امضا کردم خدای من ... من با خودم چکار کردم

سریع رفتم برگه آخر و شرایط نقض قرار داد رو خوندم

چی ... هر کدوم از طرفین قرار دادو نقض کنه باید یک میلیون دلار خسارت بده ؟ یک میلیون دلار ؟ از پس ذهنم چیزی رد شد

من این پولو ندارم ... اما سم مکندی داره و اگه اون این قرار دادو نقض کنه...

با این فکر قرار دادو یه بار دیگه خوندم

میخواستم شرایطی که سم مکندی این قرار دادو ممکنه نقض کنه پیدا کنم اما انقدر قرار داد هوشمندانه نوشته شده بود که توش هیچ راهی برای من نبود قرار دادو گذاشتم روی میز و رو کاناپه دراز کشیدم از نظر قانونی اصلا این قرار داد درسته ؟ اعتبار داره ؟

هیچ وکیلی که اینو ندیده

شاید معتبر نباشه و داره گولم میزنه از سادگیم سو استفاده میکنه!

گوشیمو برداشتم و شروع کردم به سرچ کردن تو اینترنت

تو گوگل نوشتم قرارداد های داخلی چقدر اعتبار دارند غرق تو این تحقیقات بودم که یهو متوجه شدم ساعت ده شده هیچ چیز بدرد بخوری تو اینترنت پیدا نکردم

تمام نتایج جستوجوم نشون میداد حق با سم مکندیه و این قرار داد معتبره راه دیگه ای نداشتم از امشب من باید با سم مکندی زندگی میکردم

به دستوراتش چشم میگفتم و از جسمم حسابی مراغبت میکردم تا بچه سالمی به دنیا بیارم

هر زمان ازم رابطه میخواست نه نباید میگفتم ساعت و محل کارم به دستور اون تعیین میشد محل زندگیم هم همینطور

لباس پوشیدنم هم با انتخاب اون بود و هیچکس نباید بویی از این رابطه می برد

فقط تا زمان بارداری اجازه کار داشتم و بعد از اون باید خونه میموندم تا تو این 9 ماه کسی متوجه نشه من باردارم و بچه چه کسی رو دارم به دنیا میارم بعد از تولد بچه باید میرفتم و حتی حق نداشتم بچه ای که به دنیا میارم ببینم میتونم ؟

میتونم موجودی که تو وجودم رشد میکنه رو اینجوری ول کنم برم ؟ نه ... مسلمنه نمیتونم ...

باید یه راهی پیدا میکردم تا این شرایطو تغییر بدم حالا هر طوری که شده

هنوز که بچه ای در کار نیست و به دنیا نیومده حاضر نیستم بذارمش و برم مطمئنم وقتی واقعا بچه ام به دنیا بیاد تو دردسر بدی می افتم یهو ایستادم .

عمق فاجعه اینجاست که من قراره از سم مکندی باردار شم چشم هامو با فشار دست کشیدم
مردک دیوانه این چه زندگی احمقانه ایه برای خودش درست کرده رفتم سمت اتاق خواب وسایل
ضروریم رو بردارم اوه لعنتی سطل پر آب شده بود و سر ریز کرده بود من با این شرایط چطوری
خونه ام رو بذارم برم با صدای زنگ در از جا پریدم یعنی انقدر زود اومده دنبالم!
سم:

کار هام زودتر از انتظارم تموم شده بود

به جای رفتن به خونه تصمیم گرفتم زودتر برم دنبال دزیره در ساختمونش باز بود و بدون زدن
آیفون از پله ها رفتم بالا پشت در واحدش ایستادمو در زدم
ساختمون بیشتر به یه مخروبه شبیه بود تا خونه دیوار های ترک گرفته و رنگ های لایه لایه شده
واقعا دزیره چطور حاضر بود اینجا بمونه
مطمئنم یه مدت پیش من زندگی کنه و طعم راحتی رو بچشه دیگه حاضر نیست تن به این زندگی
بدهدر زدم و منتظر موندم دزیره درو باز کنه اما خبری نشد دوباره در زدم
میدونستم از ساختمون خارج نشده
بلاخره در باز شد و صورت متعجب دزیره پیدا شد - هنوز که یازده نشده

- سلام !

- سلام ... زود اومدی

- میدونم

بدون انتظار تعارف وارد خونه اش شدم و گفتم - کارم زودتر تموم شد اومدم زودتر بریم

- اما من هنوز وسایلمو جمع نکردم

- مشکلی نیست ، منتظر میمونم تا جمع کنی ... چقدر اینجا بوی نم میده...

صورتش سرخ شد اما چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش

پشت سرش رفتم و با دیدن سقفی که مثل شیر ازش آب چکه می کرد گفتم - فکر نکنم بیشتر از یه روز این سقف با این شرایط دوم بیاره ! قبل از اینکه بریزه باید تعمیرش کنی

کلافه در حالی که تو کمد می کشت گفتم - به صاحبخونه ام گفتم

- خب ؟

- گفتم آخر ماه تعمیر میکنه ! اما با این شرایط من باید خونه بمونم و سطل آبو خالی کنم تا خونه ام رو آب نگیره

- اینجا دیگه خونه تو نیست دزیره ! مگه قرار دادو نخوندی ؟

سوالی برگشت سمت من .

معلوم بود هنوز قرار دادو کامل نخونده متعجب گفتم

- چیزی راجب این ننوشته بود به قاب در تکیه دادم و گفتم

- طبق بند 11 قرار داد از الان تا وقتی که من بگم تو تو خونه ای که من انتخاب میکنم زندگی میکنی ...

با عصبانیت اومد سمتم ، یک قدمیم ایستاد و گفتم

- این قرار داد بیشتر شبیه اسارته تا همکاری

فاصله بینمون رو پر کردم که هول خورد اما عقب نرفت - اسارت ؟ چون محل زندگیتو من مشخص میکنم ؟

- تو میتونی محل زندگی منو مشخص کنی ... اما نمیتونی مجبورم کنی خونه ام رو تخلیه کنم

چونه اش رو تو دستم گرفتم

- وقتی محل زندگیت با منه به این خونه پوسیده چه احتیاجی داری ؟ سرشو عقب کشید تا از دستم جدا شه

اما من باهاش رفتم و دست دیگه ام رو روی کمرش گذاشتم با کلافگی گفت

- این به خودم مربوطه ، طبق قرار داد من جایی زندگی می کنم که تو میگی !

همین!

- من نمیذارم چنین خرابه ای رو نگه داری

- هیچ جای قرار داد به تو این حقو نمیده

- پس بهش یه بند اضافه میکنم

- نمیتونی

کمرشو تو دستم فشار دادم و گفتم

- خوبم میتونم دزیره ... پس بهتره به حرفم گوش بدی تو سکون بهم خیره شد چشم هاش یه جور

خاصی بود غمگین بود اما یه غم با نفرت نمیخواستم ازم متنفر باشه برای همین پرسیدم

- بهم بگو چرا میخوای این خونه رو نگه داری

- بهش احتیاج دارم

- وقتی داری با من زندگی میکنی چه احتیاجی به این خونه داری ؟ انگار دو دل بود جواب بده

بلاخره گفت

- آماندا... برای تعطیلات میاد پیشم ... نمیتونم بهش بگم بیاد خونه تو!

آره ... نمیشد کسی رو بیاره خونه من !

اینجوری لو میرفتیم باز طرفی مسلما ممکنه دوستاش بخوان اونو ببینن...

بهش فکر نکرده بودم سر تکون دادم و گفتم

- باشه ... میتونی خونه ات رو داشته باشی چشم هاش برق زد سریع گفتم

- اما اینجا رو نه ... یه خونه دیگه ... خودم بهت یه خونه میدم

- نه...

انگشتمو گذاشتم رو لبش و نداشتم ادامه بده

- دزیره ... با من ... بحث نکن...

صدایم انقدر محکم بود که ساکتش کنه اما لب هاش انقدر نرم بود که آشوبم کرد

لب هاش انقدر نرم بود که آشوبم کرد آروم دستمو رو لبهاش کشیدم

چونه اش رو تو دستم گرفتمو سرمو خم کردم خواست عقب بره اما تو بغلم نگهش داشتم دوباره لب های داغشو حس کردم

باهام همراهی نکردو لب هاشو به هم فشار داد میتونستم مجبورش کنم باهام همراهی کنه اما انقدر وقت داشتم که دلیلی برای این کار نمیدیدم میدونم دیر یا زود با میل باهام همراهی میکنه ازش جدا شدم و چرخیدم سمت نشیمن محکم گفتم

- فقط وسایل ضرورتو بگیر ، یه نفر رو میفرستم باقی وسایلت رو منتقل کنه - خودم میتونم همه رو جمع کنم سر چرخوندم و نگاهش کردم

- میدونم خودت میتونی ... اما فعلا باهات کار دارم صورتش نگران شد آب دهنشو قورت داد لب باز کرد چیزی بگه

اما منتظر حرفش نمودم و رفتم سمت نشیمن بلند گفتم

- عجله کن دزیره ... ده دقیقه دیگه میخوام آماده باشی کنار تنها پنجره نشیمن ایستادم و سیگاری روشن کردم

دزیره:

چند دقیقه طول کشید تا از شوک پیام بیرون من بدم نمی اومد از این خونه داغون نجات پیدا کنم
اما اینکه وسایلمو یه نفر دیگه ببره رو اعصابم بود با پشت دستم لبمو پاک کردم

کاش فقط یه بار سکس بود و یه بچه

این رابطه عاشقانه و سالم رو از کجا پیدا کرده بود چطور من این مردو عاشقانه ببوسم وقتی انقدر به
اجبار وارد زندگیم شده اما لبام انگار هنوز از تماسش داغ بود

و مهمتر از لب هام جای دیگه ای بود که گرم شده بود...

نفس عمیق کشیدم تا ذهنم خالی شه

اما بوی نم اتاق و شکم گرسنه من حالمو بدتر کرد لعنتی...

همه چی انگار با من سر جنگ داشت

ساکم رو برداشتم و لباس های ضروریمو برداشتم هنوز کاری از پیش نبرده بودم که سم گفت - ده
دقیقه شد ... بریم ؟

- نه ... چند لحظه

سریع باقی مونده لباس های قابل پوشیدن رو تو چمدونم ریختم ، چند تیکه عکس خودم و آماندا ،
دوتا کتاب یادگاری و چندتا دونه لوازم آرایشمو جمع کردم به اتاق نگاهی انداختم

دیپه چیز زیادی تو این اتاق نمونده بود جز چند دست ملحفه کهنه و لباس های قدیمی

رفتم تو نشیمن ، سم تو آشپزخونه بود و به کابینت تکیه داده بود بدون توجه بهش دوتا قابل عکس
خودمو آماندا رو برداشتم

یادگاری کوچیکی که رو در یخچال چسبونده بودم رو هم برداشتم و به سم نگاه کردم

کل دارایی با ارزش من یه چمدون هم نشده بود اما هرچی بود همه حاصل دسترنج خودم بود نه مثل سم مکندی ارثیه باد آورده پدری برای همین با افتخار سرمو بالا گرفتم و گفتم - حالا بریم

سری تکنون داد و اومد سمتم

شاید امروز تو در موضع بالا باشی سم مکندی اما قسم میخورم یه روز من از تو بالا تر میشم سم:

خیلی خسته بودم

سیگارمو به بیرون پرت کردم

رفتم سر یخچال دزیره تا چیزی برای نوشیدن بردارم ...

اما جز یه بطری آب چیزی نبود ، حتی محض رضای خدا یه سیب تو یخچال نبود فریزر رو باز کردم ، یه پیتزای یخ زده نصفه!

کابینت کنار یخچالش رو باز کردم .

سه بسته نودل نیمه آماده .

بقیه کابینت هارو چک کردم...

همه خالی بود .

حتی به تعداد کافی برای 4 نفر ظرف تو این خونه نبود چطور یه نفر میتونه اینجوری زندگی کنه

دزیره باید از من ممنون باشه دارم این فرصتو بهش میدم چمدون نیمه پر دزیره رو از دستش گرفتم

- خودم میتونم بیارم

- میدونم اما دور از ادبه که وقتی من هستم ، بذارم تو چمدونت رو بیاری

ابروهاشو بالا انداخت انگار میخواست چیزی به من بگه یا تیکه ای بندازه اما سکوت کرد

با هم از پله ها رفتیم پائین

بیرون هوای تمیز و نفس عمیق کشیدم

دزیره هم طوری نفس عمیق کشید انگار داشت غرق میشد و تشنه هوا بود صدایی شبیه غرغر شکم شنیدم و مشکوک نگاهش کردم گونه هاش گل انداخت اما به روی خودش نیاورد مسلما چیزی نخورده بود ، مگه تو اون خونه چیزی برای خوردن پیدا می شد.

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدیم

تو مسیر با گوشی غذا سفارش دادم تا وقتی میرسیم خونه باشه دزیره با فاصله از من نشسته بود و خیره به بیرون بود آروم پرسید

– الان کجا داریم میریم ؟

– خونه من برگشت سمتم – اینو که میدونم خندیدم و گفتم – پس سوالت چیه ؟

– کجا داریم میریم آقای مکندی ؟ چه منطقه ای از شهر

– چه فرقی داره دزیره ... ضمنا ... منو سم صدا کن نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

– همینطوری پرسیدم ، خواستم بدونم چطور فردا باید برم تا فروشگاه

– نگران نباش مسیرت از روز های قبل کوتاه تره...

سر تکون داد و برگشت سمت خیابون که گفتم

– تا زمانی که باردار بشی میتونی به این شغلت ادامه بدی اما بعد از بارداریت این کار تعطیل میشه و بعد از به دنیا آوردن وارثم میتونی بری سر کار جدیدت بدون اینکه برگرده سمتم گفت

– بله تو قرار داد خوندم

– چه عجب پس یه بخشی رو خوندی

– همه قراردادو خوندم ... فقط بعضی از بخش ها واضح نبود

– جدی ... مثل کدوم بخش ؟

دزیره:

از گرسنگی و فشار عصبی تهوع داشتم

سم هم با این طرز صحبت و برخوردش رفته بود رو اعصابم از درون دلم میخواست در ماشین رو باز کنم و فرار کنم تا میتونم از سم دور شم و گریه کنم . خیلی بغض داشتم.

اما ظاهرمو حفظ کردم و سکوت کردم سم دوباره پرسید

- کدوم بخش برات گنگ بود دزیره ؟ نفس عمیق کشیدم و گفتم

- میشه بعد راجبش صحبت کنیم ! الان خیلی خسته ام سم ابروهاشو بالا انداخت و دقیق نگاهم کرد .

- اما این شب تازه برای من شروع شده...

سر تکون دادم و گفتم - چرا من ؟ چرا ؟

- این قسمت برات گنگ بود ؟

- نه ... اما این سوالیه که همش از خودم میپرسم

- قبلا گفتم چرا تورو انتخاب کردم دزیره

اینو گفتو دستشو رو پام گذاشت ، نوازشی کرد و گفت

- بهتره با من نجنگی ... ما یه مدت با هم کار داریم ... بهتره تو صلح و آرامش باشیم

... چون من زیاد حوصله بحث و جدل ندارم ، قرار دادو فسخ میکنم میرم دنبال یه نفر دیگه

چشم هام برق زد ، اگه اینجوری بشه سم باید بهم خسارت بده انگار فکرمو خوند پوزخندی زد و گفت

- قسمت فسخ قرار داد که برات گنگ نبود

- نه ... اصلا ... نوشته بود هر کدوم قرار دادو بهم بزنی باید خسارت بدیم

- دقیقا ... یعنی تو اگه با لج بازی با من راه نیای و قرار دادو بهم بزنم ، تو باید خسارت بدی

دهنم باز موند... سریع گفتم

- تو بهم بزنی من باید خسارت بدم ؟

- من اگه بخاطر لجبازی و عدم اطاعت تو بهم بزنم ، یعنی تو کوتاهی کردی دزیره و این یعنی تو باید خسارت بدی ... پس با این افکار خودتو سر گرم نکن ... گفتم که بذار تو صلح و آرامش باشیم...

لعنتی ، فکر همه جاشو کرده بود.

من شاید اولین قرار دادم بوده باشه ، اما مسلما سم تا حالا قرار داد زیاد داشت و حسابی وارد بود

- با همه دوست دخترات اینجوری قرار داد میبندی ؟ بلند خندید

- من به قرار داد با دوست دخترام احتیاجی ندارم ... کافی لب تر کنم اونا رو تختم باشن

با حرص نگاهمو ازش گرفتم . چه از خود راضی . زیر لب گفتم

- پس به یکی از اونا میگفتی برات وارث بیارن

- بهش فکر کردم اما بعد خلاص شدن از شرشون سخت می شد با این حرفش انگار آب داغ ریختن رو سرم با این حرفش انگار آب داغ ریختن رو سرم سم خیلی راحت انگیزه اش رو از این قرار داد گفت

یه بچه و بعد خلاص شدن از شر من...

اینبار نتونستم عادی باشم و بغضم رو نشون ندادم فقط لبموبه هم فشار دادمو برگشتم سمت پنجره نمیتونستم اشکمو کنترل کنم پلک زدم و اشکم ریخت

لعنتی ها ... الان باید بیاین...

سم سکوت کرد

امیدوار بودم متوجه اشک من نشده باشه

اما با دیدن دو برگ دستمال کاغذی که به سمتم گرفت فهمیدم آبروم رفته دستمالوازش گرفتمو اشک هایی که بند نمی اومد رو پاک کردم سم گفت

- مسلما تو با دوست دختر های قبلی من قابل مقایسه نیستی دزیره.

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- آره ... من با اونا فرق دارم ... تو راحت میتونی از شر من خلاص شی خندید و گفت

- انقدر منفی نباف برای خودت ... منظورم این نبود و خودتم میدونی ... - من هیچی نمیدونم ... من فقط میدونم تو داری از بی کسی من سو استفاده میکنی

- اوه خدای من دزیره ... دزیره ... تو چرا انقدر راجب من بد فکر میکنی ... من که نمیخوام بهت به زور تجاوز کنم ... من میخوام یه رابطه عاطفی و خوب داشته باشیم

... از این رابطه یه بچه برام بیاری ولی بعدش ادعایی نداشته باشی ...

- من اصلا نمیفهمم چرا داری این کار هارو میکنی ... چرا مثل یه آدم سالم ازدواج نمیکنی ؟

- چون از ازدواج و تعهد متنفرم

اینو که گفت برگشتم سمتش ، خیلی غلیظ و عصبی این جوابو داد که متعجبم کرد.

آروم گفتم

- اما هر بچه ای به یه خانواده احتیاج داره ... هر بچه ای سم...

- مطمئن باش دزیره هر خانواده ای ارزش بودن توش رو نداره...

جوابش برام عجیب بود .

من تمام عمر حسرت خانواده داشتم و اون گویا ... تمام عمر عذاب داشتن خانواده...

ماشین نگه داشت و با ترمزش به بیرون نگاه کردم ، ورودی یه برج مسکونی بودیم

انتظار یه خونه ویلایی خارج از شهر داشتم نه یه آپارتمان

چقدر ساده ای دزیره ، مسلما سم مکندی تورو نمیره خونه اصلیش ، ماشین وارد پارکینگ طبقاتی
برج شد و جایی نزدیک آسانسور نگه داشت سم گفت

- میتونی پیاده شی

هر دو پیاده شدیم و سوار آسانسور شدیم

با فاصله از هم ایستاده بودیم اما حضور سم انقدر سنگین بود که انگار فضا برای من کم بود

سم طبقه 34 رو زد و آسانسور با سرعت حرکت کرد

- واحد من طبقه 34 این ساختمونه ... اینجا جائیه که من اکثرا زندگی میکنم چیزی نگفتم که ادامه
داد

- از این به بعد تو هم اینجا هستی و ازت میخوام بدون هماهنگی من کسی رو به این خونه نیاری...
مخصوصا هیچ مرد و پسری...

- تو چی ؟

از این سوالم برگشت سمتم

- من چی ؟

- آره ... تو میتونی برای خودت زن و دختر بیاری آروم خندید

- نه دزیره ... من به روابط هم زمان علاقه ندارم ... تا وقتی یکی باشه برای جواب گویی به نیاز هام
علاقه ای به یه نفر دیگه ندارم نگاهمو دوختم به در و گفتم

- یعنی اگه من جوابگو نیاز هات نباشم تو میری با یه نفر دیگه ؟

- آره ... مشکلی داری با این قضیه ؟

در آسانسور باز شد و هم زمان که میرفتیم بیرون با تمسخر گفتم - نه مشکلی ندارم ... فقط
میخواستم بهتر بشناسمت متوجه لحن تمسخور آمیزم شد بازومو گرفتی کشید سمت خودش انقدر
محکم بازومو گرفت که نفسم رفت

- البته قضیه با تو فرق داره دزیره ، تو مجبوری جوابگوی همه نیاز های من باشی ، میدونی که...

با حرص بازومو از دستش جدا کردم و گفتم

- تو که گفتی رابطه زوری و اجباری نمیخواهی ... پس چی شد ؟

لبخندی رو لبش نشست که ترس انداخت تو دلم خم شد و کنار گوشم گفتم

- اگه تو این مدلی دوست داشته باشی ، میتونم باهاش کنار بیام تو گلو خندید

ازم فاصله گرفت و رفت سمت در.

اما من همچنان خشک شده بودم

در خونه اش رو باز کردو ایستاد تا من وارد شد سریع راه افتادم

بهتره تا خوب نشناختمش زیاد باهاش بحث نکنم چون ممکنه موقعیتمو بدتر کنم

سم:

درسته بحث کردن با دزیره خیلی هم بد نبود و سر گرم کننده بود اما اگه طولانی میشد ممکن بود

کار به جاهای باریک بکشه به نفع خودش بود حدود خودش رو بشناسه

من یه مرد آزادم و هیچوقت تو یه رابطه و تعهد نبودم.

از این قضیه هم شرمنده نبودم و نیستم

ایستادم تا دزیره وارد خونه بشه برنامه من امشب این بود شام ، س ک س ، خواب

اما گویا دزیره خیلی با دختر های دیگه ای که باهاشون بودم فرق داشت شایدم مثل اونا بود اما زرننگ تر

هرچی بود برام مثل یه چالش و سرگرمی جدید بود چالشی که باید برنده اش من بودم

من و یه دزیره که منو با میل خودش میخواد

لب هاشو به هم فشرد و وارد خونه شد . نگاهش تو کل خونه چرخید و چند قدم بیشتر داخل نشد

درو پشت سرم بستم و پشتش ایستادم

- به خونه جدیدت خوش اومدی خم شدمو گودی گردنشو بوسیدم

- چطوره این قرار داد جدیدو از همین لحظه شروع کنیم سریع یه قدم برداشت و بینمون فاصله

انداخت از این هول خوردنش خندید و رفتم سمت راهرو اتاق ها با نمک میشد وقتی می ترسید

برگشتم سمتش که ایستاده بود و گفتم - بیا دیگه ... میخوام اتاق هارو نشونت بدم

مردد اومد سمتم ، صبر کردم تا بیاد و با هم بقیه مسیرو بریم . آروم گفتم - باید بهم فرصت بدی به

حرفش جواب ندادم و گفتم

- اینجا 4 تا اتاق خواب داریم . یکی اتاق خواب منو توئه و سه تای دیگه برای مهمان

- میتونم اتاق جدا داشته باشم بازم بهش جواب ندادم و گفتم - این دوتا اتاق مهمان هستن ...

به دوتا در کنارمون اشاره کردم و رد شدیم . به در رو به رو اشاره کردم - اینو اتاق کار کردم و این...

جلو در اتاق خواب اصلی ایستادم و درش رو باز کردم کنار ایستادم تا دزیره بیاد جلو در و ادامه دادم

- و این اتاق خواب ماست ... جایی که تو با من میمونی دزیره فقط ایستاده بود.

به جای اینکه وارد اتاق شه یه قدم عقب رفت و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم دستمو گذاشتم

پشتش و گفتم

- بیا تو...

دزیره:

هنوز گردن و کتفم از بوسه سم داغ بود که شوکه اتاق خواب بزرگش شدم انقدر بزرگ بود که مطمئن بودم از آپارتمون منم بزرگتر بود

با پنجره و تراس بزرگ . اتاق خوابش به رنگ سفید و طوسی بود . همه چی با این دو رنگ بود

ترس و سرما از قلبم شروع شد و داشت کل بدنمو یخ میکرد اما دست سم پشتم قرار گرفتو هلم داد به سمت اتاق از محل تماس دستش با کمرم بدنم داغ شد مغزم انگار از کار افتاده بود وارد اتاق شدیم و سم در اتاقو بست جرئت نداشتم برگردم سمتش

گیره پشت موهامو گرفتو موهامو باز کرد دست تو موهام کشید

- موهاات خیلی نرمه ... دوست دارم همیشه باز باشن دورت چیزی نگفتم که خودش اومد رو به روم صورتت هم با موهای باز قشنگ تره آب دهنمو قورت دادم و گفتم

- مرسی

دستشو رو گردنم نوازش وار کشیدو و گفت

- میخوام ببوسمت... و اینبار میخوام خودت باشی

- خودم ؟ سر تکنون داد

متوجه منظورش نشدم که خم شد و مماس لبم گفت

- خودت با احساس واقعیت به بوسه من

قبل اینکه حرفاش تو ذهنم بشینه لب هاش بود که رو لبم نشست

گرم و داغ و ... اگه میخواستم با احساسم رو راست باشم باید میگفتم ... خواستنی اما من نمیخواستم

... نمیخواستم از این بوسه لذت ببرم ... دست سم پشت کمرم قفل شد نداشت ازش جدا شم و با

دست دیگه پشت گردنمو نوازش کرد جایی که با حرکت دستش چشمم خمار میشد لبمو ول کرد و

آروم گفت - اگه از این جور بوسه ها لذت نمیبری ، میتونم طور دیگه ای ببوسمت با این حرفش یاد

جمله چند دقیقه پیشش راجب خشونت افتادم اینبار که منو بوسید خودمو عقب نکشیدم و همراهیش کردم درسته این آدم سم مکندی بود

کسی که داشت با یه بارداری قرار دادی آینده منو زیر و رو میکرد اما واقعا خوب میبوسید به قدری که نفهمیدم کی جذب این بوسه شدم و دستام رو سینه اش نشست.
با صدای موبایلش به خودم اومدم و خودمو عقب کشیدم سرمو پائین انداختم از این همراهی و غرق شدنم شرمنده بودم .

اما سم کمرمو ول نکرد و همینطور که موبایلشو وصل کرد منو به خودش فشار داد سم:

به کل سفارش شام رو فراموش کرده بودم با تماس موبایلم یادم اومد

دزیره رو به خودم فشردم و جواب دادم باید میرفتم و غذا رو تحویل میگرفتم ترجیح میدادم جای شام این دختر نرم تو بدنمو بچشم اما با یادآوری یخچال دزیره دلم به حالش سوخت از خودم جداش کردم گفتم - بهتره بریم برای شام ...

- شام؟

- بله ... مسلما شام نخوردی چیزی نگفت و پشت سرم اومد

به میز دو نفره داخل آشپزخونه اشاره کردم گفتم - همونجا میخوریم ... میتونی میز رو بچینی ؟

- بله ... اما جای وسایل رو نمیدونم صدای زنگ واحدمون بلند شد و گفتم

- خودم میام بهت میگیرم

غذا رو تحویل گرفتمو برگشتم سمت آشپزخونه .

دزیره سر یخچال بود و با تعجب برگشت سمت من - چی باید در بیارم

- نوشیدنی

اینو گفتمو پاکت غذا رو گذاشتم روی میز رفتم پشت سر دزیره ایستادم و گفتم

- شام مرغ سوخاریه ... مت ترجیح میدم کنارش آب جو بخورم به بطری آب جو اشاره کرد . دزیره خم شد و بطری رو برداشت به نمای رو به روم از اندام دزیره خیره شدم لبخند رو لبم نشست باید بهش بگم از این به بعد تو خونه لباس های کمتری بپوشه ایستادو برگشت سمت من

- همین ؟

- برای خودت بر نمیداری ؟

- من همون آب راحتم

- آب ؟ نوشابه رژیمی هم تو یخچال هست

- نه ... خوبه ... آب اینو گفتو از کنارم رد شد

به کابینت های بالای سینک اشاره کردم و گفتم

- لیوان ها اونجاست و کابینت کناری هم داخلش ظرف های غذا خوری کشو زیر ماکروفر رو باز کردم و گفتم

- چاقو و چنگال هم اینجاست دزیره دقیق نگاه کرد و سر تکون داد

- کلا یه دور بزنی ، همه دستت میاد ... میتونی هر چی دوست داری درست کنی

- خوبه

- چطور ؟

- آشپزی دوست دارم

یاد خونه خالی دزیره افتادم ...میخواستم بگم اگه دوست داری پس چرا هیچ اثری ازش تو خونه ات نبود اما جلو زبونم رو گرفتم

چون شاید اینم بخشی از صرفه جویی های دزیره بود میزو چیدیم و با هم نشستیم تو سکوت کنار هم شام خوردیم

شام که تمام شد خواستم ظرف هارو جمع کنم که گفت - من جمع میکنم ...

خواستم بهش فضا بدم تا به خونه عادت کنه برای همین بلند شدم و گفتم

- مرسی

برگشتم اتاقم ، لباس هامو با یه شلوارک و تیشرت عوض کردم اگه به من بود میخواستم دزیره رو

همین الان ببرم رو تخت اما نمیخواستم بفهمه برام انقدر خواستنیه

وقتی برگشتم تو آشپزخونه دیدیم داره با دست ظرف ها رو میشوره - چرا نذاشتی تو ماین

- کم بود ... الان تموم میشه

- فردا صبح هر دو باید بریم سر کار ... دیگه خیلی دیروقت شده بهتره بخوابیم با این حرفم قاشقی

که داشت میشست از دستش افتاد

خندیدمو رفتم پشت سرش ایستادم کمرشو نوازش کردم و فاصله بینمون رو از بین بردم

میتونست پشتش کامل منو حس کنه کنار گشش رو بوسیدم و گفتم

- من فقط گفتم بخوابیم ، چرا هول شدی

خودشو سر گرم ظرفا نشون داد و همون قاشقو برای بار چندم آب کشید با صدایی که انگار از ته چاه

در می اومد گفت

- هول نشدم ... حواسمو پرت کردی شیر آبو بستم و گفتم

- بسه دیگه ... چندبار آب میکشی

قاشقو از دستش گرفتم و گذاشتم تو جا ظرفی

همینطور که دزیره تو بغلم بود چرخوندمش سمت اتاق خواب مخالفت نکرد و تو بغلم باهام راه اومد

تو اتاق رو به روی آینه ایستادم و به تصویر خودمون نگاه کردم چشم های دزیره پر از نگرانی بود

- از چی نگرانی دزیره ؟ من کاری نمی کنم اذیت شی آب دهنشو قورت داد و چیزی نگفت

همینطور که به تصویر هم خیره بودیم دست بردمو اولین دکمه تونیکش رو باز کردم با باز شدن دکمه های تونیکش سریع چشم هاشو ازم دزدید دست بردم زیر چونه اش و سرشو بلند کردم - دوست دارم نگاه کنی ...

- لبشو گاز گرفت

- همینطور که خیره به چشم هاش بودم کنار گوشش رو بوسیدم

از تماس لبم با بدنش چشم هاشو خمار بست .

عالی بود

این حجم تازگی و احساس عالی بود

بدون چشم برداشتن ازش بوسه ام رو به سمت گردنش بردم بدنش لرزید

دکمه های تونیکش کامل باز شد و از سر شونه هاش دادم پائین حالا این بدن خواستنی رو به رو من بود دستم رو کمرش کشیدم و بالا بردم .

خمار چشم هاشو باز کردو خیره به تصویرمون شد

بند لباس زیرشو باز کردم و با پائین افتادنش دوباره چشم هاشو بست

دزیره:

سم یه مرد بود

یه مرد کامل که همه حساسیت های زنونه رو میشناخت یه مرد با تجربه که همه حرکاتش با دقت و درست بود

حرکات دستش رو بدنم منی که می خواستم باهاش بجنگمو رام کرده بود رام این لمس داغ و تبار

تو آینه به تصویر نیمه لخت خودم تو بغلش خیره شدم نرم رو تنم دست کشید و بی تاب ترم کرد
کمر شلوارمو باز کرد و آروم چند سانتی پائین داد دستشو رو جای تازه لخت شده کشید - بدنت
دیوونه ام میکنه دزیره ... دیوونه

دلم میخواست بگم لمس دست تو هم باهام این کارو کرده اما نتونستم

از پشتم کنار رفتو آروم چرخید

رو به روم ایستاد دستشو نوازش وار رو خطوط بدنم کشید و گفت

- دوست دارم پیراهنمو تو باز کنی آب دهن تلخمو قورت دادم و سر تکون دادم دست های سردم
رو دکمه اول پیراهنش نشست انگار فراموش کرده بودم دکمه ها چطور باز میشه سم کمرمو گرفتم
منو به خودش فشرد بلاخره تونستم دکمه ها رو باز کنم

همچنان کمرم بین دستاش قفل بود

برای اینکه پیراهنشو از تنش در بیارم منتظر موندم ولم کنه اما دستش رفت سمت کمر شلوارم و
کامل بازش کرد

لبه های گیراهنش هنوز تو دستم بود وقتی باقی لباس هام هم رو زمین افتاد یه قدم عقب رفتو بر
اندازم کرد نگاهمو به زمین دوخته وبودم برگشت سمتمو دوباره پشتم ایستاد به آینه اشاره کرد و
گفت

- نگاه کن خودتو...

وقتی سرمو بلند نکردم محکم تر گفت - به آینه نگاه کن خودتو دزیره ...

سرمو بلند کردم

دستشو روی پهلوم حرکت داد

- تو زیبایی و خواستنی ... پس به جای اینکه نگاهتو به زمین بدوزی تو چشم های من نگاه کن
نگاهمو از اندام خودم به چشم های سم دوختم

میشد تب خواستنو تو چشم هاش دید

دستشو قاب قوس بدنم کردو با فشار دستش چشم هامو بستم کل بدنم تو آتیش داشت می سوخت

سم:

تو زندگیم به اندازه ای رابطه داشتم که با دیدن دزیره یه راست نرم سر اصل مطلب دوست داشتم از همه چی لذت ببرم

از خجالت دزیره ... از بر انداز کردن اندامش ... از باز کردن لباسم هدایتش کردم به سمت تخت و نشوندمش رو پام هنوز خیلی لباس تنم بود

اما میخواستم دزیره کسی باشه که لباس هامو در میاره نه خودم دوباره لبش رو بوسیدم و هم زمان نوازشش کردم تو گوشش گفتم

- ادامه لباس های من با توئه خجالتش نسبت به اول کمتر شده بود آروم شروع کرد به باز کردن کمر شلوارم دستش سرد بود

برخلاف بدنش که انگار تو آتیش بود مخصوصا جایی که داشت بیتابم میکرد

حرکاتش انقدر آهسته بود که هر لحظه بی تاب ترم میکرد حس کردم دیگه نمیتونم صبر کنم از رو پام بلندش کردم و گذاشتم رو تخت...

دزیره:

صحنه های دیشب مثل فیلم از تو ذهنم گذشت...

دستای داغ سم که استادانه منو هر لحظه خمار تر میکرد و داغی بوسه هاش انقدر ماهر بود که حتی دردی که انتظار داشتم هم کمتر از تصورم بود.

باورم نمیشد تمام شد دیگه دختر نیستم

شاید همین الا حامله هم شده باشم غم سنگینی تو دلم نشست رو تخت چرخیدم
خبری از سم نبود...

یهو با ترس نشستم رو تخت ... مگه ساعت چند بود که سم رفته بود با دیدن عقربه های ساعت که
10 رو نشون میداد آه از نهادم بلند شد انقدر دیرم شده یعنی ... تا برسم نصف شیفتم رو از دست
دادم...

خواستم بلند شم که درد تو تنم پیچید

انگار میخواست یادآوری کنه دیشب با خودم چه کردم

با وجود اینکه دیشب فقط یکبار رابطه داشتیم اما همون یکبار برام حسابی خسته ام کرده بود
بدنم هنوز کوفته بود . باید حتما دوش میگرفتم بلند شدمو ملحفه خونی رو تختو جمع کردم باید
اینم می شستم بغض تو گلوم سنگین تر شد
چقدر وقتی تنهایی دنیا باهات نامرد میشه

نرسیده دیشب سم باهام خیلی خوب رفتار کرد . طوری که واقعا انتظارش رو نداشتم اما یه حس خالی
دروونم بود.

انگار یه ذره از وجودم کم شده بود

انگار پوچ بودم

زیر دوش حمام ایستادم و آب رو باز کردم بعد مدت ها آب گرم ... چقدر لذت بخش بود...
اما آب کرمو کم کردم در حد اینکه فقط یخ نباشه نمیخواستم به این زندگی مرفه عادت کنم ...
من همون دختریم که یکبار در سال شاید آب گرم داشت ...

بعد از این قرار داد باز باید برگردم به زندگی عادی خودم پس بهتره به هیچ چیز این زندگی عادت نکنم سریع دوش گرفتم و ملحفه رو شستم اشکام زیر دوش راحت رون شد بعد حمام حالم بهتر بود شاید بخاطر گریه ای که کرده بودم

باید با زندگی کنار بیایم ... یه سری از چیزارو نمیشه تغییر داد بهتره تمرکز کنیم رو چیز هایی که دست ماست ساک کوچیک لباس هام کنار کمد بود بازش کردم و لباس های تمیز پوشیدم

از اتاق خواب خوارج شدمو رفتم سمت آشپزخونه

در یخچالو باز کردم و با دیدن اونهمه میوه و مواد غذایی دلم ضعف رفت نگاهم رو سیب سرخ روی ظرف میوه ثابت شد دستم بی اختیار خاست بره سمتش اما وسط راه ایستاد

- به این زندگی عادت نکن دزیره ...

بلند این جمله رو دو بار گفتم و بطری آب رو برداشتم یه لیوان آب خنک برای خودم ریختمو سر کشیدم اینم از صبحانه ما....

سم:

جلسه که تموم شد برگشتم دفترم

دوست نداشتم صبح دزیره رو تنها بذارم . اما جلسه مهمی بود میدونستم دیشب حسابی اذیت شده.

انتظار نداشتم انقدر بهش فشار بیاد اما دختر صبوری بود صبح قبل رفتن براش مسکن و آبمیوه گذاشتم رو میز یه نامه کوچیک هم نوشتم تا حتما غذای مقوی بخوره با گوشیش به مگی مسیج دادم و مرخصی گرفتم برای امروزش با این وجود بازم از تنها موندنش ناراحت بودم نه اینکه زیاد به زن ها اهمیت بدم...

اگه هر زن دیگه ای بود صبح با خودم بیدارش میکردم و مجبورش میکردم تا بره اما چون دزیره اولین بارش بود و ممکن بود با همین رابطه باردار شده باشه نگران بودم

آره فقط به این دلیل...

لپ تاپم رو روشن کردم تا دوربین های خونه رو کنترل کنم همه جای خونه دوربین داشتم اما فقط خودم بهشون دسترسی داشتم انتظار داشتم دزیره خواب باشه اما تخته مون مرتب و خالی بود بقیه دوربین هارو چک کردم هیچ جای خونه خبری از دزیره نبود

حدس زدم حمام باشه و فیلم دوربین اتاق خوابو عقب بردم تا ببینم کی بیدار شد در کمال ناباوری دیدم دزیره بیدار شد ، دوش گرفت و حاضر شد خدای من حتی به برگه روی پاتختی نگاه هم نکرد عصبانی شده بودم

یعنی کجا رفته بود، نکنه ترکم کرد ؟

از اون بدتر ... نکنه کسی دیگه ای رو داره و رفته پیش اون!

تلفن رو برداشتم و شماره دزیره رو گرفتم - بله ؟

- کجایی ؟

- شما ؟

- حالا کسی که دیشب تو بغلش خوابیدی رو نمیشناسی با بهت گفت

- اوه سم ... ام ... این شماره ات رو نداشتم

- خط شرکتمه ... کجایی ؟

- کجا میخوای باشم؟! سر شیفتم هستم...

- مسلما من میخوام تو خونه باشی ... یا اگه خونه نیستی الان رو پای من نشسته باشی ... نه تو اون فروشگاه لعنتی ساکت شد و بعد از چند لحظه گفت - من نمیدونستم نباید پیام سر کار

- فرض کنیم تو نامه ای که برات روی پاتختی گذاشته بودم ندیدی ... خودت از روی بدنت حس نکردی امروز بهتره استراحت کنی ؟

انگار من هرچی بیشتر عصبانی میشدم اون آروم تر جواب میداد - من خوبم سم ...

- شیفقت رو به مگی تحویل بده الان میام دنبالت منتظر نموندم جواب بده و مخالفتی کنه گوشه رو قطع کردم و بلند شدم

از اینکه کسی برنامه منو بهم بزنه متنفرم و حالا دزیره داشت کل برنامه ریزی های منو تغییر میداد به منشی گفتم بقیه روز نیستم و رفتم تو پارکینگ

نمیتونستم با لیموزین برم دنبال دزیره برای همین به راننده گفتم ماشینو خودش بیاره و سوار هیوندای قدیمیم شدم

با بیشترین سرعت به سمت فروشگاه رفتم و تو چند قدمی در پشتی فروشگاه پارک کردم

این دختر بیش از حد رفته بود رو اعصابم

شماره اش رو گرفتم که سراسیمه از فروشگاه خارج شد و به اطراف نگاه کرد با دیدن من تو ماشین اومد سمتم دزیره:

از خونه سم تا فروشگاه خیلی کمتر از مسیر خونه خودم بود با یه اتوبوس تو کمتر از نیم ساعت رسیدم مگی با دیدنم شوکه شد اما چیزی نگفت سریع رفتم سر شیفقت

هر چند دقیقه چشم هام سیاه میشد یا زیر دلم درد میگرفت میدونستم بهتر بود خونه میموندم اما امیدوار بودم زودتر تایم نها برسه و غذا بخورم شاید اینجوری حالم بهتر شه

هنوز یکساعت از تایم شروع کارم نشده بود که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود ، نکنه از دانشگاه ...

باید زودتر از سم وامم رو بگیرم و بدهیم رو صاف کنم

جواب دادم و انقدر ذهنم درگیر وام و دانشگاه بود صدای سم رو نشناختم وقتی گفت جلو در باشم انقدر صداش عصبانی بود که بدون هیچ وقت تلف کردنی بلند شدم و رفتم لباسامو عوض کنم

نمیشد از حرفاش فهمید عصبانیتش بخاطر نگرانی برای حال منه یا بخاطر عمل نکردن به دستوراتش

سرم حالا درد گرفته بود . تایم نهار بود اما من باید میرفتم جلو در...

به مگی گفتم حال خوب نیست و از در پشتی زدم بیرون

انتظار لیموزین سم رو داشتم اما با دیدنش تو هیوندای تعجب کردم چون خودش پشت فرمون بود
حتما برایاین بود که جلب توجه نکنه

با نگرانی رفتم سمتش درو باز کردم سلام کردم و نشستم حتی جواب سلام رو نداد و حرکت کرد
عالیه دزیره از روز اول عصبانیش کردی...

تا خود خونه سکوت بود

در واحدشو که بست با صدای عصبی گفت

- من الان باید سر کارم باشم اما بخاطر تو مجبور شدم باقی روزمو تعطیل کنم نمیفهمیدم چرا
اینطوری رفتار میکنه...

من که ازش نخواستہ بودم روزشو تعطیل کنه دوباره گفت

- دفعه آخرت باشه با این حجم بی توجهی برنامه های منو بهم میریزی از کوره در رفتم و گفتم

- مگه من چکار کردم ؟ اصلا الان مشکل چیه ؟

با همون صورت عصبانی اومد سمتم و بازو هامو گرفت

- صبحانه چی خوردی دزیره ؟

سکوت کردم . به اون چه ربطی داشت من چی خوردم یهو انگار یادم اومد

اون نگران اینه که من حامله بشم و تغذیه ام خوب نباشه برای همین انقدر عصبانیه پوزخند زدم و
گفتم

- من خوبم ... من با اون دخترای لوس دور و برت خیلی فرق دارم ... نگران نباش انگار از این جوابم بیشتر بهش برخورد چشم هاشو ریز کردو گفت

- جدی ؟ ... خوبه ... میخواستم بعد رابطه اولمون مراعاتتو کنم ... اما اگه انقدر خوبی چه بهتر ...

بازو هامو ول کرد و یه قدم عقب رفت

در حالی که دکمه های پیراهنشو با آرامش باز میکرد گفت - لخت شو ...

گرسنه و عصبی بودم زیر دلم و کمرم درد میکرد

میتونستم الان تو آرامش یه وعده غذای گرم بخورم و بخوابم اما با لجبازیم کارو به کجا رسونده بودم خسته نفسمو بیرون دادم . حالا چی ؟ ادامه بدم این بازیو یا آخر یا اعتراف کنم ؟ میدونستم عاقلانه است بگم حالم اصلا خوب نیست

اما با پرت شدن پیراهن سم روی زمین منم دو طرف تیشترتمو گرفتمو از تنم بیرون آوردم

به صورت سم خیره شدم لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت - توری سرمه ای ... سلیقه ات خوبه...

اومد سمتمو دستش تو موهام فرو برد .

زیر گوشمو نوازش کرد و گفت

- با من لج نکن دزیره ... اول از همه خودت اذیت میشی تا من...

حرفش درست بود .

خیلی هم درست بود.

خم شد و مماس لبم گفت

- بذار از با هم بودنمون لذت ببریم ، حالا که با همیم لب هاش رو لبم نشست و چشم هام ناخداگاه بسته شد این چه تاثیری بود سم مکندی رو من داشت!

نفهمیدم کی دستم رفت تو موهاش کمرمو گرفتم بلندم کرد

پاهامو دور کمرش حلقه کردم و همینطور که اسیر لبهاش بودم رفت به سمت اتاق خواب

اما دو قدم نرفته بود که صدای شکمم به حدی بلند شد که سم ایستاد از خجالت میخواستم فرار کنم سم تو گلو خندید و از لبم جدا شد

همینجور که دستش زیر باسنم بود و منو تو بغلش نگه داشته بود گفت - فکر کنم بهتره بریم آشپزخونه تا اتاق خواب سریع گفتم - نه لازم نیست دوباره خندید

- یعنی انقدر سکس رو به غذا ترجیح میدی ؟ نگران نباش عزیزم بعد نهار ادامه میدیم

زبون به دهن گرفتم قبل از اینکه بیشتر از این سوتی بدم سم منو نشوند رو اوپن و رفت سمت یخچال از جدا شدن بدنش تنم سر شد در یخچالو باز کرد و گفت

- بزار ببینم چی داریم برای نهار

خواستم از اوپن برم پائین که با دست اشاره کرد بمونم

- از جات تکون نمیخوری ... تو بخشی از نهار منی...

از حرف سم خنده ام گرفت . من بخشی از نهار اونم ؟ میخواست چکار کنه ؟! هر دو نیمه لخت بودیم و معذب بودم . اما سم انگار خیلی راحت بود.

به اندام ورزیده اش خیره بودم

سم مکندی خیلی چیزا راجب من میدونه . اما من چی ؟ حتی نمیدونم دقیق چند سالشه... با برگشتن سم به سمتم نگاهمو گرفتم که با پوز خند گفت - راحت باش ...

دستاشو باز کردو گفت

– من عادت دارم به دید زده شدن

– من دید نمی‌زدم

خندید و غذاهایی که بیرون آورده بودو تو ماکروفر گذاشت – آره ... دید نزن ... راحت نگاه کن
برگشت سمتو چشمک زد – سورمه ای بهت میاد دزیره

از حرفش ناخداگاه دستامو به سینه زدم تا جلو سینه هامو تا حدی بگیره که بیشتر خندید . اما
چیزی نگفت .

برای اینکه بحثو عوض کنم پرسیدم

– تو چند سالته سم ؟

یکی از غذاهای گرم شده رو از داخل ماکروفر برداشت و ظرف دیگه رو گذاشت اومد سمتم و یه
تیکه از مرغ گرم شده رو به سمت لبم گرفت – حدس می‌زنی چند سالم باشه ؟

– نمیدونم...

اینو گفتمو یه گاز از تیکه مرغ تو دستش زدم . لبخندی زدو باغی مرغو گذاشت تو دهن خودش
با آرامش جوئید

انقدر گرسنه بودم که همون تیکه مرغ برام خوشمزه ترین غذای عمرم بود صدای زنگ ماکروفر بلند
شد . اما سم تکنون نخورد . به لبام خیره بود . خم شد و مماس لبام گفت

– قبل از من چند نفر این لب هارو بوسیدن ؟

آب دهنمو قورت دادمو چیزی نگفتم چرا براش مهم بود . چرا اینو پرسید نرم لبمو بوسید و عقب
کشید

– بگو دزیره ... قبل از من چند نفر این لب ها رو بوسیدن ؟ نفسمو با فشار بیرون دادم و گفتم – با
میل من یا بدون اون ؟ ابروهاشو بالا انداخت

من زندگی سختی داشتم ... وقتی بی سرپرست بزرگ میشی خیلی چیز ها بدون میل تو اتفاق می افتد و کاری از دستت بر نمی آید ... مثل بوسه های زوری تو پرورشگاه

سم تو چشم هام خیر شد و گفت

- با میل تو...

آروم سر تکون دادم

- هیچ کس...

تو ذهنم اضافه کردم ؛ هیچکس ... حتی تو سم مکندی ...

انگار ذهنمو خوند چون گفت

- امیدوارم من اولین کسی باشم که بامیل میبوسی اینو گفتو برگشت سمت ماکروفر

ظرف دیگه رو آورد و کنار پام رو صندلی نشست.

- پیام پایین ؟

- نه ... تو همونجا میشینی ... غذاتو بخور ظرف غذارو دست داد و شروع کردیم

زود تر از من دست از غذا کشید و برگشت سمت یخچال سس شکلات و ظرف خامه رو بیرون آورد و

اومد سمتم - وقت دسر منه

ظرف تقریبا خالی منو از دستم گرفتمو دستشو گذاشت رو سینه ام آروم هلم داد عقب تا دراز بکشم

و خودش نیم خیز شد روم

با لبخند کمر شلوارمو باز کرد و در حالی که از پام بیرون می کشید گفت - پس گفتمی هیچ دردی

نداری و خوبی ...

نمیدونستم چی بگم

تو گلو خندید و دستشو رو کمرم کشیدو بالا آورد دستش رفت پشتم و بند لباس زیرمو باز کرد با پرت شدن لباس زیرم چشم هاش برق زد و ظرف خامه و سس شکلات رو گرفت و شغول شد

سم:

میدونستم دزیره بهم داره دروغ میگه

اما میخواستم مجبورش کنم خودش اعتراف کنه

میدونستم بخاطر نوع زندگی که داشته آدم درون گراییه و غرورش براش از هر چیزی مهم تره

اما باید با من رو راست باشه

میخوام از همین اول قشنگ متوجه موقعیت و جایگاهش بشه ... وقتی حرفی میزنم بفهمه وظیفه اش چیه و وقتی سوالی میپرسم بدونه جواب چی باید بده فقط یه مشکلی بود ... شاید ول هدفم دردم دادن به دزیره بود اما هر دقیقه که میگذشت کنترل خودم سخت تر میشد

خامه و شکلاتو بین سینه اش ریختم و ردی از شکلات تا بین پاش کشیدم خم شدمو از روی شکمش شروع کردم

حواسم به صورتش بود که چشم هاشو بستو لبشو گزید

اندام زیبایی داشت با اینکه یکم زیادی لاغر بود

اما زنانگی تو بدنش حسابی مشهود بود .

کم کم با حرکات من آه های آرومی از بین لب هاش خارج شد اما با صدای خنده من لبشو گزید و ساکت شد

- ادامه بده دزیره ... وگرنه کاری میکنم که نتونی ساکت شی اینو گفتمو با بوسیدن پائین گلوش دوباره آه گفت

سرمو به سمت پائین بردم که دستشو تو موهام فرو کرد وسعی کرد سرمو از خودش جدا کنه

اما با حرکت دستم سرمو ول کرد و آه همراه با دردی گفت دزیره:

باید اعتراف می کردم درد دارم اما غرورم بهم اجازه نمیداد

هر حرکت دست سم درد تو تنم بیشتر می کرد

سعی کردم خودمو عقب بکشم اما سم دست دیگه اش رو دور رون پام گرفتی نداشت عقب برم

یه لحظه ولم کرد

با دور شدن دستش دردم آروم گرفتی خواستم چشم هامو باز کنم که صدای باز شدن کمر شلوارش رو شنیدم...

سم:

فکر میکردم دزیره بالاخره یه اعتراضی میکنه

اما حتی وقتی از درد مینالید بازم به زبون نمی آورد درد داره شاید اینبار اعتراف نکنه که دروغ گفته

اما مطمئنم دفعه بعد دیگه با دروغ بهم جواب نمیده دزیره:

نیمه هوشیار بودم از درد و لذتو خستگی

سم بغلم کردو به سمت اتاق خواب برد گذاشتم رو تختو خودش گنارم دراز کشید همینطور که زیر دلمو نوازش میکرد توگوشم گفت - درد داری ؟

به زور گفتم

- آره...

نمیخواستم با یه دروغ دیگه دوباره خودمو تو دردسر بندازم سم گردنمو بوسیدو بلند شد

- بزار برات کیسه آب گرم بیارم بهتر شی خمارنگاهش کردم

وقتی کیسه آب گرمو برام آورد و زیر دل و بین پام گذاشت از حس گرماش تمام تنم نرم شد . دوباره پشتم دراز کشیدو نرم نوازشم کرد نفهمیدم کی خوابم برد

تمام صحنه های اولین رابطمون تو ذهنم مرور میشد نوازش دست سم و بوسه هاش

با بوسه ای زیر گلویم بیدار شدم

- پاشو دزیره ، وان آب داغو حاضر کردم ... برات خوبه

- خوابم میاد

- بیا تو وان بخواب

وقتی دید تکون نخوردم دستشو زیر بدنم انداخت و بلندم کرد

- خودم میام سم

- بهت فرصت دادم نیومدی ... حالا خودم میبرمت حق با سم بود

با فرو رفتن تو آب داغ انگار تک تک ماهیچه های بدنم آه گفتن

فکر نمیکردم خودش هم بیاد اما خیلی ریلکس خودش هم اومد و رو به رو من تو وان نشست

پاهامو بلند کردو روی تنش گذاشت

چشم هامو بستمو بدون توجه به موقعیت پاهام سعی کردم تو آرامش آب داغ غرق شم

- چرا بدنم انقدر کوفته است سم ... انگار کوه کندم اما من که کاری نکردم خندید و مرموز جواب داد

- خوبه پس اعتراف میکنی هر دو بار همه کار هارو من کردم با چشم های گرد نگاهش کردم

- چیه ... از دفعه بعد از این خبرا نیست ... اینا دور تمرینی بود

با وجود اینکه هنوز راحت نبودم با سم این حرف هارو بزnm اما خندیدم و گفتم - الان که حس میکنم

به نظرم باید انصراف بدم ... بدنم جواب نمیده

شروع به ماساژ انگشت های پام کرد .

اینکارش به حدی لذت بخش بود که آه کشیدم خندید و گفت

– دلت میاد انصراف بدی ؟

ماساژ دستش بالا تر رفت و مغزم از این حجم لذت داشت از کار می افتاد سم:

بعد از یه ماساژ و یکم شیطونی تو وان هر دو دوش گرفتیم و حوله پوشیدیم دزیره تا حدودی یخش آب شده بود و حالا با شخصیت واقعی داشتم آشنا میشدم با حوله هایی که تنمون بود به سمت آشپزخونه رفتیم دوباره دزیره رونشوندم رو اوپن که گفت – نه اینجا نه

– چرا ؟

– خاطره خوبی ندارم از اینجا نشستن با خنده گفتم

– خیلی دلتم بخواد ...

خواست بره پایین که بین پای ایستادم و گفتم

– تکون نمیخوری از اینجا وگرنه تجدید خاطرات میکنم دست هاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت – اوه چه بد اخلاق

چشمکی بهش زدم و خم شدم تا لبشو ببوسم اما با صدای سرفه یه نفر هر دو خشک شدیم

به پشت سر دزیره نگاه کردم و با دیدن صحرا خشک شدم – صحرا ... تو اینجا چکار میکنی ؟

چشم های درشت مشکیشو باریک کرد و با همون لجه عربیش گفت

– امروز رسیدم و مستقیم اومدم تورو سوپرایز کنم ... اما خودم بیشتر سوپرایز شدم دزیره برگشت سمت صحرا و پرسید

– دوست دختر سابق ؟

صحرا به من خیره شد و با اخم پرسید – چطوره تو به این سوال جواب بدی سم

اصلا انتظار برگشتن صحرا رو نداشتم . دخترا همیشه برای من دردسر بودن .

مخصوصا اگه از طبقه بالای اجتماعی بودن...

مثل صحرا...

دختر یکی از امیر های عرب دزیره:

باید اعتراف کنم سم مکندی از چیزی که نشون میده آدم جالب تریه درسته باید حرف حرف خودش بشه اما خشک و جدی نیست و از مدت رابطمون هم میشد فهمید به این راحتی ها سیر بشو نیست دوباره منو نشوند رو اوپن

همونجایی که دفعه پیش اشکمو در آورد و نفسمو برد اما اینبار قبل از اینکه کاری کنه ورود صحرا متوقفش کرد سر تا پای این دختر عرب و لوندو از نظر گذروندم زیبایی خاص خودشو داشت مخصوصا با اون سینه های بزرگ که تو کت چرمش انگار جا نمی شد نگاهمون تلاقی کرد و سوالی پرسیدم

- دوست دختر سابق ؟

صحرا به سم خیره شد و با اخم پرسید چگونه تو به این سوال جواب بدی سم با عصبانیت گفت

- کلید خونه منو از کجا آوردی صحرا ... یدم نمیداد خودم بهت داده باشم صحرا پوزخندی زد و دسته کلیدشو بالا گرفت

- یه بار بهت گفتم ... من قابل کنترل نیستم سم ...

سم ازم جدا شد و رفت سمت صحرا کلیدو از دستش گرفتو گفت

- منم یه بار بهت گفتم من اهل ازدواج نیستم صحرا نوازش وار دستشو رو گونه سم کشید

- باشه عزیزم ... اومدم همینو بگم ...

بعد خیره به من نگاه کرد و با لبخند خیلی مغرورانه ای گفت - من از خواسته ام کوتاه میام...

سم پوز خندی زد و برگشت سمت من

- دیر اومدی صحرا...

صورت صحرا یه لحظه تو شوک فرو رفت اما باز همون غرورش برگشت و گفت

- سم مکندی ... حالا میخوای تلافی رفتنمو سرم در بیاری ؟

سم با افسوس سر تگون دادو برگشت سمت صحرا

- درسته ما خب بودیم صحرا صحرا جمله سم رو تصحیح کرد و گفت

- ما خیلی خوب بودیم با هم " سم پشت گردنشو دست کشیدو گفت

- باشه ... ما خیلی خوب بودیم ! اما این مال گذشته است ... تو ازم خواستی ازدواج کنیم منم گفتم نه

... تو رفتی دنبال زندگی خودت ... منم رفتم رو کرد به من اما خطاب به صحرا گفت

- الان دزیره تو زندگی منه و ممنون میشم اگه بری و بذاری ما به ادامه کارمون برسیم

با توجه به حوله های حمام تو تنمون جای سوالی برای صحرا باقی نمی موند که منظور سم از کارمون

چیه

اما اون با کمال پر رویی از جاش تگون نخور سم دوباره برگشت سمتش که صحرا گفت میخوای بگی

تو اون دختر رو به من ترجیح میدی ؟ با این حرفش رو اوپن چرخیدمو به سمت اون نشستم دستامو

به سینه زدم و پامو انداختم رو هم با تمسخر گفتم

- نه جالب شد ... میفرمودین ... کدوم دختر ؟ سم خندید و رو به صحرا گفت

- بس کن دختر ... یه رابطه تموم شده رو چرا دوباره میخوای شروع کنی ؟ نگاه منو صحرا قفل بود

انگار از چشم هاش آتیش میبارید یهو نگاهش برگشت رو سم و با حرص گفت

- شک ندارم این کوچولو از پس نیاز های تو بر نمیآد و تو باز برمیگردی سمت من .

اما اون موقع این منم که دست رد به سینه ات میزنم

مثل کسی که داره یه نمایش جذاب میبینه برگشتم سمت سم که گفت - در مهارت دهن و کمر تو شکی نیست صحرا ... اما یه چیزبو جا انداختی هنوز جمله سم رو درست متوجه نشده بودم که گفت - تو پر از پروتزی...

نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و به سم نگاه کردم

چی گفت الان ؟ پر از پروتز ؟

از خندیدن من صحرا با عصبانیت داد زد

- چطور میتونی به من توهین کنی ... من هیچ عمل زیبایی نداشتم ... اینو قبلا هم بهت گفته بودم سم مکندی

کیفشو از روی زمین برداشتو در حالی که به سمت در میرفت گفت - تلافی این توهینتو سرت در میارم سم مکندی ... مطمئن باش سم هم بلند گفت

- منم سوابق پزشکی تک تک جراحی هاتو برات میفرستم عزیزم یه لحظه مکث کردو با حرص نگاه آخرو به سم انداخت از خونه بیرون رفتو درو محکم کوبید در حدی که از جا پریدیم سم کلیدو به سمت من گرفتو گفت

- میخواستم برات کلید بزنم اما کارمون رو راحت کرد کلیدو گرفتمو گفتم

واقعا تو با این دیوونه دوست بودی

دستشو دو طرف کمرم گذاشت و آروم گفت

- خوب عربی میرقصید ... بldم بود چطوری از دهنش استفاده کنه...

- از دهنش ؟

چشمکی زد و با چشم هاش به پائین اشاره کرد چشمم گرد شد و شوکه دستمو گذاشتم جلو دهنم .

پس منظور سم این بود ... اوه ... لابد از منم این انتظارو داره باز انگار فکرمو خوند و خندید

- تو هم کم کم باید راه بی افتی دزیره ... کم کم...

دیگه چیزی نگفت و برگشت سمت یخچال هنوز تو شوک حرفاش بودم

چطور تو چند روز زندگیم زیرو رو شد!

تو یه آپارتمانی میلیاردي نشستم!

شاید حامله باشم!

رو به روم سم مکندی یکی از سرشناس ترین میلیاردر های آمریکا فقط با یه تن پوش حمام در حال

درست کردن غذاست!

و به زودی باید براش...

چشم هامو بستمو صورتمو محکم دست کشیدم شاید همه خواب باشه دوتا نیشگون از بازوم گرفتم

اما هیچ خبری نبود...

سم گفت

- خوبی دزیره؟

- آره ... آره...

- اما چهره ات نگرانه ... نکنه بخاطر...

سریع پریدم وسط حرفش تا بحثو عوض کنم و پرسیدم - واقعا صحرا پروتز کرده بود؟ خندید و

متوجه هدفم شد اما جواب داد

- آره... من از پروتز متنفرم دزیره ... یکی از معیار هام هم برای انتخاب تو طبیعی بودن بود.

- من فکر کردم سینه هاش واقعا انقدر بزرگ و...

سم جمله ام رو تکمیل کرد خوش دست ؟

خندیدمو گفتم

– نه ... وای خدای من نه سم ... خوش دست ؟! بزرگ و تو چشم منظورم بود نه خوش دست ... ایش ...
مگه من هم جنس بازم...

سم خندید و اومد سمتم

– تا من هستم چرا هم جنس ؟ خم شد و داغ گردنمو بوسید

– سینه هاش ... باسنش ... گوشش ... حتی لبشو پروتز کرده بود و اصرار داشت به من بگه طبیعیه ...
منو با مردای احمق دور و برش اشتباه گرفته بود ...

کمر حوله تنپوشمو باز کرد و از شونه هام پائین انداخت...

کتفمو بوسید و بدنمو نوازش کرد

دست داغش رو بدنم حرکت کرد که دوباره صدای شکمم بلند شد مکس با خنده ازم فاصله گرفت –
انگار خیلی گرسنه ات شده

با خجالت سرمو پائین انداختم که حوله رو دوباره کشید رو شونه هام و کمرشو سفت گره زد

– لخت ببینمت نمیتونم جلو خودمو بگیرم ...

سم :

میدونم صحرا حالا حالا ها ول کن ماجرا نیست اما همین که برای الان رفته بود غنیمته .

باید به سیستم امنیت ساختمون بسپارم نذاره بیاد داخل

حواسم بیشتر به دزیره باشه چون ممکنه برای اون دردرس درست کنه به دزیره که با اشتها نهار
میخورد نگاه کردم متوجه نگاهم شد و برگشت سمتم چشمکی براش زدمو گفتم

- پس کی شروع میکنی به آشپزی ؟

- همین امشب شام با من

- فکر بدی نیست...

به ساعت نگاه کردم و گفتم

- من باید برگردم شرکت ... بخاطر تو وسط کارام اومدم.

با اخم ادامه دادم

- دیگه اینجوری برنامه هامو خراب نکن دزیره ... من تحمل بی برنامه‌گی ندارم سر تکون داد. دوست داشتم بگه چشم اما همینم که تا اینجا رام شده بود گام بزرگی بود ... دستمو رو گونه اش کشیدمو انگشتمو مماس بدنش از روی گردنش به سمت وسط سینه اش بردم

چشم هاشو بست . خوب بود . این یعنی دارم کم کم به هدفم نزدیک میشم خم شدم و مماس گوشش گفتم

- بقیه رو شب ادامه میدیم

چشم هاشو خمار باز کرد و سر تکون داد

انقدر نگاهش گرم بود که میتونستم پشیمون شمو همون لحظه ادامه بدم .

اما میخواستم رامش کنم ... رام و اسیر خودم

میخوام این مدت که دزیره باید کنار من باشه درست همون چیزی به که من میخوام

تجربه بهم ثابت کرده وابستگی که یه رابطه جنسی ایجاد میکنه از هر نوع اعتیادی شدید تره

میل به نوازش و ار...! شدن بیشتر از هر چیز دیگه میتونه آدمو اسیر و بنده کنه و این چیزی بود که من از دزیره میخواستم بلند شدمو به سمت اتاق رفتم تا حاضر شم

اگه همه چی طبق برنامه ام پیش میرفت امسال برای من هم پر از رابطه های عالی بود و هم در نهایت یه وارث داشتم باید همه چی طبق برنامه هام پیش بره .

من نمیدارم چیزی خرابش کنه دزیره:

چند دقیقه طول کشید تا به خودم بیام

انگار دست سم جادوم کرده بود و میل جنسیم داشت به جای من تصمیم میگرفت .

سرمو تکنون دادم تا این افکار از ذهنم دور شه.

حواست باشه دزیره ... نباید وابسته شی ... یادت نره باید برگردی به زندگی خودت انگار یهو یه غمی تو دلم نشست.

کاش اینا واقعی بود ...

با صدای سم از جا پریدم - من رفتم ... فعلا

- باشه ... فعلا

با بسته شدن در جس تنهایی شدیدی کل وجودمو گرفت از اوپن پائین پریدم و برگشتم سمت اتاق تا لباس بپوشم. دلم میخواست کسی بود باهاش دردو دل کنم .

اما فعلا باید سکوت میکردم . لباس هامو پوشیدمو خودمو با گشتن تو خونه و فضولی سرگرم کردم . ساعت حدودا 6 شده بود که دست از فضولی تو خونه ای که هیچ اطلاعاتی ازش در نمی اومد برداشتمو رفتم سمت آشپز خونه تنها اتاقی که نگشته بودم اتاق کار سم بود اونم چون درش قفل بود راهی نداشتم

مواد غذایی مورد نیاز برای درست کردن لازانیا رو آماده کردم شروع به کار کردم لازانیا غذای مورد علاقه من بود

نزدیک 8 بود که ظرف بزرگ لازانیا رو تو فر گذاشتم و شروع به تمیز کردن آشپزخونه کردم صدای در اومد

اما تو چهارچوب در از سم خبری نبود یه زن و مرد مسن تو قاب در ایستاده بودن
 با دیدن من انگار که من وجود خارجی ندارم نگاهشون رو گرفتن وارد شدن مرد سلام کردم . اما
 بهم توجه نکردن برای خودشون به سمت پذیرایی رفتن و نشستن
 خیره به رفتارشون بودم که اون مرد برگشت سمتمو گفت - کارتو برس دختر ... تا نگفتم پسر
 اخراجت کنه دهنم باز و بسته شد
 چی شد ! اینا پدر و مادر سم بودن همچنان شوکه بودم که کادرش گفت
 - بهش بگو دوتا نوشیدنی خنک بیاره جای دید زدن از حرکتش شوکه بودم
 دهنم باز و بسته شد اما صدایی ازم در نیومد پدرش با داد گفت
 - مگه کری دختر جون ... نکنه سم کرو لال استخدام کرده آب دهنمو قورت دادم و بدون توجه به
 اونا رفتم سمت اتاق خواب موبایلمو برداشتمو شماره سم رو گرفتم با بوق اول جواب داد صدای سم
 خشک و جدی بود
 - بله دزیره
 - پدر و مادرت اینجا هستن
 سکوت شد و با همون لحن گفت
 - تو کجایی ؟
 - من اومدم تو اتاقمون
 - خوبه درو ببند و همونجا بمون
 - باشه اما پدرت همین الان اومد تو اتاق حالا صداش کاملاً عصبی بود
 - لعنت بهش ... گوشو بده به پدرم
 موبایلو گرفتم سمت پدرش که مشکوک خیره به من بود

- سم میخواد با شما صحبت کنه
- بهش بگ وقتی رسید حضوری صحبت میکنیم اینو گفتو گوشی رو ازم نگرفت . گوشو بردم کنار گوشم - گفتن اومدی...
- خودم شنیدم ... تا دو دقیقه دیگه خونه ام . به هیچ سوالش جواب نده تا پیام
- باشه
- تا قطع کردم پدرش پرسید
- تو دقیقا کارت اینجا چیه دختر ؟
- فقط خیره نگاهش کردم که دورم چرخید
- شبیه دوست دخترای سم نیستی ... اما میای تو اتاقش و باهاش تلفنی حرف میزنی ... هان ؟
- سم تا چند دقیقه دیگه میرسه
- خب برسه ... به تو چه ... جواب منو بده در اتاق باز شد و مادرش وارد شد
- چی میگین اینجا ؟
- پدرش با تمسخر برگشت و گفت
- نگران نباش زن ... این جور دخترا نظر منو جلب نمیکنن از حرفش شوکه بودم ... اینا واقعا خانواده سم هستن ؟ سم:
- گوشی رو قطع کردم و به راننده اشاره کردم سریع تر بره اون دوتا گفتار پیر تو خونه من چی میخواستن دو سالی میشد سمت من پیدا نشده بودن باز چه خوابی دیده بودن
- وقتی رسیدیم با عجله به سمت آسانسور رفتیم و خودمو به واحد رسوندم در واحدو باز کردم اما خبری ازشون تو پذیرایی نبود

خودمو به اتاق خواب رسوندم و با دیدن صحنه رو به روم با عصبانیت داد زدم - اینجا چه غلطی میکنی به سمت دزیره هجوم بردم

با ورودم مامان موهای دزیره رو ول کرد و بابا خودشو کنار کشید دزیره با وحشت تو بغلم خوشو جمع کرد مامان با تنفر نگاهی به دزیره انداخت و گفت

- موش کثیف جوابمو نمیده

خیلی خودمو کنترل کردم تا نگم کثیف تویی با اون دست های گناهکارت اما نمیخواستم دوباره یه جنگ جهانی خانوادگی راه بندازم بازو دزیره رو نوازش کردم و گفتم - شما با من کار دارید ... نه با اون بابا دست به سینه ایستاد و گفت

- اونوقت اون کی تو میشه ؟ خدمتکارت ؟ دوست دختر ؟ نکنه به فرزندى قبولش کردى ؟

دزیره رو نشوندم رو تختو رو بهش گفتم

- الان میام

برگشتم سمت بابا و گفتم - بریم بیرون صحبت میکنیم

مامان با بی خیالی نشست رو مبل تو اتاقمو گفت

- من میخوام بدونم این دختر تو اتاق تو چکار میکنه ... جوابمو بده تا برم اینبار با عصبانیت غیر قابل کنترلم گفتم

- منم میخوام بدونم شما دوتا به چه حقى وارد خونه ام شدین و مهمون منو اذیت کردین ... حالام قبل از اینکه بخاطر این آزارتون به پلیس شکایت کنم از این اتاق برین بیرون

تهدیدم کار ساز بود و مامان با اکراه بلند شد رفت سمت در بابا هم پشت سرش

نگاه آخرو به دزیره ترسیده و بهت زده انداختم و از اتاق رفتم بیرون

باید کلید در خونه ام رو عوض کنم تا دوباره سر و کله یه مزاحم دیگه پیدا نشد هر دو خیلی راحت روی کاناپه ها نشستیم. سریع پرسیدم - چی میخواین ؟

- یعنی نمیتونیم به پسر مون سر بزنین ؟
- نه ... اگه برای سر زدن اومدین میتونین برین بابا پوزخندی زد و گفت
- تو هم مثل مادرت به روابط خانوادگی خیلی اهمیت میدی
- مثل من ؟ نه مثل تو
- دوباره داشتن وارد فاز دعوا با هم میشدن کلافه گفتم
- من کار دارم وقت دعوا های شمارو ندارم بابا از جیبش یه پاکت بیرون آردو به سمتم گرفت
- بیا ... این نامه غلط کردم رو برای صحرا میفرستی تا بلکه قبل گند زدنت به قرار داد ما همه چی به روال عادی برگرده
- با تعجب به پاکت نامه تودستم نگاه کردم و گفتم - چکار کنم ؟
- پس همه چی زیر سر اینا بود ... برگشتن صحرا ... کلید خونه ام ... باز برای جوش دادن یه قرار داد میخواستن از من مایه بزارن پاکتو پرت کردم تو صورت بابا و گفتم
- یک درصد اگه فکر کردی کاری برات میکنم اشتباه کردی ...
- مامان بی توجه به عصبانیت من گفت
- قرار نیست کار خاصی کنی ... چندتا رابطه و قرار داد بسته میشه ... بعدشم دیگه مهم نیست ...
- بابا با همون پوزخند مسخره اش سر تکون داد و گفت - خودم از پیش بر می اومدم ... اما مادرت خیلی حسوده حس کردم حاله داره بد میشه
- چقدر از این دو نفر متنفرم ... چرا خانواده من این دوتا آدم کثیف هستن با داد گفتم
- بهتره قبل از اینکه خلاف های مالیاتی جفتتون رو لو بدم از جلو چشم هام محو شین
- مامان چشم چرخوند و گفت
- بس کن سم ... تو که نمیخواهی پدر مادر تو لو بدی با پوزخند موبایلمو بیرون آوردمو گفتم

– میتونی نگاه کنی

شماره وکیل مالیاتیم رو گرفتم و تا جواب داد گفتم

– سلام مانوئل ... من میخوام یه خلاف مالیاتی رو گزارش بدم ... میتونی وصلم کنی به حوضه تفحص ؟

منتظر موندم تا مانوئل وصل کنه چهره هر دو ترکیب نا باوری بود .

صدایی از پشت خط بلند گفت

– دایره تفحص مالیاتی ... چه کمکی ازم بر میاد لب باز کردم حرف بزنم که بابا بلند شد گوشی رو

ازم گرفتو کوبید به دیوار با حرص گفت

– دفعه آخرت باشه منو تهدید میکنی پسر ...

– تو هم دفعه آخرت باشه رو من برنامه ریزی میکنی

تو سکوت چند دقیقه به هم خیره شدیم تا مامان هم بلند شدو با هم به سمت در رفتن

از رفتنشون که مطمئن شدم کد لمسی درو فعال کردم و برگشتم سمت اتاقم میدونستم این دوتا

کفتار بیخیال من نمیشن اما فعلا نگران دزیره بودم

در اتاقو باز کردم و وارد شدم

کنار پنجره ایستاده بود و صورتش خیس بود دزیره:

من تو عمرم زیاد تحقیر شدم اما امروز چیز دیگه ای بود

وقتی پدرش بازومو محکم گرفتو تگون دا ، مادرش سرمو با موهام عقب کشیدو تو صورتم داد زد

بدترین حس دنیارو تجربه کردم

من پدر مادر سم رو نمیشناسم اما از همین برخورد ازشون متنفر شدم متنفرم و حالا به سم حق

میدم اگه خانواده نخواد

این خانواده ای که من دیدم ... از سرپرست های ممت تو یتیم خونه هم بدتر بودن صدای داد و
بیدادشون از تو پذیرایی می اومد

به سمت پنجره رفتم و اجازه دادم اشکام مثل همیشه قلبمو صاف کنه اشک همیشه دل گرفته ام رو
سبک میکرد در اتاق باز شد و سم اومد تو

اما بر نگشتم سمتش . اومد سمتمو گفت

- معذرت میخوام دزیره

سر تکنون دادم ، سمت دیگه پنجره تکیه داد به دیوارو گفت - هیچوقت دلم نمیخواست باهاشون
آشنا شی

- بهت حق دمیدم تلخ خندید

- حالا فهمیدی چرا گفتم یه بچه برای زندگی خوب نیاز به خانواده نداره سر تکنون دادم به حرفش و
چیزی نگفتم اما دلم راض نشد و بلاخره گفتم

- اما اگه زندگیت مثل من پر از تنهایی بود، شاید دیگه این حرفو نمی زدی

- دزیره ... زندگی تو بدون حامی بود ... بچه من منو داره ... من حامی اون میشم ...

از همه نظر

بغضمو قورت دادمو سر تکنون دادم

- بچه تو ... آره ... راست میگی سم ... بچه تو...

چرخیدمو رفتم سمت در ... هوای اتاق برام سنگین بود ...

سم پشت سرم اومد و گفت

- دزیره...

ایستادم اما برنگشتم سمتش

- سعی کن از الان بهش عادت کنی ... تو نباید هیچ حسی به بچه ای که به دنیا میاد داشته باشی ...

بغض داشت خفه ام میکرد

اما تو سکوت سر تکون دادم که گفت

- ما میتونیم اوقات خوبی کنار هم داشته باشیم و دوستای خوبی بمونیم... فقط اگه تو بتونی شرایط قرار دادو خوب اجرا کنی...

بازم سر تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه خدایا بیا و یه لطفی به من کن ...

برای یه بارم شده طرف من باش...

نذار حامله شم...

سم:

به دزیره خیره بودم که تو سکوت میز شام رو چید سالاد درست کرد و ظرف هارو چید

نوشیدنی گذاشت و آخر از همه ظرف لازانیا داغوروی میز گذاشت و به من نگاه کرد

.

- بیا شام...

تو چشم هاش سرخ بود . نگاهشم زود ازم گرفت.

میدونم بخاطر حرفام بود اما من حقیقتو گفتم . چیزی که تو قرار داد بود و دزیره امضا کرد . پس

دلیلی نمیدیدم الان بخواد جبهه بگیره سر میز نشستم و دزیره شروع به خورد کرد نلازانیا کرد.

بشقابمو برداشت و برام دوتا تیکه بزرگ گذاشت

خیره به رفتارش بودم . برای خودش هم کشید و آروم شروع کرد چند دقیقه گذشت تا به خودم پیام

و منم شروع کنم

انتظار داشتم بخاطر اون حرفام رفتار دیگه ای ببینم . نه این حجم سکوت.

منم شروع کردم . شاید میخواست جای دیگه سرم خالی کنه.

لازانيا واقعا خوشمزه بود . در حدی که ناخداگاه پرسیدم - خودت درست کردی ؟ بدون نگاه کردن بهمگفت - آره ... چطوره ؟

- من طرفدار لازانيا نیستم اما واقعا خوشمزه شده

- چه خوب ... میتونی لیست غذاهایی که دوست داری رو بهم بگی تا اونارو درست کنم

- تو هرچی درست کنی من میخورم.

دیگه چیزی نگفت و تا انتهای شام تو سکوت گذشت

داشت میزو جمع میکرد که بازم بدون چشم تو چشم شدن با من گفت - فردا میتونم برم فروشگاه ؟

- آره ... اما باید صبحانه کامل بخوری و نهار تو هم از غذاهای تازه انتخاب کنی مکت کردو بازم سر

تکون داد این رفتارش داشت دیوونه ام میکرد

دلم میخواست بچرخونمشو مجبورش کنم تو چشمام نگاه کنه اما نمیخواستم بفهمه این کارش رفته رو اعصابم

خودمو با تلویزیون سر گرم کردم تا دزیره کارهاش تو آشپزخونه تموم شد منتظر بودم بره تو اتاق اما اومد پیش من اونم با دوتا فنجان قهوه...

رفتارش برام قابل درک و پیشبینی نبود

روی کاناپه دیگه ای نشستو فنجونش رو برداشت

از طبقه پائین میز جعبه شکلاتو گذاشتم روی میز و باز کردم خیلی وقت بود اینجوری تو این خونه زندگی نکرده بودم اینکه سر میز شام بخورم یا بعد از شام قهوه بخورم نه فقط تو این خونه..

از بعد فوت استفان ... من زندگی نکردم

نه اینجا ... نه تو عمارت ... نه تو هتل هایی که بودم ...

دزیره یکی از شکلات هارو برداشت آروم گاز زد نمیدونم چرا خیره میشدم به حرکاتش

سعی کردم با اخبار سرگرم شم اما با هر تکه دزیره برمیگشتم سمتش قهوه ام رو که خوردم بلند شدمو کنار دزیره نشستم

سوالی نگاهم کرد که تکیه دادم به دسته کاناپه و کشیدمش تو بغلم تا هر دو رو کاناپه دراز بکشیم.

قبل اینکه دزیره چیزی بگه گفتم

– الان وقت الن شوئه ... من همیشه میبینم تو بغلم جا به جا شد تا راحت راز بکشه و گفت – منم گاهی میبینم

اینجوری خوب بود . چشم هاشو نمیدیدم که نگاه نکردنش آزارم بده از طرفی تو بغلم داشتمش و مالکیتهم حفظ می شد وسط شو بود که دزیره بلند شدو نشست – کجا ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

– میتونم پاپ کورن درست کنم ؟

– آره تو کابینت کنار یخچال ذرت داریم دزیره:

از سم ناراحت بودم ... نه فقط سم ... از همه دنیا دلم گرفته بود.

اما من نباید خودمو میباحتم .

تا اینجا دووم آوردم ... نمیذارم این شرایط زمینم بزنه با وجود بغضم میز شامو چیدم ، شام خوردم حتی برای بعد شام قهوه درست کردم اما نمیتونستم تو چشم های سم نگاه کنم .

هنوز این قدر تو نداشتم بعد اون حرفا تو چشم هاش نگاه کنم و وانمود کنم خوبم. بعد از قهوه میخواستم برم اتاق که منو کشید تو بغلش همینطور که آلت شو میدیدیم شروع به نوازش بازو و موهام کرد بدنم ترکیب دو حس متضاد بود ، لذت نوازش و غم این قرار داد اجباری حس کردم نمیتونم نفس بکشم

به بهانه پاپ کورن بلند شدمو خودمو با درست کردنش سرگرم کردم اما غیبتم که طولانی شد سم صدام کرد - کمک نمیخوای؟ سریع جواب دادم - تموم شد ... اومدم

ظرف پاپ کورن رو از داخل ماکروفر گرفتمو برگشتم خواستم رو زمین بشینم که دستمو گرفتمو گفت - برگرد همونجا که بودی

برگشتم تو بغلشو پاپ کورن رو گذاشتم جلوم

با یه دست پاپ کورن میخورد و دست دیگش آروم زیر تیشترتم رفت از نوازش شکمم بالا تر رفت که دستشو گرفتمو گفتم

- سم ... نمیتونم یه بار دیگه کنار گوشمو بوسیدو با خنده گفت

- باشه عزیزم ... فقط نوازشه

واقعا هم در حد نوازش موند و زیر دستای داغش که همه جا میرفت چشم هام گرم شد و خوابم برد

تو خواب و بیداری حس کردم تو بغلش بلندم کردو به سمت اتاق خواب برد اما انقدر خواب بودم که نای مخالفت نداشتم منو گذاشت رو تخت و خودش هم کنارم دراز کشید دوباره دستشو رو تنم نوازش وار حرکت داد

ترکیب خنکی ملحفه های تخت و گرمای دست سم برام شیرین بود پیشونیمو بوسیدو تو سکوت خوابم عمیق تر شد با صدای زنگ موبایل هر دو بیدار شدیم آسمون روشن بود

سم تلفن رو جواب دادو منم به ساعت نگاه کردم

7 بود ... دیگه بهتر بود آماده شم و با زودتر رفتن ، غیبت دیروزمو جبران کنم سم پشت تلفن با داد گفت

- چطور این اتفاق افتاده و هیچکس نفهمیده ... تا من برسم هیچکس جایی نره .

مبایلو قطع کردو پرت کرد رو تخت

- چی شده سم ؟

با عصبانیت به سمت سرویس رفت و گفت

- انبار شماره 2 آتش گرفته

هنوز تو شوک خبر آتش سوزی بودم که سم از سرویس برگشتو سریع حاضر شد رو به من گفت

- حتما صبحانه بخور

- چشم ... حالا چی میشه ؟

- چی ؟

- آتش سوزی

- باید برم ببینم در چه حده اینو گفتو از اتاق رفت بیرون

کرخت و بی حال از رو تخت بلند شدم . دوش گرفتمو حاضر شدم . تمام مدت ذهنم پیش سم بود.

یعنی الان چی میشه ! کارمندای این انبار چی میشن !

بخاطر خسارت و ضرر مالی نکنه سم یه سری از کارمندارو اخراج کنه...

نکنه پولی که برای تسویه حساب وام دانشگاهم بهم داده رو پس بگیره نفهمیدم کی به فروشگاه رسیدم و کل روز هم اخبار آتش سوزی رو از زبون بقیه همکار ها دنبال میکردم

غذا از گلوم پائین نمیرفت و هر بار که شدت قضیه بیشتر مشخص میشد ، نگران تر می شدم

بعد از شیفت کاریم وقتی برگشتم خونه خبری از سم نبود خودمو با درست کردن استیک مرغ و سبزیجات سر گرم کردم ساعت 9 شد و از سم خبری نبود

دلم میخواست بهش زنگ بزنم ، اما حس میکردم چنین اجازه ای ندارم ساعت ده تنهایی شام خوردم و باغی غذارو تو یخچال گذاتم ساعت یازده دیگه نتونستم آروم بمونم و شماره سم رو گرفتم قلبم به حدی تند میزد که حس کردم ممکنه از سینه ام جدا شه سم جواب داد

- چیزی شده دزیره

- ام ... سلام

- سلام ... خیلی درگیرم ... کارتو سریع بگو

- سم ... ام ... خوبی ؟ کی میای خونه؟

- همین ؟

- ام ... نگرانت شدم؟

مکت کرد و صدای نفس عمیقشو شنیدم

- خوبم نگران نباش ... خیلی همه چی بهم ریخته ... فکر نکنم پیام خونه امشب ...

- اما اینجوری که بهت فشار میاد سم... بیا یکم استراحت کن ، صبح زود برو...

- نه ... خوبم ... کاری نداری ؟ دیگه چیزی نگفتم و خداحافظی کردم

این خونه تنهایی بیش از اندازه بزرگ و خالی بود حس خوبی نداشتم

بدون خاموش کردن برق های پذیرایی و آشپزخونه رفتم به سمت اتاق خوابو سعی کردم بخوابم

چشمالم گرم شده بود که حس کردم کسی اومد روی تخت سم:

از صبح درگیر پیدا کردن منشا آتیش سوزی بودیم

شرکت بیمه اومد و ازم خواست تمام مدارک بیمه و تجهیزات ایمنی و امنیتیمون رو بدم

از شرکت های بیمه متنفرم

تا میتونن حق بیمه میگیرن و موقع پرداخت خسارت دنبال راهی برای محکوم کردن تو و فرار از

پرداخت بیمه هستن پلیس همه جارو بررسی کرد خوشبختانه موقع آتیش سوزی کسی تو انبار نبود

و خسارت جانی نداشتیم اما بحث مالی خیلی زیاد بود

تا شب شواهد دزدی قبل از آتیش سوزی پیدا شد و تا حدودی خیالم راحت شد اما هنوز برآرد ضررو تصمیم برای تامین نیاز فروشگاه ها با توجه به از دست رفتن این انبار مونده بود .

خیلی خسته بودم و بعد تماس دزیره عجیب دلم هوس خواب کرده بود

با وجود اینکه طبق عادت تو شب های اینقدر بحرانی تا صبح بیدار میموندم ، امشب دست از کار کشیدمو برگشتم سمت خونه

وقتی رسیدم از روشنبودن برق سالن تعجب کردم ، چون خبری از دزیره نبود.

برق سالن و خاموش کردم و رفتم سر یخچال تا لبی تازه کنم

با دیدن خوراک استیک و سبزیجات تازه یام اومد از صبح چیزی نخوردم غذارو گرم کردم و بعد از خوردنش رفتم سمت اتاق خواب .

دیدن دزیره وسط تخت اتاقم حال عجیبی بهم داد لباس هامو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم با تکنون تخت بیدار شد و برگشت سمتم - سم ...

- هوم...

خواب و بیدار بود . اومد سمتمو خودشو تو بغلم جا کرد و گفت

- چه خوب اومدی ... اینجا بدون تو ترسناکه...

از حرکتش و حرفش شوکه شدم ، یعنی از رو صداقت اینارو گفت یا همش نقشه بود؟
به صورتش نگاه کردم.

خواب بود ، خیلی زود هم نفس کشیدنش منظم شد و نشون میداد خوابش عمیق شده

شاید تو خواب صادقانه حسشو گفت ته دلم یه خوشحالی عجیبی رو حس میکردم اینکه کسی منتظر حضور و بودند باشه...

حس خوبیه ...

سریع این افکارو از ذهنم بیرون کردم احمق نباش سم . اینا همش یه قرار داده چشم هامو بستمو سعی کردم بخوابم اما بدن نرم دزیره خوابو ازم گرفته بود

نرم به سینه اش که رو تنم بود دست کشیدمو چرخیدم روش تنها چیزی که الان ذهنمو خالی میکرد یه رابطه کامل بود دزیره:

خاب و بیدار بودم وقتی داغی لب های سم رو گردنم نشستو دستش شروع به باز کردن دکمه های لباسم کرد

انقدر خسته و خمار خواب بودم که فقط تونستم دستامو تو موهای فرو کنم و اسمشو صدا کنم

- سم...

- تو بخواب دزیره ... میخوام ذهنمو آروم کنم...

واقعا مثل یه خواب خوب بود

دستای گرم سم که بدنمو فتح می کردو لب هاش که همه جا میرفت نفهمیدم لباس هامون کجا رفت فقط گرمای بدنش و لذتی که اینبار کاملا بدون درد بود حتی ناله هایی که میشنیدم باورم نمیشد از من و حرف های خمار سم تو گوشم که داغ ترم می کرد ناخونامو تو کمرش فرو کردم و همه جا ستاره بارون شد

بدنش خسته رو تنم رها شد و نفس های نا منظم و صدای قلبمون ته ذهنم صدایی میگفت چطور از یه رابطه بدون عشق لذت میبری

اما جسمم انقدر غرق لذت و خمار خواب بود که بدون توجه به این فکر تو بغل سم خوابم برد یه خواب بدون رویا سم:

انقدر خسته بودم که فقط خودمو از روی دزیره کنار کشیدم تو بغلم قفلش کردم

مثل بچه ای که عروسکشو بغل میکنه

بدن دزیره مثل یه مخدر قوی ذهنم رو خالی کرد و روحمو آزاد کرد

چشم هامو بستمو نفهمیدم کی خوابم برد

حتی وقتی موبایلم پشت سر هم زنگ میخورد نمیدونستم کجام و چی شده با تکیون دزیره به خودم اومدم

- سم ... موبایلت

هنوز تو حالت دیشب تو بغلم بود . دیشب مثل فیلم از جلو چشمم گذشت . داغی تن دزیره و رابطمون

نفسمو تو گردنش فرو کردم با اکراه چرخیدم سمت موبایلم

آما دزیره رو همچنان تو بغلم نگه داشتم و دستمو رو بدن نرمش به حرکت در آوردم لمس این دختر حتی آرامش بخش بود موبایلمو جواب دادم

- بله

- سم ... زود خودتو برسون اداره پلیس ... یه سری مضمون پیدا شده

- الان میام ...

قطع کردم اما تکیون نخوردمو دزیره رو تو بغلم فشردم

همزمان اونم تو بغلم جا به جا شد و پشتش دقیقا جایی قرار گرفت که میخواستم خواب آلود گفت

- کی بود سم ؟

- کارگذارم ... چند تا مضمون پیدا کردن ... باید برم برای بازجویی ازشون

- پس چرا هنوز اینجایی ؟

- چون یه چیزی رو گذاشتی یه جایی که نمیتونم ازش جدا شم

با گفتن ان حرفم انگار تازه متوجه موقعیت پشتش شد و تو بغلم شوکه چرخید لبخندی به صورت شوکه اش زدم به خودم فشارش دادم و گفتم

- الان که بدتر شد

متوجه شد دارم اذیتش میکنم

با شیطننت دستشو رو بدنم کشید و گفت

- اما حیف که دیرت میشه سم...

کتفشو بوسیدمو در حالی که دستمو از رو کمرش به پشتش میرسوندم گفتم - چرا فکر کردی من عجله دارم...

حالا خواست واقعا از بغلم جدا شه تو گوشش گفتم - نه ... کجا ؟

- سم ... هنوز چند ساعت از راب...

مکی به پائین گردنش زدم که حرفش نیمه تموم موند و آه آرومی گفت از اینکه انقدر شدید عکس العمل نشون میداد لذت می بردم اما بیشتر از همه ، از اینکه حالشو خراب کنم لذت می برد مک عمیق تری به گردنش زدمو یعو ازش جدا شدم میدونم داغ شده بود

چشم های پر از خواستنشو بهم دوخت که چشمکی بهش زدمو بلند شدم در حالی که لباس هامو از رو زمین برمیداشتم بهش گفتم

- اگه دوست داشتی امروز نرو سر کار ... اما هر تصمیمی گرفتی بهم خبر بده فقط خمار نگاهم کردو سر تگون داد وقت دوش گرفتن نبود

لباس های کثیفو تو صبد حمام ریختمو بعد انجام کارام اومدم بیرون دزیره هنوز دراز کشیده و خمار بود بالشتمو گرفتمو بغل کرد ، با خنده گفتم

- بوی منو میده ؟

خندیدو کز کرد بین ملحفه ها، خواب آلود پلک زد و گفت - عطرت خیلی خوشبوئه

- خوبه ... خوشحالم خوشت اومد دیگه حاضر شده بودم خم شدمو لبشو نرم بوسیدمک

لبخند خواب آلودی بهم زدو دستشو رو صورتم کشید یه لحظه از این رفتار هامون شوکه شدم مثل
یه زوج تازه ازدواج کرده بودیم به خودم اومدمو بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون .

نمیفهمم چطوری به اینجا میکشه...

هر بار مسیر از تباطم با دزیره به طرز عجیبی تغییر میکنه

انگار بدون اینکه خودش بخواد و بدون اینکه من بفهمم همه چی طور دیگه ای میشه.

از خونه زدم بیرون و مستقیم رفتم سمت اداره پلیس .

وقتی برگشتم شرکت میتونم دوربین های خونه رو چک کنم و ببینم دزیره بعد رفتنم چکار میکنه
دزیره:

هنوز خمار خواب و دستای داغ سم بودم که بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون و بعد هم صدار در
اومد

بدنم کرخت بود و خیره شدم به سقف .

چرا انقدر راحت رام دستای سم میشم ؟ با فکر کردن به دستاش داغ تر شدم

سریع از رو تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم بهتره بهش زیاد فکر نکنم. اینا همیشه یه
رابطه گذریه.

زیاد ازش لدت نبر دزیره زود دوش گرفتمو حاضر شدم

تو آشپزخونه با دیدن ظرف خالی استیک دیشب لبخند رو لب هام نشست .

از تو یخچال یه دونه سیب برداشتم که تو راه بخورم و از خونه زدم بیرون کل روز عادی و روتین
گذشت.

بخاطر حرف سم نهار غذای تازه سمفارش دادم هرچند به نظرم با غذای روز قبل فرق خاصی نداشت

آخرای شیفتم بود که موبایلم زنگ خورد شماره سم بود

سریع جواب دادم که گفت

- بیرون منتظرتم دزیره ... سریع بیا...

منتظر جوابم نمود و قطع کرد باز صدایش خسته و بی تاب بود.

سریع به سمت رختکن رفتم که تو راهرو ساموئل جلومو گرفت

خواستم از کنارش رد شم اما دستشو ستون کرد به دیوار راهرو مسیرو بست - مثل اینکه خیلی عجله داری دزیره

- آره ... اگه میشه برو کنار

- همون ماشین دو روز پیشه ؟ بلاخره یه مرد پولدار تور کردی

- چی داری میگی ساموئل ... ضمنا به تو ربطی نداره

دستشو هل دادم تا رد شم که با بدنش منو چسبوند به دیوار و سرشو برد تو گردنم و گفت

- چطور قبل حال دادن به اون یارو ، یه حالی هم به من بدی سعی کردم هلش بدم .

اما دوتا دستمو گرفتمو بالای سرم قفل کرد و بدنشو بهم فشار داد

زیر دلم حسش کردم سعی کردم با زانو پام بهش ضربه بزنم اما زودتر از من با پاش ضربه ام رو گرفتو

زانوشو تو رون پام فرو کرد از در خواستم جیغ بکشم که با لبش خفه ام کرد اما لبشو گاز گرفتم

از درد خودشو عقب کشیدو دستمو پیچوند

از درد نفسم رفت اما برای آزاد کردن خودم پاشو محکم لگد کردم دستمو ول کردو موهامو تومشتش

گرفت با حرص سرمو کوبید به دیوار چشمام سیاه شد

لحظه آخر سم رو دیدم که انتهای راهرو رخت کن ایستاده بود زیر لب گفتم سم...

دیگه چیزی نفهمیدم .

سم :

به دزیره گفتم سریع بیا ... اما دیر کرد نمیخواستم تو فروشگاه دیده بشم .

اما یه حسی مجبورم کرد برم داخل .

به سمت رخت کن لباس ها رفتم که صحنه رو به روم خشکم کرد

اون عوضی جلو شمام سر دزیره رو به دیوار کوبوند و دزیره بی هوش رو زمین افتاد با داد دوئیدم
سنتشون - چه غلطی کردی لعنتی شوکه نگاهم کرد و با لکنت گفت

- آقای مکندی ...

مشتی که تو دهنش کوبوندم نداشت ادامه بده

از داد من و صدای افتادن ساموئل روزمین چند نفر به سمت راهرو اومدن و با دیدن صحنه پیش
اومده ازدحام شد

یقه لباس اون عوضی رو گرفتم و بلندش کردم با داد گفتم

- زنگ بزنین به پلیس ...

هولش دادم رو زمین و سریع خم شدم رو دزیره پیشونیش پاره شده بود و خونی بود

دزیره: از سرما بیدار شدم چندبار پلک زدم تا نور سفید اطرافم عادی شد و تونستم ببینم کسی
اطرافم نبود

اما سرم و اتاق سفید جای سوالی برام نمیداشت که کجام خواستم بلند شم که سرم تیر کشید

سم هم زمان با دکتر وارد شدن وبا دیدن چشم های بازم سریع اومد سمتم - دزیره ... چطوری

-دهنم خشک و تلخ بود به رمق با دستم به سرم اشاره کردم لب زدم

- درد

دکتر اومد بالای سرمو شروع به معاینه چشم هام کرد رو به سم گفت

– اثر ضربه است اما اسکن ها نشون میده جای نگرانی نیست ... فقط مکمل هایی که دادمو مصرف کنن

سم سر تکون داد و موهامو نوازش کرد

– میتونیم بریم ؟

– بله آقای مکندی ... فقط چکاپ های دوره ای فراموش نشه

– حتما...

دکتر رو به من گفت

– اگه دردت زیاده بگم بهت مسکن بزنن ... اما چون بارداری بهتره تا جای ممکن از مصرف مسکن خودداری کنی شوکه نگاهش کردم ... الان چی گفت !؟

چون باردارم ؟ باردار ؟ چی میشنیدم !؟

گیج و گنگ به سم نگاه کردم که لبخند زد لبخندش پراز قدرت و آرامش بود اما درون من آشوب باورم نمیشد دکتر دوباره پرسید – مسکن لازمه ؟

انقدر تو شوک بودم که دردی تو سرم حس نمیکردم لب زدن

– نه ...

چشم هامو بستمو سعی کردم آرام باشم . قرار ما همین بود که من باردار شم . من اون قرار دادو برای همین امضا کردم اما حقیقت با قرار یه دنیا فاصله داشت من باردارم...

ماه خاموش

داستان دزیره ، دختر خودساخته ای که زیر بار مشکلات زندگیش کم میاره و مجبور میشه با رئیسش قرار داد عجیبی ببنده . قرار دادی که طبق اون باید برای رئیسش یه وارس به دنیا بیاره ، اما فقط این نیست ، این قرار داد یه رابطه عجیبه ... چیزی که دزیره هیچوقت فکرشو نمی کرد...

مخصوص بزرگسالان

دزیره:

از سرما بیدار شدم چندبار پلک زدم تا نور سفید اطرافم عادی شد و تونستم ببینم کسی اطرافم نبود

اما سرم و اتاق سفید جای سوالی برام نمیداشت که کجام خواستم بلند شم که سرم تیر کشید
سم هم زمان با دک تر وارد شدن وبا دیدن چشم های بازم سریع اومد سمتم - دزیره ... چطوری
-دهنم خشک و تلخ بود به رمق با دستم به سرم اشاره کردم لب زدم
- درد

دک تر اومد بالای سرمو شروع به معاینه چشم هام کرد رو به سم گ فت
- اثر ضربه است اما اسکن ها نشون میده جای نگرانی نیست ... فقط مکمل هایی که دادمو مصرف کنن

سم سر تکون داد و موهامو نوازش کرد

- میتونیم بریم ؟

- بله اقای مکندی ... فقط چکاپ های دوره ای فراموش نشه

- حتما...

دک تر رو به من گ فت

- اگه دردت زیاده بگم بهت مسکن بزنن ... اما چون بارداری بهتره تا جای ممکن از مصرف مسکن خودداری کنی شوکه نگاهش کردم ... الان چی گ فت !؟

چون باردارم ؟ باردار ؟ چی میشنیدم !؟

گیج و گنگ به سم نگاه کردم که لبخند زد

لبخندش پر از قدرت و آرامش بود اما درو

ن من اشوب باورم نمیشد

دک تر دوباره پرسید - مسکن لازمه ؟

انقدر تو شوک بودم که دردی تو سرم حس نمیکردم لب زدن

- نه ...

چشم هامو بستمو سعی کردم اروم باشم . قرار ما همین بود که من باردار شم . من اون قرار دادو

برای همین امضا کردم اما حقیقت با قرار یه دنیا فاصله داشت من باردارم...

الان یه موجود دیگه تو بدنم شکل گرفته بقض گلومو پر کرد و نتونستم کنترلش کنم حق ارومی

زدم و سم بازمو گرفت

- دزیره ... عزیزم

چشم هامو بیشتر فشار دادم تا اروم شم

اما نتونستمواشکام از بین پلکام فرار کرد یه موجود دیگه تو وجودمه ...

یه موجود کوچیک و بی پناه ...

اولین خاطرات کودکیم زنده شد

خدایا ... من همین الان حس میکنم عاشقشم...

به سم نگاه کردم که خیره به من بود دوباره حق ارومی زدم و سر تکون دادم نه...نه ... این درست

نیست ...

سم اشکامو پاک کردو گ فت

- اروم دزیره ...

دک تر گ فت

- خوبین خانم ؟

با چشم های تار از اشک و بغض سر تکون دادمو به سختی گ فتم - خوبم ... خوب...

خوب ... خیلی خوب ... تازه فهمیدم تو چه دردسری افتادم ...

دست سم رو گرفتمو گ فتم

- بریم خونه ...

خونه ! چه زود شد خونه ... فقط 9 ماه ... 9 ماه دیگه من تو اون خونه جایی ندارم و این موجود بی

پناهو باید بذارم و برم...

من چکار کردم ...

من چه موجودیم...

اشکام بند نمی اومد بغض داشت خفه ام میکرد با کمک سم به سمت خروج رفتیم دلم میخواست

تنها بودمو بلند زار میزدم ...

سم :

وقتی جواب آزمایشات و اسکن دزیره حاضر شد و دک تر گ فت دزیره مشکوک به بارداریه به حدی

خوشحال شدم که انگار همین الان پدر شدم

یعنی به این زودی ؟ عالی بود...

عالی...

زودتر از انتظارم داشتم به هدفم میرسیدم اما برخورد دزیره شوکه ام کرد

چرا گریه کرد ؟ از خوشحالی ؟ از ناراحتی ؟

چه از خوشحالی بود چه از ناراحتی ... هر دو حس مبهم و بدی بهم میداد دوباره دچار تردید شدم ...

نکنه تصمیمم اشتباه باشه

به دزیره که تو بغلم کز کرده بود نگاه کردم

از لحظه ای که سوار ماشین شدیم و دستمو دور شونه هاش حلقه کردم سرشو رو شونه ام گذاشتو چیزی نگ فت.

دیگه رسیده بودیم

کمک کردم بلند شه و با هم وارد خونه شدیم .

بردمش رو تخت و پرسیدم - میخوای دوش بگیری ؟

- فکر کنم بگیرم بهتره ...

- اره ...

وانو پر کردم و خواستم برگردم تو اتاقکه دیدم تو قاب در ایستاد چشم هاش هنوز خیس بود - چرا گریه میکنی دزیره ؟

- نمیدونم ...

رو به روش ایستادم و شروع به باز کردن دکمه های روپوش فرم فروشگاهش کردم

- از فردا لازم نیست بری ... فقط میخوام خونه باشی ... یه مربی پیلاتز هم برای تمرین باهات میاد تا بدنت خشک شه ... باید پیش یه پزشک تغذیه هم بریم برای رژیم غذایی

خیره به دستام بود و چیزی نمی گ فت . لباسو از رو شونه هاش پائین دادمو ک تفشو بوسیدم . اروم پرسید

- آتیش سوزی چی شد ؟ فهمیدی کار کی بوده ؟

انقدر ذهنم درگیر دزیره و بارداریش بود که حواسم از اتفاقات کاریم دور شد دستمو رو شکم تخت دزیره کشیدم

جایی که بچه ای از وجود من شکل گرفته بود و گ فتم

- بلاخره پیدا شد کار کی بوده ... اما تا بازجویی اون دو نفر تموم نشه ، بیمه خسارتو نمیده.

دستم رو شکمش نوازش وار کشیدم و گ فتم - باورم نمیشه ...

اشکش رو دستم افتادو اروم گ فت - منم...

کمر شلوترشو باز کردم و گ فتم

- نمیخوام اشکاتو ببینم ... به هر دلیلی که هست...

سر تکون دادو اشک هاشو پاک کرد

انتظار نداشتم اما بازم غافل گیرم کرد و بر خلاف انتظارم شروع به باز کردن دکمه های پیراهن من کرد دستاش سرد سرد بود.

دستشو گرفتمو نداشتم ادامه بده

بردمش داخل وان و خودم از حمام رفتم بیرون

نمیخواستم تو این وضعیت و ضعف جسمانیش رابطه داشته باشیم اما اگه لخت میشدم نمیتونستم خودمو کنترل کنم

تو پذیرای ی یه شات ویسکی برا خودم ریختم و سیگارمو روشن کردم چرا این نگاه های غمگین دزیره انقدر میره رو اعصابم ...

دزیره:

تو اب داغ چشم هامو بستمو سعی کردم اروم شم وقتی سم شکمو دست کشید دلم خالی شد..

فکر میکردم با من بیاد داخل وان اما وقتی رفت فهمیدم این بچه براش از سکس مهم تره ...

- هنوز اب گرم بود که از تو وان بیرون اومدم دوش گرفتمو حوله ام رو پوشیدم
- گرسنه بودم و چشم هام داشت سیاهی میرفت به سمت پذیرایی رفتم که دود سیگار تو سرم پیچید
- سم کنار شومینه نشسته بود و یه جا سیگاری پر کنارش بود - سم ...
- برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد
- میشه پنجره ها رو باز کنی ... بوی سیگار ت خیلی پیچیده ...
- نگاهی به سیگارش انداخت انگار تازه متوجه شد چی شده.
- سریع بلند شد و گ فت
- اوه اصلا حواسم نبود ... برو تو اتاق تا اینجا هواش عوض شه ...
- باشه ای گ فتم و رفتم سمت اپزخونه که سم گ فت
- برو تو اتاق دزیره ... من برات هرچی بخوای میارم کلافه چرخیدم سمت اتاق ... تو همه چی دستور میدی.
- با حوله نشستم رو تخت که سم اومد تو یه سینی میوه و اسنک همراهش بود گذاشت رو تخت و گ فت
- یه نیم ساعت دیگه فکر کنم بوی سیگار از تو پذیرایی بره
- انقدر گرسنه بودم که نتونستم بخاطر اون طرز حرف زدنش اخم کنم . فقط سریع سر تکون دادم و مشغول خوردن شدم . سم با دقت نگاهم میکرد سوالی نگاهش کردم و گ فتم
- چیزی شده ؟
- نه ... فقط ... هیچی ...

شونه بالا انداختمو ادامه دادم به خوردن یهو یادم افتاد به سم تعارف نکردم .یکی از اسنک ها رو شکلاتی کردم و یه توت فرنگی گذاشتم روش

به سمت سم گرفتم

اول متعجب نگاهم کرد اما بعد لبخند زد، دهنشو باز کرد تا بذارم تو دهنش.میخواستسم بگم پر رو خودت بگیر بخور .

اما نمیدونم چرا با وجود اینکه ازش ناراحت بودم دلم نیومد بگم .

اسنک خوردو انگشتمو مکید دستمو عقب کشیدم که با دستم اومد

دراز شدم رو تخت ، سینی رو از روی پام برداشتمو گذاشت رو پا تختی با زبونش شکلات رو لبمو پاک کردو لبمو مکید اروم حوله رو از رو تنم کنار داد و دستشو رو بدنم کشید لب پائینمو گاز گرفتو کشید خمار گ فت

- میخوام بهت فرصت استراحت بدم ... اما وقتی کنارتم نمیتونم اینو گ فتو باز خواست بلند شه از روم و بره که بازوشو گرفتم

انقدر از درو

ن داغون بودم که فکر تنها موندن تو خونه ازارم میداد

درسته سم دلیل بخشی از غم تو وجودمه ...

اما بودنش تو خونه رو به نبودنش ترجیح میدادم . اروم لب زدم - بمون ...

برای چند لحظه خیره شد تو چشم هام تا اینکه دوباره فاصله رو از بین بردو لب هامو بوسید . چشم هام ناخداگاه بسته شد و دستام فرو رفت تو موهاش این رابطه چیزی نبود که قبلا تجربه اش کرده باشم.

هیچ وقت قبل سم جسم کسی بهم آرامش نداده بود

اما حالا واقعا میفهمیدم گاهی تنها چیزی که ذهنتو خالی میکنه یه سک س داغه

چیزی که سم توش تخصص داشت

اینبار که دکمه های پیراهنشو باز کردم مانع ام نشد

دستم رو بدن داغش کشیدمو کمر شلوارشو سعی کردم باز کنم اما نمیتوستم کمر بندشو باز کنم

خندید و از لب هام جدا شد

کنار تخت ایستادو بدون چشم برداشتن از چشم هام کمر شلوارشو باز کرد با وجود اینکه آماده بودم

، لخت که شد نیومد روم

از پائین تخت اروم به سمتم اومد و وقتی رسید به کمرم ایستاد زیر دلمو بوسیدو مشکوک نگاهم

کرد

خواستم پاهامو جمع کنم که با دستش مانع شد فهمیده بودم میخواد چکار کنه

قبل از اینکه کاری کنم پاهام بین بازو

هاش قفل شدو داغی زبونش اهو بلند کرد...

سم:

ناله های دزیره و تقلا هاش باعث میشد داغ تر شم هیچوقت برای هیچ زنی انقدر بیتاب نبودم این

دختر منو پاک زیر و رو کرده بود

به زور تونستم تا اخر ثابت نگهش دارم ، این بیتابیش دیوونه ترم می کرد .

وقتی مطمئن شدم به اخر خط رسیده نوبت لذت خودم بود

دزیره:

بدن داغ سم که رو تنم حرکت میکرد منو از لذت به خلسه برده بود دقیقا چیزی که احتیاج داشتم
یه ذهن خالی و یه جسم اروم

کارش که تموم شد از روم کنار نرفت ، از این کارش خوشم می اومد ... چون حس میکردم هنوز
وجود دارم با داغی نفسش کنار گوشم و نبض بدنش خوابم برد

خوابی که خیلی زود تبدیل به عذاب شد

بچه ای که به دنیا اومد و لحظه ای که از من گرفته شد.

با حس خفگی و بغض از خواب پریدم سم کنارم خواب خواب بود.

دستم رو شکمم کشیدم .

خیلی زود بود برای حس کردنش اما از لحظه ای که دک تر گ فت انگار حسش کردم . حضورش و
وجودش برام قابل لمس شده بود

از رو تخت بلند شدمو کنار پنجره رفتم. اسمون نیمه ابری بود اما ماه از لا به لای ابر ها پیدا بود
کاش من واقعا مادرت بودم و سم ...

نفسمو با اه بیرون دادم سم واقعا پدرت ...

اما حیف که اون پدر تو هست ... اما من چی ؟ من یه دختر بدبخت و تنها.

بغضم شکستو اشک هام راه افتاد

نه ... من نمیتونم یه ادم ضعیف باشم ... الان نه ... الان که یه موجود از وجود من داره شکل میگیره

باید یه راهی باشه ... دوست ندارم تحمیلی تو زندگی کسی باشم ...

اما باید یه راهی باشه که بتونم بچه ام رو خودم بزرگ کنم تو سرم دلایل سم رو مرور کردم

اون میخواد ازدواج نکنه ، که سهمی از اموالش برای زنش نشه ... که شاید

ازادی رابطه های جنسیت از بین نره ...

من میتونم یه قرار داد دیگه امضا کنم و مطمئنش کنم هیچ کاری به اموالش و زندگی جنسی با زن های دیگه ندارم فقط اجازه بده کنار بچه ام بمونم دستمو رو شیشه خنک پنجره کشیدم سم قبول نمیکنه ...

مسلمای میگه همین اول کار بچه رو سقط کنیم و قرار دادشو با من لغو میکنه

... با صدای خواب الودش از جا پریدم

- اونجا چکار میکنی دزیره

- هیچی ... خواب بد دیدم گ فتم یکم راه برم

- چرا بیدارم نکردی به سمت تخت رفتمو گ فتم - دلم نیومد بیدارت کنم ...

تا نشستم رو تخت کمرمو گرفتم منو کشید تو بغلش - هر وقت خواب بد دیدی بیدارم کن دزیره.

تو بغلش قفلم کردو گفتم

- مرسی

موهامو بوسید. دستشو رو شکمم کشیدو گ فت - از رابطمون اذیت نشدی که؟ بازوشو بوسیدمو گ فتم

- نه...

- خوبه چون من یه بار دیگه دلم میخواد متعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گ فت

- شوخی کردم ... اما قیافه ات وقتی شوکه میشی خیلی با نمک میشه اینبار بازوشو گاز گرفتم که شاکمی و با شیطنت گ فت

– اما حواست باشه گاز بگیری بیدار میشه اونوقت جدی باید بکنمت از این حرفش واقعا خنده ام گرفت کنار گوشمو بوسیدو تو سکوت اروم خوابم برد سم:

صبح وقتی بیدار شدم دزیره هنوز خواب بود .

تو خواب نرم لبشو بوسیدم و از خونه زدم بیرون

امروز روز شلوغی بود برام . اما از طرفی باید حتما هماهنگی کار های دزیره رو انجام میدادم .

قبل جلسه صبحم برای مربی ورزش و دک تر زنان دزیره هماهنگ کردم قرار دک تر رو برای فردا گذاشتم و دوربین های خونه رو چک کردم هنوز خواب بود

خوبه ... دوست دارم استراحت و تغذیه دزیره کاملا مناسب باشه، اگه لازم

باشه باید یه اشپز استخدام کنم

تو این فکر بودم که موبایلم زنگ خورد ، مگی بود . به کل فراموش کرده بودم راجب نتیجه بیمارستان دزیره بهش خبر بدم . بالاخره یکی از کارمندای زیر نظر

اون بود که اسیب دیده بود . سریع جواب دادم – سلام مگی

– سلام سم ... از دزیره چه خبر ؟

– همون دیروز مرخص شد و حالش خوبه ... اما فکر نکنم دیگه بیاد فروشگاه

– اوه ... جدی ؟ چرا ؟

– میخوام تو یه واحد دیگه بهش کار بدم ... حالا خودش باهات صحبت میکنه

– سم تو داری یه نیرو خیلی خوب منو میگیری

– نگران نباشم گی دوتا نیرو خوب برات میفرستم

خندید و گ فت

– خوبه ... راستش یه چیز دیگه هم هست ... دوست دزیره، اماندا اومده

اینجا و میگه رفته به اپارتمانش اما اونجا تخلیه بود و موبایلشم خاموشه ...

تقریبا هم خونه دزیره میشه ... الان دزیره کجاست که اماندا بره پیشش؟ شقیقه ام رو دست کشیدم .
همینو کم داشتم دوست دزیره ...

هنوز

خونه مد نظرمو برای دزیره آماده نکرده بودم . از طرفی اگه آماده می شد هم حاضر نبودم دزیره بره
اونجا بدون من...

اون حال دیگه بچه منو باردار بود و نمی خواستم یه لحظه هم از جلو چشمام دور شه
به مگی گ فتم یه نفر رو

میفرستم دنبال اماندا و قطع کردم

زنگ زدم به تلفن خونه اما دزیره جواب نداد

شماره خط تو اتاق خواب رو گرفتم و بعد از چند بار زنگ خوردن بلاخره

صدای خواب الود دزیره بلند شد .

دزیره:

نمیفهمیدم کجام و چه خبره فقط صدای زنگ تلفن تو گوشم پیچیده بود سخت چشمامو باز کردم با دیدن تلفن کوچیک رو پاتختی به سمتش خم شدم

شماره ناشناس بود

خواستم جواب ندم اما یهو شک کردم شاید سم باشه الو گ فتم و صدای سم رو شنیدم

- سلام دزیره ... ببخشید بیدارت کردم ... اما مهمون داریم چشم هامو دست کشیدم تا بیدار شم

- مهمون ؟ اینجا ؟ سلام راستی ... چی شده ؟

- اماندا دوستت رفته فروشگاه دنبالت

با این جمله سم حسابی خواب از سرم پرید و چشم هام باز شد

- اماندا ... وای خدای من ... الان تعطیلات قبل از امتحاناشه ... وای سم ...

حالا چکار کنم...

سریع گ فتم

- اروم عزیزم ... یه ماشین فرستادم بره دنبالش و بیاردش پیش تو از این حرف شوکه شدم

- چی؟ بیاد اینجا؟! اونوقت من چی بگم؟ بگم چرا اینجام؟ تو کی هستی؟ چرا تو اناقت میخوابم ...
سم ... به اینا فکر کردی؟

- اره عزیزم ... میشه اروم باشی

عزیزم گ فتم های سم رفته بود رو اعصابم و با حرص گ فتم - ارومم ... ارومم ...

- خوبه ... وسایلتو ببر تو یکی دیگه از اتاق ها و وانمود کن اونجا اناقته ...

اون اتفاق دیروز رو میدونه ... پس بهش بگو بخاطر ضربه ای که ساموئل به سرت زد دک تر گ فت باید تنها نباشی و من ا وردمت اینجا ... ضمنا بگو خونه ات هم بخاطر تعمیرات سقف مجبور شدی تخلیه کنی و فعلا اینجا ی .

سکوت کردم ... تا اینجا قابل باور بود

هرچند مسلما اماندا میپرسید چرا اینجا موندم و یه واحد دیگه نگرفتم

یا چرا رئیس این لطفو داره بهم میکنه

وای اماندا خیلی سوال میتونست بپرسه اما نک ته مهم تر الان چیز دیگه ای بود

اروم گ فتم

- سم اماندا دو هفته تعطیلات داره ...

نفسشو با حرص بیرون داد و گ فت

- یکی از اتاق هارو بهش میتونی بدی تا یه فکری کنم چطور ادامه بدیم منتظر جواب من نموند و قطع کرد

دو هفته ... تازه اگه بتونم این دو هفته رو مخفی کنم

وقتی برای تعطیلات بین دو ترم بیاد و شکم برآمده منو ببینه چی ؟ اما نمیتونستم بهش حقیقتو بگم

نمیتونستم بگم بخاطر پولی که ماهانه به اون دادم نتونستم وامم رو تسویه کنم ، بخاطر پولی که اون احتیاج داره مجبور شدم یه قرار داد احمقانه با سم مکندی ببندم.

اشکام راه افتاد

– خراب کردی دزیره ... همه چی رو خراب کردی ... اما مگه راه دیگه ای بود؟! سریع بلند شدمو دست و رومو شستم

اتاق سم رو مرتب کردم و وسایلمو منتقل کردم اتاق رو به روی ی میشد اتاق کناری رو هم بدم به اماندا

تو هر شرایط دیگه ای بود من از اومدن اماندا استقبال میکردم
اما اینبار برای اولین بار خیلی ناراحت بودم که تنها کسی که تو این دنیا دارم داره میاد و من باید بهش دروغ بگم .

تو اینه به خودم نگاه کردم
صورتتم از همیشه شاداب تر بود .

اما چشم هام نه و اماندا مسلما می فهمید .

موهامو مرتب کردم و رفتم سمت اشپزخونه

اماندا مسلما خسته و گرسنه بود ، خودمم خیلی گرسنه بودم شروع کردم به درست کردن پنکیک با سس نوتلا تو یخچال همه چی بود ...

حتی توت فرنگی و چری بری برای تزئین پنکیک ها دیگه کارم تموم شده بود که صدای زنگ در بلند شد سریع رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم

اماندا مضطرب با راننده سم ایستاده بود در رو باز کردم و با دیدنم صورتش روشن شد - دزیره ...
خدای من تو خوبی

بغلش کردم و بوسیدمش

- خوبم اماندا ... خوبم

- خانم ... اگه با من کاری ندارین من میرم

مرد مودبی بود اما من حتی اسمشو هم نمی دونستم .

فقط مودبانه تشکر کردم و با اماندا اومدیم داخل .

اماندا شوکه به اطراف نگاه کرد و گ فت

- تو اینجا چکار میکنی دزیره ؟ نگو که صاحب این خونه دوست پسرت خندیدمو ژست گرفتم و گ
فتم

- چرا ؟ بهم نمیداد دوست پسر پولدار داشته باشه برای قیافه در آوردو گ فت

- بهت قیافه ات میداد اما به اخلاقت نه...

بلند خندیدمو رفتم سمت اشپز خونه

- سم گ فت داری میای اینجا برای همین پنکیک درست کردم خودمم صبحانه نخوردم

با من اومد و شوکه به میزی که چیده بودم نگاه کردو گ فت - سم ؟ واقعا دوست پسرت ؟ نشستم
برای خودم قهوه ریختم

- نه ... دوست پسر من نیست ... سم مکندی رئیس‌مه که اجازه داده یه مدت اینجا زندگی کنم

متعجب اومد سمت میز و نشست رو به رو من - چرا اونوقت ؟

- چون مجبور شدم خونه ام رو برای تعمیرات تخلیه کنم

اماندا تو سکوت نگاهم کرد

- دزیره ... تو هیچوقت به من دروغ نمیگفتی ... اما ... الان ... داری دروغ میگی قلبم درد گرفت .

دوست نداشتم به اماندا دروغ بگم همیشه یا حقایقو نمیگفتم یا راستشو میگفتم

اما اینبار مجبور بودم دروغ بگم تا بتونم اماندارو اروم کنم با لبخند مصنوعی گفتم

- شاید سم مکندی ازم خوشش اومده ، نمیدونم

و چشمک شیطونی به اماندا زدم چشم هاش برق زد و گفتم

- میدونستم یه خبر هائیه ... وگرنه چرا بهت بگه بیای خوش از اینکه اماندا باور کرده بود خوشحال

شدم اما دلم بیشتر گرفت

حتی دیگه اماندارو هم ندارم تا باهاش دردو دل کنم با همون لبخند ساختگی گفتم

- البته اینجا خونه اصلی سم مکندی نیست ... اینجا خالی بود و بهم گفتم تا تموم شدن تعمیرات

بمونم

- یعنی نمیداد اینجا ؟

- بعضی شب ها که تا ذیروقت کار میکنه تا خونه خارج اط شهرش نمیره و اینجا میخوابه

اماندا لبخند شیطونی زد و گفتم

- تا الان با هم اینجا تنها بودین ؟

خدای من ... دروغ پشت دروغ ... باید حتما تمام اطلاعات دروغی که دادمو به سم هم بگم تا خراب کاری نشه اروم گ فتم

- من تازه اومدم اینجا اماندا راستی صبحانه ات رو بخور اتاقتو بهت نشون بدم

- اتاق من ؟

- اره دیگه ... من اینجا میمونم پس تو هم اینجا میمونی

- اوه نه دزیره ... فکر نکنم سم مکندی اجازه این کارو بده

- نگران نباش ، سم خودش زنگ زد و گ فت ابروهاشو بالا انداخت و متفکر نگاهم کرد

- دزیره ... نکنه عاشقت شده ؟!

انگار یه ظرف اب سر ریختن رو تنم ... عاشق ... سم مکندی ... من...

کاش میدونستی اماندا چه حالی دارم....

سم:

تو جلسه بودم که دزیره بهم زنگ زد و اطلاعاتی که به اماندا داده بود رو برام نوشت .

خوب بود ، دزیره به اندازه کافی زرنک بود که جواب هاش مارو تو دردسر نندازه

فقط اون قسمت بعضی شب هارو

باید اصلاح میکرد ، چون با اماندا یا بی

اماندا !!! من هر شب پیش دزیره میخوابم روز سختی بود و تا دیروقت کارم طول کشید

وقتی رسیدم خونهانتظار داشتم هر دو خواب باشن اما درو که باز کردم دیدم

دزیره رو

کاناپه نشسته و اماندا پائین کاناپه

هر دو در حال تماشای تلویزیون هستن و دزیره داره موهای اماندارو میبافه

نگاهم رو

دستاش که با محبت و مهارت تو موهای اماندا حرکت میکرد ثابت شد

یه لحظه به اماندا حسودیم شد .

اما با نگاه دزیره از افکارم اومدم بیرون - اوه سم ... چقدر بی صدا اومدی

هر دو بلند شدن و اماندا با گونه های سرخ گ فت

- سلام آقای مکندی ... بابت مزاحمتم معذرت میخوام

ناخداگاه از این لحن اماندا لبخند زدمو گ فتم

- سلام اماندا ... میتونی سم صدام کنی ... راحت باش ، هیچ مزاحمتی نیست از این برخورد دزیره

لبخند بزرگی رو صورتش نشستو گ فت - برای شام ماهی سلامی درست کردم ، الان برات گرم

میکنم سر تکون دادمو رفتم سمت اتاقم حال و هوای خونه ام دگرگون شده بود

دلم میخواست دوش بگیرم اما میخواستم اول این دختر جدیدو بررسی کنم لباس هامو عوض کردم
 بایه شلوارک و تیشرت برگشتم سمت پذیرایی دزیره تو اشپزخونه برام میز شام رو چید و خودش
 هم نشست اماندا همچنان رو به روی تلویزیون نشسته بود

نشستمو به دزیره نگاه کردم

- خوبی ؟

سر تکون داد و گ فت - تو خوبی ؟

- اره ...

با چشم هام به شکمش اشاره کردم گ فتم

- اون چطوره ؟ اروم لبخند زد و گ فت - فکر کنم خوب باشی ...

خندیدمو شامم رو شروع کردم که دزیره گ فت

- بابات اماندا ممنون ... اگه اجازه نمیدادی

با انگشتم بهش اره کردم ادامه نده و یکم خم شدم رو میز

- اماندا تا هر وقت بخواد میتونه بمونه ، در صورتی که تو برنامه ما اختلالی ایجاد نشه

سر تکون داد و لبخند زد که اضافه کردم

- ضمانت من هر شب تو رو رو تخت خودم میخوام چشم هاش گرد شد و اروم گ فت - اما سم

اینجوری که میفهمه ...

- خب دیگه این هنر توئه که نداری بفهمه دزیره:

سم لطف بزر

گی کرد اجازه داد اماندا بمونه

اما حالا کار من خیلی سخت بود اماندا دختر زرنگی بود

سم شامش رو خورد و گ فت میره دوش بگیره منم بلند شدمو ظرف های شام سم رو جمع کردم .

برای بعد از شام قهوه درست کردم

سم خیلی زود برگشت در حالی که فقط یه شلوارک پاش بود و هنوز با حوله داشت موهاش رو خشک میکرد

اماندا با شیطننت اندام سم رو بر انداز کرد و به من نگاه کرد چشمک شیطونی زد

لبخندمو خوردمو چشم چرخوندم

با سینی قهوه روفتم سمتشون و همون شکلاتی که سم باز کرده بود رو از پائین میز برداشتم و گذاشتم کنار فنجان های قهوه

سم رو کاناپه ای که نشسته بود لم داد و رو

به اماندا گ فت

- دک تر دزیره گ فته بخاطر ضربه ای که به سرش خورده بهتره یه مدت استراحت کنه. خوشحالم تو اومدی تا هوای دزیره رو داشته باشی سر کار نره پس نقشه سم این بود سر کار نرفتن منو اینجوری بیوشونه اماندا رو به من گ فت

- وقتی رئیسست میگه میتونی سر کار نری! دیگه چی میخوای!

اروم خندیدمو گ فتم

- حوصله ام سر میره بدون کار کردن

- نگران نباش من هستم نمیذارم سر بره ... بلاخره بعد مدت ها من اومدم تعطیلات و تو هم تعطیلی

به سم نگاه کردم که لبخند رضایتی رو لبش نشست .

قهوه اش رو خوردو گ فت

- خب خانما ... من تنها تون میذارم چون فردا روز شلوغی دارم ...

به من خیره شدو ادامه داد

- بهتره شما هم زودتر برین بخوابین ...

میدونستم منظور سم چیه سر تکون دادم و حرفی نزد

با رفتن سم اماندا گ فت

- امشب با هم بخوابیم دزیره ... مثل قدیم که یه تخت داشتیم ... فقط الان تختمون خیلی بزرگه

یاد اتاق کوچیکمون بعد از بیرون اومدن از یتیم خونه افتادم یه تخت تکنفره تنها دارائیمون بود و دوتای ی خوب روش جا میشدیم تا نصف شب از رویاهامون و برنامه های ی که داشتیم میگ فتیم دلم نیومد نه بگم

میتونم وقتی اماندا خوابش برد به بهونه دستشوی ی از اتاق بیام بیر ون و برم پیش سم

فقط مشکل اینه چقدر طول میکشه تا اماندا خوابش ببره امیدوارم چون از راه اومده حسابی خواسته باشه به نشونه موافقت سر تکون دادم.

اماندا تلویزیونرو خاموش کردو منم فنجون های قهوه رو بردم

با هم به اتاق اماندا رفتیم و هر دو روی تخت دراز کشیدیم

به سمت هم برگشتیم و اماندا گ فت

- چه تخت نرمیه ... حتی از اون تخت تو فروشگاه مرکزی هم نرم تره با یاد اوری خاطره اون تختخواب و شیطننت منو امانده بلند خندیدمو گ فتم - وای یادش بخیر به زور بیدارمون کرده بودن از بس که خسته بودیم .

سم:

صدای خنده دزیره و اماندا نا محسوس شنیده میشد

درسته بعد از من رفتن تا بخوابن اما الان یه ساعت گذشته بود و هیچ نشونه ای از خوابیدن یا اومدن دزیره به اتاقم نبود

دیگه داشتم واقعا عصبانی میشدم که صدای خنده قطع شد ده دقیقه دیگه به دزیره زمان میدم و اگه نیومد خودم میرم دنبالش باید بدونم وقتی چیزی ازش میخوام یعنی چی . برای اینکه زمان بگذره خواستم سیگار بکشم که یاد بچه تو شکم دزیره افتادم

روی تخت خیره به در دراز کشیدم ... بهتره زودتر بیای دزیره وگرنه پشیمون میشی

دزیره:

غرق خاطراتمون شده بودمو اصلا حواسم به زمان نبود

اگه اماندا خوابش نمیبرد من مسلما حالا حالا ها به خودم نمی اومدم هنوز مطمئن نبودم خوابش سنگین شده یا نه که اروم از رو تخت بلند شدم در اتاقو که باز کردم چند لحظه صبر کردم تا مطمئن شم اماندا تکون نمیخوره و اروم رفتم برون مستقیم رفتم اتاق سم اما برق اتاقش خاموش بود شاید خوابیده و دیگه منتظر من نیست خواستم برگردم اما ترسیدم

اگه صبح بیدار شه و بگه وظیفه ام بود پیشش بمونم چی در اتاقشو بدون در زدن باز کردم و سرمو بردم داخل سم رو تخت دراز کشیده بود اما بیدار با دیدنم گ فت

- به به ... پس بالاخره اومدی...

وارد شدمو در و اروم بستم

- ببخشید حواسم به ساعت نبود...

بدون اینکه تکون بخوره سر تکون داد و گ فت

- خیلی دیر کردی ... یک ساعته من منتظرم دزیره... حالا این دیر کردتو باید جبران کنی...

رو به روش ایستادم و گ فتم

- معذرت میخوام ...باید چکار کنم ؟

- فعلا لخت شو ... بیا اینجا ...

رفتم سمتش که گ فت

- همونجا وایسا و لخت شو ... زود ...

یه دستشو گذاشت زیر سرش و خیره بهم نگاه کرد

- زود باش دیگه ... هر چی بیشتر منتظرم بذاری ... برای خودت بد میشه نگاهش خیلی بی روح و جدی بودی چیزی که بدنمو یخ کرده بود اروم دکمه های تونیکم رو باز کردم تونیکمو انداختم رو زمین که گ فت - دزیره ... یعنی تو انقدر کندی ؟

نفس عمیق کشیدمو شلوارمو باز کردم

با لباس زیر خواستم برم سمتش که دوباره گ فت

- کامل ... لخت کامل ... مگه به چه زبونی بهت میگم باقی لباس هامو هم با کلافگی بیرون اوردمو ایستادم با دست اشاره کرد بهم بچرخم حس بدی داشتم از این کارش یه دور چرخیدم که گ فت

- خوبه حالا بیا اینجا و پشت کن

- سم ... میشه بگی میخوای چکار کنی ؟

- میخوام یه چیز جدیدو امتحان کنم ... حالا جای منتظر گذاشتن من بیا جلو تر

روبه روی سم ایستادم که بدون تگون خوردن دست ازادشو رو کمرم کشیدو منو چرخوند

قبول دارم منتظر گذاشتمش اما فکر نمیکردم انقدر سر لجبازی با من بی افته

...

چرخیدم که دستشو از روی کمرم پائین تر برد و فشار کوچیکی داد

- چگونه حالا که منتظر گذاشتی از اینور بریم خواستم بچرخم که با هر دو دست کمرمو گرفت

- سم ... خواهش میکنم ... میدونم دیر کردم ... دیگه تکرار نمیشه نشست رو تختو منو کشید نشوند
وسط پاش

با یه دست کمرمو قفل کردو دست دیگه اش رو بین پام برد - نبایدم دیگه تکرار شه ... اما اینبار
میخوام برات درس شه تا ..

دستش به داغی بن پام خورد ویهو ساکت شد

- لعنتی ... دزیره ...

با ترس به دستش نگاه کردم ... چرا این حرفو زد که کنار گوشم گ فت

- وقتی انقدر آماده ای نمیتونم بیخیالش بشم نشوندم رو تختو بلند شد ، سریع لخت شدو گ فت -
تنبیهتو میذارم برای یه شب دیگه ... دراز بکش ...

سم:

کاملا مطمئن بودم میخوام با دزیره چکار کنم

میخواستم فراموش نکنه منتظر گذاشتن من چه عاقبتی داره میخواستم درد بکشه و تهدیدش کنم

اما فقط تماس دستم کافی بود تا حالم دگرگون شه

انتظار نداشتم انقدر داغ و آماده باشه چیزی که همه برنامه هامو بهم ریخت اروم از روش کنار رفتم و کنارش دراز کشیدم میدونستم خوابش برده

حسابی سعی کرد صدایش از اتاق بیرون نره لبشو از بس گاز گرفته بود متورم شده بود نرم رو لبشو بوسیدمو ملحفه رو کشیدم رو خودمون بی اختیار شروع به نوازش موهاش کردم

حرکاتم دست خودم نبود شونه لختشو بوسیدم لعنتی ... دارم چکار میکنم

دزیره معشوق من نیست که این ناز و نوازش هارو لازم داشته باشه چرخیدمو به سقف خیره شدم اما مثل گرسنه ای که سعی میکنه به یه ظرف خوراک داغ نگاه نکنه تمام وجودم به سمت دزیره کشیده میشد

انگار این من بودم که به نوازش دزیره احتیاج داشتم با وجود خستگی زیاد نتونستم بخوابم کلافه بلند شدمو رفتم کنار پنجره

سیگارو از رو میز کنار پنجره برداشتم و از اتاق رفتم بیرون تو نباید بهش عادت کنی سم ... اون عروسک تو نیست ...

به زودی میره و نباید بهش عادت کنی

نشستم کنار پنجره تراس و سیگارمو روشن کردم

- من مردی نیستم که به هیچ زنی عادت کنم ... این افکارم احمقانه است اما خودمم میدونستم این حرفم دروغه .

سیگار اول ، سیگار دوم ، نه ... انگار این شب تموم بشو نیست برگشتم اتاق و کنار دزیره دراز

کشیدم اینبار بهش پشت کردممو سعی کردم بخوابم بالاخره خوابم برد

اما چه خوابی ، تمام مدت خواب نوازش موهای دزیره رو می دیدم

با صدای ساعت سریع بیدار شدم

مطمئنم این اشفتگی ذهنم بخاطر خستگی زیاده امشب حتما زودتر میام و بیشتر استراحت میکنم
از رو تخت بلند شدمو دوش گرفتم

داشتم حاضر میشدم که یاد اماندا افتادم

بهتره قبل بیدار شدن اماندا ، دزیره رو بفرستم اتاق خودش
کنار تخت خم شدم و کنار گوش دزیره اروم گ فتم

- بیدار شو خابالو ... نمیخوای اماندا بفهمه دیشب اینجا بودی که با شنیدن اسم اماندا مثل برق
گرفته ها نشست رو تخت - سم ... ساعت چنده ؟

موهای اشفته و چشم هاش پف کرده بود

یه ترکیب با نمک و خواستنی . اما قبل اینکه بازم حرکت بدون فکری انجام

بدم از ش فاصله گرفتمو رفتم سمت اینه

- ساعت هفته ...

- وای ... چرا زودتر بیدارم نکردی ...دیگه وقتی نیست دوش بگیرم ... الان بوی تورو میدم اینجوری
برم پیش اماندا .

بلند شدمو دنبال لباس هاش گشت

از خواب تلو تلو میزد . با تعجب نگاهش کردم و گ فتم - بوی من ؟

یهو انگار به خودش اومد . سرخ شدو سریع گ فت

– هیچی ... ام ... خوابم نمیدونم چی میگم ...

شروع کرد به پوشیدن لباس هاش . اما نتونستم ازش چشم بردارم . منظورش چیه بوی منو میده ؟ دوباره به خودم اومدن . چه اهمیتی داره منظورش چیه .

دکمه سر استینمو بستمو رفتم سمت در . رو به دزیره گ فتم – من شب زودميام ... اگه رفتین بیرون زود برگردین خونه منتظر جوابش نموندمو زدم بیرون دیگه باید بعد از رابطه از دزیره دور شم شاید بهتر باشه اتاق خودش بخوابه

اینجوری شبا کارم که باهاش تموم شد میتونم برگردم اتاقم دزیره:

اماندا ادم سحر خیزی بود ، برای همین با بیشترین سرعتی که داشتم لباس پوشیدم و از اتاق سم زدم بیرون

اروم در اتاق اماندا رو باز کردم خیلی یواش رفتم زیر پتو با تگون تخت تو خواب چرخید اما بیدار نشد

هنوز

چند دقیقه از دراز کشیدنم گذشته بود که صدای زنگ ساعت اماندا بلند شد

دقیقا به موقع رسیده بودم

اماندا تو خواب و بیداری موبایلشو برداشتو ساعتشو قطع کرد چرخید سمت من که مثلا چشم هامو به زور باز کرده بودم – معذرت میخوام دزیره یادم رفت زنگ ساعتو دیشب بردارم لبخند زدمو گ فتم

– عیبی نداره اگه گرسنه نیستی یکم بیشتر بخوابیم

– هممم چرا که نه ... تعطیلاته باید بخوابیم موبایلشو گذاشت کنار تختو هر دو دوباره خوابیدیم اینبار از فشار دستشویی بیدار شدم ساعت ده و نیم بود و اماندا هنوز خواب بود

از فرصت استفاده کردم و برگشتم اتاق خودم

دوش گرفتم و رفتم آشپزخانه تا برای صبحانه چیزی درست کنم

اماندا خاب الود اومد و گ فت

– دلم میخواد بازم بخوام اما امروز آخرین روز از حراج مگا مال مرکزیه ... بهت ره بریم خرید های

ضروریمو انجام بدم با اومدن اسم خرید یاد حساب بانکیم افتادم

سم گ فت خودش بدهی هامو درست میکنه اما من به کل یادم رفت ازش بپرسم

اگه فراموش کرده باشه چی ؟

تا اماندا دوش بگیره زنگ زدم به سم

خیلی زود صدای جدیش از پشت تلفن جوابمو داد – بله دزی ره ؟

– ام ... سم ... سلام...

– سلام . چیزی شده ؟

ببخشید بی موقع زنگ زدم

– موقعیت بدی نیست ، اتفاقی افتاده ؟

– نه راستیش... اماندا گ فت بریم مگامال خواستم بهت خبر بدم

– مرسی خبر دادی اگه کارتون تا 7 طول کشید بگو پیام تو مسیر خونه

دنبالتون

- ممنون ... بستگی به اماندا داره چقدر خرید داشته باشه
- تو هم چیزی لازم داری؟
- من نه ... فقط میخواستم بپرسم ... بدهی منو به دانشگاه تصویه کردی؟
- اره دزیره همون روز که قرار دادو امضا کردی من همه کار های مالی تو انجام دادم
- اوه ممنون ... یهو نگران شدم نکنه فراموش کرده باشی مکث کردو بلاخره گفت
- تو کشو اول اتاق خواب یه کارت بانکی هست با رمز 2417 . همراهت ببر و اگه چیزی حس کردی برای خودت یا ... برای ... بچه دوست داشتی بخر بچه ... سم صداش کرد بچه ... دستمو رو شکمم کشیدم یه حس سرما داشتم ... موجودی تو وجودمه که نمیشه بهش بگم بچه ام ... بغضی که یهو تو گلوم نشسته بود رو غورت دادم و اروم گفتم - مرسی ...
- ازت میخوام حتما این کارو بکنی دزیره
- چشم
- جواب هام یک کلمه ای بود ... چون بیشتر از این توان کنترل خودمو نداشتم .
- قبل از اینکه سم چیزی بگه اروم گفتم
- کاری نداری؟
- مواظب خودتون باشین
- چشم ... فعلا
- قطع کردم اروم نشستم رو زمین . زانو هام حس نداشت . بخاطر حضور اماندا کلا فراموش کرده بودم چیزی تو وجودمه. سردرگمی و تنهایی دوباره کل وجودمو گرفت اما با ورود اماندا به اشپزخونه اشک هامو پس زدم

دزیره... چی شده ... چرا نشستی رو زمین ؟ اروم بلند شدمو گ فتم

- از بس دیر اومدی ضعف کردم ... بشین صبحانه بخوریم مشکوم نگاهم کردو گ فت - مطمئنی از گرسنگی بود؟

- اره ... از وقتی به سرم ضربه خورده زود ضعف میکنم ... بشین که داره دیر میشه بعد از صبحانه هر دو رفتیم حاضر شدیم .

کارت سم رو از تو کشوی ی که گ فته بد برداشتم . دوست نداشتم ازش استفاده کنم . اما از ترس اینکه باز عصبانیش کنم برداشتم . با اماندا از خونه بیرون زدیم و قدم زنان به سمت مگامال رفتیم . با اینکه راه زیاد بود اما ما به پیاده روی های طولانی عادت داشتیم . خیلی وقت بود خرید نرفته بودم اما همچنان حس میکردم چیز ضروری نیاز ندارم مخصوصا که قراره بیشتر خونه بمونم و لباس کمتری

لازم داشتم . مخصوصا با سیستمی که سم برام ریخته. اماندا

خریدش رو کرد و ساعت حدود 6 بود که خواست حسا کنه. خیلی خرید کرده بود

کارتشو داد به اوپراتور فروشگاه اما بعد از زدن رمز اوپراتور رو به ما گ فت - متاسفم خانوم تاریخ انقضا کارتتون گذشته اماندا شوکه و نگران کارتشو بررسی کرد

- وای تاریخ کارتم تا دیروز بود ... اصلا توجه نکرده بودم...

به مبلغ روی فاک تور نگاه کردم. تو کارت خودم داشتم . کارتمو دادم به اوپراتور و گ فتم اینو بکشین .

نگاهی به کارت کرد و چشم هاش گرد شد ، مشکوک نگاهمون کرد مبلغ رو زد و گ فت - رمزتون

- 2563

- اشتباهه خانم

اشتباهه ؟ یه لحظه...

یهو یاد کارت سم افتادم و کارتامو چک کردم ، کارت سم رو اشتباه داده بودم ، رو به اوپراتور گ فتم

- ببخشید کارتو اشتباه دادم . این کارته

کارت خودم رو بهش دادم اما کارت سم رو برنگردوند منتظر نگاهش کردم که خیره نگاهم کرد -
میشه اون کارتو بهم پس بدین ؟

- نه...

قبل از اینکه چیزی بگم دو نفر بازو های من و اماندارو گرفتن

شوکه برگشتم پشتم و با دیدن نگهبان مگا مال که بازو مارو گرفته بود عصبانی گ فتم

- اینجا چه خبره ؟

- اینو یکی باید از شما پرسه

اوپراتور اینو گ فتو رو به نگبان ها گ فت

- ببریدش اتاق مدیر تا من با مشاور مالی سم مکندی تماس بگیرم

- لازم نیست خودم زنک میزنم به موبایل سم

- اوه دزد کوچولو موبایل سم مکندی رو هم داره دیگه واقعه خونم به جوش اومده بود دستمو از تو
دست اون مرد بیرون کشیدم

موبایلمو بیرون اوردم تا تماس بگیرم که نگهبان موبایلمو گرفت - نه نه ... تماس نداریم کوچولو ... تا
پلیس بیاد سم:

انقدر درگیر بودم متوجه گذر زمان نشدم .

دزیره هم که انگار بهش خیلی خوش گذشته بود هیچ تماسی نگرفت هر چند هیچ پیامک خریدی هم به کارتم نیومده بود به ساعت نگاه کردم که نزدیک هفت بود تلفن رو برداشتم تا به دزیره زنگ بزنم ببینم کجان و اگه تو مگامال هستن برم دنبالشو

اما گوشیشو جواب نداد

خواستم دوباره تماس بگیرم که موبایلم زنگ خورد از دفتر مشاور مالیم بود

- بله ؟

- آقای مکندی ، یه گزارش از سرقت کارتتون به دست ما رسیده ، ایا کارتتون به تازگی کم شده ؟ -
کارت من ؟ کدوم ؟

شماره کارتو برام خوند ، این همون کارتی بود که به دزیره گ فتم برداره سریع گ فتم

- از کجا گزارش شده ؟

- از مگامال مرکزی ، کسی که دزدیده بود رو گرفتن منتظر دستور شمان.

- لعنتی ... کسی ندزدیده ... خودم پیگیری میکنم اینو گ فتمو با عصبانیت قطع کردم

امیدوارم بخاطر این مسئله چیزی رسانه ای نشه

فقط دستم بهت برسه دزیره ... چطور چنین خرابکاری به بار آوردی

دزیره:

من دختر قوی بودم

اما نمیدونم چرا حالا نمیتونستم جلو اشک هامو بگیرم اماندا نگران بهم دلداری میداد

- چراگریه میکنی دزیره ... مگه نمیگی سم خودش کارتو بهت داد

- اره ... نمیدونم چرا اشکام بند نمی اد ...

شاید بخاطر هورمون هام بود که انقدر حساس شده بودم .یهو در اتاق باز شد و سم عصبانی تو قاب در پیداش شد .برام مهم نبود سم عصبانیه...

برام مهم نبود مسلما تنبیه ام میکنه فقط بلند شدمو رفتم سمتش سم:

تمام طول راه از دست دزیره حرص خوردم

چکار کرد که این مسخره بازی راه افتاد به فروشگاه رسیدم و مستقیم رفتم انتظامات نگهبان با ورودم سریع منو شناخت و بلند شد

- آقای مکندی ... نیاز به حضور شما نبود ... فقط کافی بود دزدی رو تأیید کنین

با عصبانیت گ فتم

- کجان ؟

هول شد و سریع به سمت در اومد

- با من بیاین اقا

پشت سر نگهبان رفتم ، در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد کلافه وارد شدم .

اما با دیدن صورت اشکی و نگران دزیره ایستادم منتظر من نمودند و اومد سمتم اومده بودم سرش داد بزنم.

اما وقتی با لب های لرزون اسمو زمزمه کرد و به سمتم اومد فقط تونستم بغلش کنم

اماندا و نگهبان شوکه به ما نگاه کردن

نگهبان از اینکه کسی که فکر میکرد دزده رو بغل کرده بودم و اماندا از صورت عصبانی من شوکه بود.

سعی کردم صدام اروم و بدون عصبانیت باشه و پرسیدم - چرا بهم زنگ نزدی دزیره

- من بهشون گ فتم اما موبایلم رو ازم گرفتن نگهبان سریع گ فتم

- اوه آقای مکندی ، اوپراتور دستگاه گ فتم این کارت ... ام ...

نذاشتم ادامه بده و با داد گ فتم

- برام مهم نیست کدوم احمقی مقصر بوده ... این اشتباه شما بی جواب نمی مونه ...

دزیره اروم از بغلم جدا شد و نگران نگاهم کرد

چشم هاش از گریه سرخ و ورم کرده بود .

نگرانی تو نگاهش موج میزد

نمیخواستم اینجور خسته و نگران ببینمش میترسیدم این فشار عصبی براش ضرر داشته باشه
نگهبان گ فتم

- آقای مکندی ... لطفا به من اجازه بدین با مدیریت...

صدای دیگه ای از پشت سرمون حرف نگهبانو قطع کرد - آقای مکندی ... چه سعادتی شما رو اینجا
میبینم

دزیره:

نباید جلو اماندا میرفتم بغل سم

جلو اماندا و جلو اون نگهبان ترسناک

اما وقتی سم اومد داخل و من بلند شدم رفتم سمتش

خودش دست هاشو باز کرد و پاهام خودشون منو به سمت سم کشید اصلا نفهمیدم دارم چکار میکنم اشکم بالاخره بند اومد

اما صورت خشک و عصبانی سم بهم میگفت منتظر یه دعوی درست حسابی باشم.

با ورود مدیر فروشگاه ، مارو به سمت اتاق مدیریت هدایت کردن ماجرای تاریخ انقضای کارت اماندا رو گفتم اوپراتور صندوق اومد و معذرت خواهی کرد

اما وقتی گفتم بخاطر تیپ و خرید های حراجی ما بهمون شک کردم سر تا پا سرخ شدم

کارت سم رو برگردوندن و تمام خرید های اماندارو هم رایگان بهمون برای عذر خواهی دادن

خرید هارو برامون تا ماشین سم آوردن و هر سه سوار شدیم .

سم با همون ماشینی که اومد بود فروشگاه دنبالم ، امشب هم اومده بود هر وقت میخواست جلب توجه نکنه خودش رانندگی میکرد و از این ماشین استفاده میکرد

وقتی حرکت کردیم سم عصبانی گفتم

- امیدوارم از اتفاقات امشب چیزی تو رسانه ها بازتاب نکنه وگرنه کل مگامال رو به خاک سیاه مینشونم لبمو گزیدم و چیزی نگفتم

میدونم سم از منم عصبانی بود

اما جلو اماندا حرفی نمیزد

اماندا نگران گ فت

- تقصیر من بود همه این اتفاقات ... اگه کارتمو رو چک میکردم اینجوری نمیشد

سم ساکت شد و حرفی نزد

کل مقصر این ماجرا من و اماندا بودیم .

اماندا که کارتش رو چک نکرد و منم که کارت ورمز اشتباه دادم برای همین گ فتم

- منم بی تقصیر نبودم که کارت سم رو اشتباه دادم سم کلافه کوبید رو فرمون و گ فت

- نمیخواهم این حرفارو بشنوم ، پیدا کردن مقصر الان به درد من نمیخوره...

همه چی تموم شده ... فقط فردا هر دو تمام روزنامه هارو چک میکنیم و اگر خبری دیدیم به من

سریع اطلاع میدیم هر دو سریع گ فتم

- چشم

دیگه تا خونه حرفی نزدیم

وقتی رسیدیم خونه روی میز نهار خ وری

سه پرست غذای آماده بود . میدونستم

سم سفارش داده اما نیمدونستم کی آورده بالا و اینجا گذاشته

عصبانیت سم کمتر نشده بود برای همین سوال پرسیدم و تو سکوت هر سه شام خوردیم

بعد از شام سم رو

به اماندا گفت

– میشه منو دزیره رو چند لحظه تنها بذاری ؟

اماندا سریع بلند شد و گ فت

– حتما ... میخواستم امشب زود بخوابم ... شب بخیر

با رفتن اماندا سم بلند شد و به سمتم اومد

خواستم بلند شم که دشتشو گذاشت رو شونه ام و رو صندلی ثابتم کرد اروم گ فت

– میدونی استرس و نگرانی چقدر برای نطفه ای که تو شکمته ضرر داره ؟ تو که نمیخوای با یه سقط همه برنامه های ما منو بهم بزنی ؟ – نه سم ... اما من...

انگشتشو گذاشت رو لبم

– اره من ازت عصبانیم ... از اینکه این اتفاق افتادو فردا ممکنه عکست با یه خبر چرند تو روزنامه ها چاپ شه کلافه ام... اما اولویت من تولد وارثمه ... پس تو که نمی خوای اوج عصبانیت منو ببینی دزیره ؟ با تکنون سر جواب دادم نه

– خوبه ...

انگشتشو از رو لبم برداشتو خم شد

لبمو اول اروم بویدو بعد لب پائینم رو محکم مکید

چشم هام ناخداگاه بسته شد که لب پائینمو گاز گرفتو کشید ازم جدا شدو ایستاد . انگار دو دل بود بدون هیچ حرفی رفت به سمت اتاقش

چند دقیقه مردد نشستم . رفتار سم برای قابل درک نبود نمی دوستم الان باید برم اتاق سم یا نمیخواه منو ببینه میز شام رو جمع کردم و تصمیم گرفتم برم اتاق سم چون گ فته بود باید اتاق اون بخوابم

اروم در زدم و وارد شدم . رو تخت دراز کشیده بود و بالا تنه لختش فقط پیدا بود . سرش تو تبلتش بود بدون نگاه کردن به من گ فت

- برو اتاق خودت بخواب... بخوامت خودم میام انگار یه قالب یخ از گلوم تا قلبم حرکت کرد

بخوام خودم میام ... برو تو اتاق خودت بخواب ... چرا انقدر این حرف برام سنگین بود

با نگاهی که سم بهم انداخت به خودم اومدم و سریع رفتم سمت در چرا بغض کردی دزیره ... مگه انتظار دیگه ای داری دیوونه ؟ سریع برگشتم اتاقم و در رو بستم احساس حقارت کردم حقارتی که همش بخاطر بی پولی بود

بی پولی که حالا بخاطرش باردارم و در آینده هم باید بخاطرش از بچه ام بگذرم . نشستم رو تخت .

بغض سنگینی تو گلوم بود . کاش حداقل اماندا حقیقتو میدونست

سم:

باز لب های دزیره داشت دیونه ام میکرد

تا لب هام بهش نزدیک میشد چشم هاشو میبست و این کارش انگار منو داغ تر میکرد

وقتی لبشو مکیدم اه ارومی گ فت که همون لحظه خواستم بلندش کنم و دونه دونه لباس هاشو همونجا پاره کنم اما به خودم اومدم

نباید غرق شم . غرق این روح و جسم اروم که انگار منو دیوونه میکنه .

میدونستم میاد اتاقم . میخواستم با رفتارم جایگاهشو بفهمه

چون امروز تو اون اتاق و با اومدن تو بغلم حس کردم داره زیاده روی میکنه نشستم رو تخت

نگاه دزیره وقتی بهش گفتم بره بیرون تو ذهنم رژه می رفت

کلافه شده بودم

بلند شدم و رفتم کنار پنجره

باید چکار کنم ... میدونم این رفتارم درست بود...

اما چرا انقدر داغونم

چشم های متعجب و ناراحتش همش تو ذهنم تداعی می شد رفتم سمت در

اما دستم رو دستگیره ثابت شد اگه الان برم خودمو میبرم زیر سوال اما دستم از دستگیره در جدا

نشد میرم ... میرم و بعد رابطه برمیگردم اتاقم اینجوری از حرف و رفتارم هم کنار نمیروم بدون در

زدن در اتاق دزیره رو باز کردم

روی تخت اتاقش زیر پتو دراز کشیده بود و تو خودش جمع شده بود رفتم بالای سرش

نمیدونم خواب بود یا خودشو به خواب زده بود مژه هاش خیس بود و مشخص بود گریه کرده شروع

کردم به لخت شدن

چشم هاشو اروم باز کردو نگاهم کرد

- لخت شو دزیره

پلکی زد و اروم نشست رو تخت بدون هیچ حرفی دکمه هاشو باز کرد

کامل لخت شدمو پتو از رو پاهای دزیره کنار زدمو باقی لباس هاشو خودم بیرون اوردم

دراز کشیدم و دزیره رو از پشت بغل کردم . پتو کشیدم رو خودمون همینطور که گرمای تنش به تنم

می نشستش رو ع به نوازش شکم سینه هاش کردم

گردنشو بوسیدمو دستمو همه جا کشیدم دستمو از شکمش پائین تر بردم

داغ داغ و آماده ، اما انگار یه چیزی کم بود.

درسته بدنش تحریکم کرده بود ، اما هیچ چیزی مثل قبل نبود انگار یه عروسک تو بغلم بود

یه عروسک لخت و محرک اما بدون روح و احساس این برام کافی نبود تو بغلم چرخوندمش و گ فتم

" امشب میخوام یکم به خودت زحمت بدی "...

" چی ؟ "

دستمو گذاشتم زیر سرم و پتو رو از روی خودم کنار دادم نگاهی بهش انداختم و گ فتم

"راضیم کن دزیره"

مردد نشست کنارم و نگاهش رو بدنم چرخید که دوباره گ فتم " راضیم کن ... به هر روش که بلدی

" دزیره:

وقتی سم از پیشم رفت هنوز بیدار بودم

این اولین بار بود رابطه ام با سم فقط طعم هوس داشت هیچ محبت و نوازشی برای من نداشت انگار

میخواست تنبیه ام کنه بهم بفهمونه جایگاهم کجاست تو این کار هم موفق بود

ازم خیلی چیز ها خواست تا راضیش کنم و در نهایت اومد روم و خیلی خشن و سریع کارشو کرد

از روم کنار رفت و چند دقیقه به سقف خیره شد بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت انگار از درون

خالی شده بودم خالی و سر در گم دوباره اشک هام راه افتاد دستمو زیر دلم کشیدم

جاییکه خیلی دردناک شده بود

کاش راهی داشتم ، جز این رابطه قرار دادی ، مگه من چع گناهی دارم که سهمم از این دنیا همش

حقارت و درده

سم:

پاکت سیگارم تموم شده بود اما از آرامش خبری نبود

بعد رابطه با دزیره با وجود خستگی زیاد نتونستم بخوابم ذهن و جسمم حسابی نا ارام بود
خورشید سپیده زده بود

دیگه داشتم مطمئن میشدم این روشم اشتباهه نمی شد اینجوری ادامه داد

حس می کردم تو یه باتلاق عمیق گیر افتادم

بلند شدم و بدون اینکه بفهمم دارم چکار میکنم دیدم تو اتاق دزیره ام خواب بود ، مثل یه دختر
بچه رفتم رو تخت و پتو از روش کنار دادم همچنان لخت بود ، مثل من...

زیر نور کم رنگ صبح میشد رد اشکو رو صوتش دید از پشت بغلش کردم موهاشو نفس عمیق
کشیدم انگار سالها بود ازش دور بودم

همین یه نفس عمیق کافی بود تا چشم هام گرم شن داغی تنش هم آرامش تنم شد و خیلی زود
خوابم برد دزیره:

از تکنون تخت فهمیدم سم اومده

وقتی بدن لختشو پشتم حس کردم فکر کردم بازم میخواد

اما وقتی دستش از رو شکمم پائین تر نرفت زیر گرمای بدنش دوباره خوابم برد اینبار یه خواب عمیق
و بدون کابوس

مطمئن بودم یک ساعت بیشتر نخوابیده بودیم که سم از پشتم بلند شد

خیلی اروم در اتاقو باز کردو رفت

دوباره همون حس خالی بودن به سراغم اومد چرا سم انقدر رفتارش غیر قابل درکه

وقتی صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم نشستم رو تخت

نمیتونستم دوباره بخوابم

خسته بودم اما ذهنم آرامش خوابیدن نداشت

تا بیدار شدن اماندا دوش گرفتم و لباس پوشیدم

لباس های ک ثیف خودم و سم رو برای شستن تو ماشین گذاشتم میز صبحانه رو

چیده بودم که اماندا اومد

- چرا انقدر زود بیدار شدی دزیره ... تو باید استراحت کنی

- خوبم ... بشین صبحانه بخوریم

تا نشستیم اماندا پرسید - دیشب سم بهت چی گ فت ؟

- هیچی...

به من راستشو بگو دزیره ... بین تو و سم چه خبره ؟

دلم میخواست همه حقایقو به اماندا بگم.

بهش بگم تا شاید کمک کنه از این منجلا ب خلاص شم تو سرم هزار تا نقشه میکشیدم

با اماندا از اینجا برم

بدهی دانشگاهم که سم داده خودم بچه ام رو بزرگ میکنم

اسممو عوض میکنم تا نتونه پیدام کنه و...

شاید با یه مردی آشنا شدم که عاشقم بشه باهش ازدواج کنم ...

با حرکت دست اماندا جلو چشمم به خودم اومدم - دزیره ... کجایی...

- ببخشید ... حواسم نبود...

- دیگه شک ندارم بین شما خبریه ... اون از بغل کردنت و...

نذاشتم چیزی بگه و سریع گ فتم

اوه راستی خبر... صبحانه ات رو بخور همه خبر ها رو باید چک کنیم سم:

همون یک ساعت خواب رو تخت دزیره برام کافی بود .

دو بار جلوی خودمو گرفتم تا زنگ نزنم خونه و از دخترا خبر نگیرم اما بعد از جلسه ظهر وقتی منشیم برام نهار آورد گوشیم زنگ خورد اسم دزیره رو روی صفحه گوشیم دیدم خیلی خشک جواب دادم

- بله ؟

- سلام سم

- سلام ... چیزی شده ؟

- ام ... راستش ما خبر هارو چک کردیم

به کل قضیه دیروز رو فراموش کرده بودم . حتی وقت نکردم روزنامه هارو چک کنم . هرچند اگه خبر بزرگی بود حتما وکیلیم بهم میگ فت با این وجود پرسیدم

خب ؟

- چیزی راجب اتفاق دیروز تو هیچ مجله و روزنامه ای نبود اما ...

- اما چی دزیره ؟

- اماندا یه مقاله راجب تو پیدا کرده که حدس میزنیم مربوط به دیروزه روزنامه ها و مجلات راجب من زیاد می نوشتن و این چیز جدیدی نبود برای همین بی خیال گ فتم

- چی نوشته ؟

دزیره مکث کرد انگار مردد بود

صدای اماندارو شنیدم که میگ فت خودت بهش بگو

اما دزیره گ فت

- تو هنگ اوت برات میفرستم

- باشه ... انلایتم

- الان میفرستم ... فعلا...

قطع کردم به گوشیم نگاه کردم . یکم رفتار دزیره عجیب بود.

وارد هنگ اوت شدم و همون لحظه یه پیام از دزیره رسید یه لینک بود ، زدم روش و مقاله ای که گ فته بود باز شد < جنبه های مخفی میلیاردر مجرد ، سم مکندی > گذرا شروع به چک کردن متن کردم

اولش همون چرنديات همیشگی راجب ثروت من و خانواده ام و اوه ...

راجب صحرا نوشته بودن و ...

دوباره جمله رو خوندم

در حالی که ملکه عرب ، صحرا الحاوی در حال تدارک دیدن مهمانی تولد برای این میلیاردر مشهور بود خبرهایی از حضور این مرد با دختر دیگه ای شنیده میشه.

خبر های بیشتر از این معشوقه جدید به زودی برای شما گذاشته میشه.

به سندلیم تکیه دادم و یه بار دیگه متنو مرور کردم

حق با امانداست چون من تو ماه گذشته با هیچ دختری نبودم.

شاید بیشتر

تو سه ماه گذشته منو با کسی ندیدن که بخوان چنین حرفی بزنی، حتما کسی از مگا مال خبرو رسونده .

اما چیزی که بیشتر ذهنمو درگیر میکرد صحرا و مهمانی تولد بود از تولد من 5 ماه گذشته، این قضیه خیلی مشکوک بود شاید کل ماجرا هم زیر سر صحرا بود ، اون دزیره رو دیده ...

قضیه مشکوک بود . تلفنو برداشتم و به وکیلیم زنگ زدم.

دزیره:

برام مهم نبود صحرا یا هر کس دیگه داشت برای سم تولد میگرفت یا اینکه سم رو با کسی واقعا دیده باشن

من و اون هیچ ربطی بهم نداشتیم جز این قرار داد

پس نه باید انتظاری ازش داشتم نه چیزی میخواستم

اماندا اما خیره به من بود

سری به چشم های متعجبش تکون دادم و گ فتم " چیزی شده ؟ "

" نه ... ناراحتی ؟ "

" چرا ناراحت باشم ؟ "

" بخاطر اون دختره صحرا "

بلند شدمو رفتم سمت اشپزخونه

" نه ... چرا ناراحت باشم ... اون دختر چه ربطی به من داره ؟ " پشت سرم اومد و گ فت

" دزیره ... انکار نکن دیگه ... من میدونم بین شما چیزی هست " با بیخیالی گ فتم

" میدونم دوست داری چیزی باشه ، اما باید امیدتو نا امید کنم ... من کسی نیستم که سم مکندی بخواد علاقه مند شه بهش ، یا حتی بتونم علاقه مندش کنم "

اماندا نشست رو صندلی و گ فت

" اشتباهت همینجاست حتی اگه تا الانم علاقه مند نشده باشه ، که شک دارم ، تو میتونی کاری کنی که عاشقت شه ... مخصوصا الان که اینجایی " ظرف ماهی رو از فریزر خارج کردم و گ فتم

" اره ... حتما... مثلا چطوری ؟ میخوای لخت برم اتاقش سوپرایزش کنم ؟ "

اماندا خندید و گ فت

" فکر بدی نیست ... اما من بیشتر منظور

م احساسی بود ، سم به نظر ادم

تنهای ی میاد ، این خلا تنهائیشو پر کن ، اونوقت میبینی که دیگه نمیتونه ازت بگذره ... "

خیره شدم به اماندا ... اگه راست بگه چی ؟ واقعا میتونم این کارو کنم ؟

اماندا که متوجه تو فکر رفتن من شده بود با ذوق گ فت

– از همین امشب که سم میاد شروع کن ... منم کمکت میکنم

سریع گ فتم

– نه ... سم خیلی ادم متفاوتیه اماندا ... اصلا بهش فکر نکن

– از چی میترسی دزیره ؟ تو چیزی از دست نمیدی ... فقط این مدت که اینجای ی میخوای بهش محبت کنی ... هیچ ضرری نداره

نمیدونستم واقعا چی بگم . اماندا از بچه ای که تو شکمم بود و قرار دادی که بسته بودم خبری نداشت . میدونستم بگم نه انقدر میگه تا راضیم کنه.

برای همین گ فتم

– باشه ... شب سعی میکنم بهش نزدیک شم با ذوق دستاشو به هم مالیدو گ فت

– عالی شد ... بزار یه نقشه خوب برات بریزم سم:

از وکیلتم خواستم تا پیگیر فعالیت صحرا بشه . از طرفی برای محکم کاری گ فتم شکایتی علیه صحرا برای نشر اکاذیب تنظیم کنه.

ساعت تازه 5 بود اما خسته بودم

سرو کله زدن با سهام دار ها از یه طرف و پیگیری

شرکت بیمه بخاطر اتیش

سوزی انبار از طرف دیگه حسابی کلافه و خسته ام کرده بود

با فکر به خونه و اینکه امشب دزیره و اماندا در چه حالی هستن ذوقم برای خونه رفتن بیشتر شد دوست داشتم بیشتر از رابطه و روابطشون بدونم اما نمیخواستم بفهمن که برام جذابین فقط کافیه یه دختر بفهمه بهش علاقه مند شدی تا ناز کردن هاشو شروع کنه و تورو پشیمون کنه از ابراز علاقه ات...

این درسو دیگه خوب یاد گرفته بودم با همین افکار رسیدم خونه

در واحدمو باز کردم و بر خلاف دفعه قبل خبری از دخترا نبود اما صدای خنده هر دو تا می اومد مستقیم رفتم سمت اتاق دزیره با دیدن هر دو تا نیمه لخت شوکه شدم

اماندا رو تخت دراز کشیده بود و دزیره جلو اینه بود هر دو با لباس زیر بودن فقط

اماندا یه ست که دستش بودو چرت کرد سمت دزیره و گ فت - اینو بیوش حداقل ... اون چیه شبیه مادر بزرگا شدی

دزیره برگشت تا لباسی که اماندا پرت کرده بودو بگیره که متوجه من شد اماندا هم که تازه منو دیده بود جیغی کشیدو پتو تختو کشید روی خودش دزیره شوکه نگاهم رکدو گ فت - چقدر زود اومدی سم ...

نگاهم رو اندامش چرخید شبیه مادر بزرگا نشده بود

اتفاقا با اون لباس زیر سفید خیلی هم تحریک کننده بود نگاهم سریع از رو بدنش گرفتمو خیلی جدی گ فتم

- اینجا خونه منه ... من هر وقت بخوام میام ... بهتره مراعات کنین اینو گ فتمو سریع رفتم سمت اتاقم

صدای خنده ریز اماندارو شنیدم و لبخند زدم

باید از این به بعد هر روز یه تایم جدید پیام و غافل گیرشون کنم رفتم اتاق خودم لباس هامو بیرون اوردم میخواستم برم سمت حمام که تقه ای به در خورد

- بیا تو

دزیره اروم اومد تو و با خجالت گ فت - سم... چیزی میخوری برایت بیارم؟ بهش اشاره کردم بیاد تو و درو ببنده اطاعت کرد اما همون جلو در ایستاد به سمتش رفتم و اروم گ فتم

- اره ... میخورم... اما لازم نیست برام بیاری

رو به روش ایستادم که با ابروهای بالا انداخته بهم نگاه کرد - چرا؟

- چون خودش رو به روم ایستاده... با یه ست سفید سرشو با خجالت پائین انداخت که گ فتم

- ضمنا... با این ست سفید اصلا شبیه مادر بزرگ ها نمی شی اروم گ فت

- سم... من واقعا فکر نمی کردم الان بررسی

خندیدمو اروم دکمه اول تونیکش رو باز کردم - حالا که رسیدم...

به دستم نگاه کردو سرشو بلند کرد

- اماندا تو نشیمنه

دیکمه بعدی رو باز کردم و اروم گ فتم

- خب؟

ادامه دکمه ها رو به خیال شدمو دستمو روی کردن و سینه اش که در معرض دیدی بود کشیدم چشمشو بستو لبشو گزید خندیدمو دوباره گ فتم

- خب؟؟؟

سریع چشم هاشو باز کردو گ فت - دیر برگردم بیرون تابلو میشه کمرشو گرفتمو فشردمش به خودم سرمو بردم تو گودی گردنش و گفتم

- قبلا هم بهت گ فتم ... این هنر توئه که نذاری تابلو شه ...

دستمو قاب سینه اش کردم تو دستم فشردمش اه ارومی گ فتو بازو هامو گرفت

گردنشو بوسیدمو و بوسه هامو به سمت چونه اش پیش بردم سرشو چرخوندو زودتر به لبم رسید لب های نرم و پفیش دیوونه ام میکرد

همینطور که مشغول لب هاش بودم دکمه شلوارشو باز کردم دستمو وارد لباسش کردم نوازشش کردم ناخوناشو تو بازوم فرو

کرد که صدای اماندا اومد

- دزیره ...

دزیره از لبم جدا شد که جواب بده اما دوباره لبشو بوسیدم

- دزیره صاحبخونه ات زنگ زده ...

اینبار صداش نزدیک تر بود و یعنی داشت به سمت اتاق می اومد اجازه دادم دزیره ازم جدا شه و عقب رفتم سریع لباسشو مرتب کرد

قبل اینکه از اتاق بره بیرون گ فتم - تو حمام منتظرتم

- سم...

اماندا دوباره صداش کرد و بدون جواب دادن بخم از اتاق رفت بیرون قیافه خمار و مضطربش دیدنی بود

به سمت حمام رفتم ، بهتر بود وانو پر میکردم تا یه حمام طولانی با دزیره داشته باشم دزیره:

بدون توجه به نگاه سوالی اماندا موبایلو ازش گرفتم و جواب دادم

اصلا نمیفهمیدم صاحبخونه ام چی میخواد

فقط فهمیدم گ فت فردا میخواد منو ببینه . ادرس و ساعتو یادداشت کردم و قطع کردم . حالا چطور باید برم یگشتم اتاق سم ...

اونم نه کوتاه ... در حد یه حمام طبق انتظارات سم.

اماندا به باداشتم نگاه کردو گ فت

- چی شده ؟

- نمیدونم فردا گ فت برم ببینمش ...

سریع رفتم سمت اشپزخونه و یه سینی برداشتم ، به بهونه بردن اب میوه و تنقلات میشد برم اتاق سم . بعد هم یه دلیلی برا طولانی شدن پیدا میکردم

اماندا پرسید

- بری چکار ؟

- نمیدونم اماندا ... فردا میرم ببینم چی میگه

- منم باهات میام

نمیشد اماندا بیاد ، اونوقت میفهمید خونمو تخلیه کردم . اما اگه الان میگ فتم نمیشه بیای راضی نمیشد ، بهتر بود اول به سم بگم ببینم نظراون چیه . برای همین گ فتم

- باشه ... یه کاریش میکنیم... من اینارو ببرم برای سم که عصبانیتش کم شه - افرین ... زود نیا بیرون ... یکم پیشش بمونو سعی کن باهات دردو دل کنه

از این حرف اماندا خنده ام گرفت درد و دل ؟!

سم میخواست من برم اتاقش و هر کاری باهام بکنه جز دردو دل

اهی کشیدمو سر تکون دادم کاش واقعا شرایط طور دیگه ای بود سینی رو بلند کردم و بردم سمت اتاق سم بدون در زدن وارد شدم

صدای اب از داخل سرویس می اومد با سینی پشت در سرویس ایستادمو در زدم سم سریع گ فت - بیا تو ...

با دیدنم نگاهی به سینی انداخت و لبخندی رو لبش نشست . توی وان بود و با دست اشاره کرد برم پیشش

- سینی رو بذار این پائین ... ابمیوه رو بده به من ... خودتم زود لخت شو ابمیوه رو دادم بهش اما لخت نشدم و گ فتم - سم ... اجازه بده برم ، شب میام پیشت لیوان نصفه اب میوه رو پائین گذاشتو گ فت

- شب جای خودش ... حالا زودباش به جای بحث با من بیا تو وان سه تایی

یکم ارامش بگیریم شوکه گ فتم - سه تایی؟

با چشماش به شکمم اشاره کردو گ فت

– من و تو و پسر م. میخوام از الان یاد بگیره چطور

باید اه یه خانمو بلند کنه

از این حرفش خنده ام گرفت و در حالی که دکمه های لباسمو باز میکردم گ فتم

– از کجا میدونی پسره ؟

– چون قراره کپ ی من بشه ...

نفس عمیقی کشیدم و باقی لباس هامو بیرون اوردم . یه پسر کوچولو کپ ی سم .

قلبم باز پر درد شد ... لباس زیرمو رو زمین انداختمو پامو اروم گذاشتم تو وان .

سم دستشو رو ساق پام گذاشتو نرم بالا آورد دستاش انگار تنمو میسوزوند

کامل اومدم توی وان و بین پای سم نشستم

اب داغ بدنمو شل کرده بود

سم تنمو دست کشید و کنار گوشم گ فت – خودت ببین دلت میاد زود بری ؟

واقعا اب داغ و دست های سم هوش از سرم برده بود با خمار گ فتم

– نه

دستشو رو شکمم کشیدو لب زد

– دوست دارم زود تر شکمت بزرگ شه و حسش کنم

– اما من میتروسم سم

زیر گوشمو بوسیدو اینبار خمار تر گ فت – نگران نباش من هستم فقط سر تکون دادم...

چون ترس های من چیزی نبود که با وجود سم حل شه

سم:

از نوازش بدن دزیره سیر نمیشدم

اب گرم و بدن نرم دزیره فقط حریص ترم میکرد خیلی تحریک شده بودم

ام میدونستم حسابی این حمام طولانی شده دستمو بین پای دزیره کشیدمو گ فتم

- ادامه بدیم یا میخوای بری ؟

از حرکت دستم بین پاش نفس تبداری کشیدو اه ارومی گ فت اما جوابمو نداد

یه انگشتمو نرم واردش کردم که اه بلند تری گ فت - ادامه بدم دزیره ؟

حتی اگه میگ فت نه هم نمیداشتم بره اما میخواستم بدونم چی می گه

سرشو تو گودی گردنم فرو کردو اه ارومی گ فت حرک تمو تکرار کردم و دوباره پرسیدم

- اره یا نه ؟

بلاخره لب زد

- اره ...

صدای اروم و خمارش تو گوشم اکو شد

اما همین یه کلمه جرقه اتیشم شد ، تو بغلم بچرخونمش و کمرشو بلند کردم .

خودش باهام همراهی کرد

بدنش مماس بدنم شد و با حرکتم اه عمیقش تو کل حمام پیچید

دزیره:

داغی اب ، خیزی بدن هامون و حمام بخار گرفته دست سم که با مهارت همه جا میرفت
انگار اسیر این دست ها شده بودم چون وقتی رو تنم قرار می گرفت مغزم از کار می افتاد . حرکات
اروم سم هم زمان بی تاب تر و اروم تر می کرد.
دستمو دور گردنش حلقه کردم گردنمو بوسید و سرعتشو بیشتر کرد.

سم:

بدن بی حال دزیره رو روی تخت گذاشتم
بالشتو به تاج تخت تکیه دادم و خودم کنارش نشستم پاهامو دراز کردم حمام خوبی بود
بعد مدت ها یه دوش طولانی و یه س ک س ا روم
سیگارمو از رو پا تختی برداشتم و روشن کردم
پک اولو که زدم دزیره دستشو رو شکم لختم کشید و با صدای ارومی گ فت - سیگار سم...
تازه یادم افتاد دزیره حامله است اول که اومد تو حمام یادم بود اما الان به کل فراموش کرده بودم
سیگارو تو جا سیگاری خاموش کردم بلند شدم رفتم سمت پنجره پنجره رو کامل باز کردم نفس
عمیق کشیدم

دزیره اروم بلند شد و نشست رو تخت . نگاهمو از بدنش گرفتمو به بیرون خیره شدم که گ فت
- من بهتره برم سم..

بدون نگاه کردن بهش سر تکون دادم

دوست نداشتم بره و از این حس خودم کلافه می شدم لباس پوشیدو بی صدا رفت

برگشتم رو تختو سیگارمو دوباره روشن کردم . می دونم این حاله وابستگیه . باید با
روانشناسم صحبت کنم نمیخوام این دختر کل برنامه هامو بهم بریزه دزیره:

از اتاق سم بیرون اومدم و رفتم سریع تو اتاق خودم

بدنم کوفته بود و فقط دلم خواب میخواست

اما صدای تلویزیون از نشیمن نشون میداد اماندا اونجاست .

چی باید بهش بگم وقتی دو ساعت تو اتاق سم بودم و بعد هم با موهای خیس اومدم بیرون
موهامو یکم بیشتر خشک کردموشونه کردم.

بهتره به اماندا حقیقتو بگم

از اتاقم زدم بیرون ، در اتاق سم هنوز بسته بود . درک رفتارش و حرکاتش برام سخت بود . یه لحظه
مثل کسی بود که براش مهمم . لحظه دیگه انگار میخواست از شرم خلاص شه

تلویزیون رو اخبار بود ، چیزی

که اماندا متنفره .

رفتم بالای سرش که رو کاناپه دراز کشیده بود و دیدم خوابه ... از کی خواب بود ؟!

مردد شدم بیدارش کنم و حقایقو بگم یا بذارم بخوابه و وانمود کنم خیلی وقته بیرون از اتاق سم هستم

جرئت اعتراف حقایقو نداشتم . برای همین اماندارو بیدار نکردم و رفتم تو

اشپزخونه تا شام درست کنم. وقتی شام آماده شد اول رفتم اتاق سم تا صداش کنم
بوی سیگار از پشت در بسته اتاقش هم حس میشد و حالمو بد میکرد . اروم در زدمو سریع گ فتم
- سم بیا شام

منتظر جوابش نمودم و رفتم بالای سراماندا و صداش کردم . با صدام از خواب پریدو گ فت

- بلاخره اومدی ؟ چی شد ؟ تا الان اونجا بودی

نمیتونستم تو چشم هاش نگاه کنم دروغ بگم

برای همین برگشتم سمت اشپزخونه و گ فتم

- بیا شام ... تو خیلی وقته خوابی... دلم نیومد بیدارت کنم پشت سرم سریع اومدو پرسید

- خب چی شد ؟

همین لحظه سم هم اومد ، فقط یه شلوارک تنش بود .

نگاه معنی داری

به من انداخت و به اماندا چشمک زد

سر تا پای اماندا از خجالت سرخ شد و ساکت شد

هر دو تو سکوت نشستن سر میز و من باقی وسایل رو آوردم تو سکوت شام خوردیم

اماندا زود شامشو خورد و شب بخیر گ فت

بخاطر اینکه سم اونو لخت دیده بود احتمالا تا چند روز از سم فراری بود با تنها شدنمون سم پرسید

- اماندا دوست پسر نداره ؟

- الان نه ... قبلا داشت اما رابطشون بهم خورد

- اونم مثل تو دختره ؟ خیره شدم به ظرف غذامو گ فتم

- مثل من ؟

سم چیزی نگ فت و خودم ادامه دادم

- نه... نیست ... اماندا با اولین دوست پسرش رابطه داشت.

اینو گ فتمو به سم نگاه کردم . چرا اینو پرسید.

نکنه تو سرش رابطه با اماندا باشه . نگاهش اما ساک تم کرد ... این نگاه سم متفاوت بود . اروم

پرسید - تو چرا پس دختر بودی ؟

حقیقت بدون اجازه من از لب هام خارج شد و گ فتم

- چون برام ارزشمند بود ... نمیخواستم راحت از دستش بدم چند لحظه نگاهم کرد سر تگون داد و بلند شد

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت به جای خالی سم نگاه کردم

من چندمین دختری بودم که اولین بارشو با سم تجربه کرد ؟!

چه فرقی میکنه؟! مهم اینه که من اخریش هم نیستم برای سم

بلند شدمو میزو جمع کردم

ساعت تازه ده بود . اما هم اماندا و هم سم تواتاقشون بودن منم حال و حوصله ای برام نمونده بود
برق هارو خاموش کردم و رفتم اتاقم . رو تخت دراز کشیدمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم ... فقط
میخواستم بخوابم سم:

بسته سیگارم تموم شده بود اولش این نقشه بی عیبو نقص بود اما حالا همهچی بهم یخته بود
ساعت 2 شب بود اما خوابم نمیبرد چشم های دزیره و حرفی که زده بود باز تو سرم رژه میرفت بد
این دختر رفته بود زیر پوشتم و از کنترل خارج شده بود فردا 9 صبح با روانشناسم قرار داشتم
امشب هر جوری شده تنها میخوابم با عصبانیت کوبیدم به قاب پنجره

من دختر های زیبا تری دیدم ، جذاب تر ، سکسی تر ... اما انگار این دختر بدنش اعتیاد اور بود ...
فقط بدنش نود ، حرف هاش تو ذهنم یه رد میذاشت که پاک نمیشد

کلافه از اتاقم زدم بیرون تا با چنتا شات ویسکی خودم اروم کنم و بتونم یکم بخوابم

بدون روشن کردن برق رفتم سمت کمیز بار پذیرای ی که صدای شکستن چیزی

ار تو اشپزخونه باعث شد برگردم به اون سمت

اماندا شوکه به من نگاه کرد

یه تاپ و شلوارک خیلی کوتاه تنش بود

از دزیره قد بلند تر و لاغر تر بود

اندامش مثل مدل های این روز ها لاغر و ترکه ای بود اما برخلاف همیشه هیچ جذابیتی برام نداشت
انگار خشکش زده بود

نگاهمو ازش گرفتمو رو صندلی میز بار لم دادم برا خودم یه شات وویسکی ریختمو بلند گ فتم
- اگه کمک خواستی بگو

تازه انگار به خودش اومد با تته پته گ فت

- ام .. لیوان بود ... الان جمع میکنم

برق اشپزخونه رو روشن کردو مشغول جمع کردن شیشه خورده ها شد کارش که تموم شد فکر
کردم می ره اما اومد شمت من شات پنجمو زدم بالا و رو بهش گ فتم
- چیه ؟ تو هم میخوری ؟

- ام ... نه ... اما فکر کنم بهتره شما هم زیاد نخورین

- برو اتاقت بچه ...

بدون توجه به این حرف من اما با استرس اومد سمتم و شیشه ویسکی رو گرفت

- اگه فردا بخوای بری سر کار بهتره همین الان خوردنشو تموم کنی این گ فتو قبل اینکه بتری رو
ازش بگیرم دوئید سمت اتاقش بلند شدم و پشت سرش رفتم و بلند گ فتم

- بطری رو

بده من اماندا

اما رفت تو اتاقشو درو قفل کرد . پوزخندی زدم ایستادم حس یه مرد الکلی داشتم که دخترش
میخواست جلوشو بگیره دست کم ده تا بطری ویسکی دیگه تو خونه داشتم خواستم برگردم سمت
اشپزخونه و یه بطری جدید باز کنم اما جلو در اتاق دزیره ایستادم

سرم داغ شده بود و کم کم داشت ویسکی اثر میکرد ناخداگاه در اتاقشو باز کردم و رفتم تو

تو تاریکی اتاق تضاد موهایش و پتوی روی تنش بیشتر از همه خودشو نشون میداد

رو تخت کنارش نشستم و به صورتش تو خواب خیره شدم پتو از رو تنش کنار دادم لعنتی چرا اینهمه لباس تنش بود

کنارش دراز کشیدمو با جا به جایی تخت بیدار شد خمار نگاهم کرد

- سم...

- چرا لخت نمیخوابی

- مست کردی ؟

- نه اون دوست فضولت نداشت فقط چنتا شات زدم ...

- اوه خدای من تو مستی سم

اینو گ فتو خواست بلند شه که دستشو گرفتمو کشیدمش تو بغلم - مست نیستم دزیره ... حalam

تکون نخور بذار چند ساعت بخوابم بغلش کردم دستمو بردم زیر تیشرتش دزیره:

دست سم زیر تیشرتم رفت و بدنمو نوازش کرد

بوی الکل میداد اما چشم هاش با چشم های ادم مست هنوز فاصله داشت هچند تن صداش عوض شده بود و بی پروا تر حرف میزد دستشو رو کمر کشیدو وارد شلوarm کرد منو چرخوند و روی تنش خوابیدم

پاهامو دو طرفش گذاشتمو کنار گوشش گ فتم

- میخوای برای شربت لیمو بیارم ؟

با...سنمو توی دستش گرفت. فشار داد و گ فت - نه الان فقط میخوام روی من باشی دزیره دستشو

برد بین با..سنم و فشار داد

جیغ خفه ای کشیدمو دستشو از پشتم دور کردم

تو گلو خندید و تو یه حرکت دمرم کرد و اومد روم، روی پاهام نشستو گ فت - اروم باش دزیره ...
اروم باشی کمتر درد میکشی کمر شلوارمو پائین کشید

تا جای ی که میتونستم چرخیدم سمتشو دستمو گذاشتم رو دستش - سم ... خواهش میکنم اروم باش...

خیره شد تو چشم هام

تو تاریکی اتاق برق چشم هاش کم سو بود انگار هر لحظه بیشتر از قبل مست میشد برای همین
انتظار نداشتم حرفم روش اثر داشته باشه

اما اروم شلوارمو بالا کشید ، از رو پام کنار رفتو کنارم دراز کشید - ارومم... بیا بغلم ... فقط
میخواهیم مردد چرخیدم تو بغلش

دستش دور کمرم حلقه شد و سرشو تو موهام فرو کرد خیلی نگذشت که حس کردم خوابش برده
سرمو عقب بردمو به صورتش نگاه کردم

واقعا خوابیده بود .

نفس راحتی کشیدمو چشم هامو بستم. اولین بارم نبود یه مرد مست میدیدم .

اما اولین بار بود که انقدر خوب به حرفم گوش کرد شاید واقعا احساسم براش مهم بود برای همین
دست برداشت نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با بوسه ای که رو گونه ام نشست چشم هام باز کردم اما کسی بالای سرم نبود

صدای در اتاقم اومدو فهمیدم سم رفته بالشتی که سم روش خوابیده بودو بو کردم چقدر عطرش
خواستنی بود

میدونم نباید چنین حسی بهش پیدا کنم اما تو خوابو بیداری قلبم قوی تر از عقلم بود بالشتشو بغل
کردمو خوابیدم

تا جایی که میتونستم چرخیدم سمتشو دستمو گذاشتم رو دستش - سم ... خواهش میکنم اَروم باش...

خیره شد تو چشم هام

تو تاریکی اتاق برق چشم هاش کم سو بود انگار هر لحظه بیشتر از قبل مست میشد برای همین انتظار نداشتم حرفم روش اثر داشته باشه

اما اَروم شلوارمو بالا کشید ، از رو پام کنار رفتو کنارم دراز کشید - اَرومم... بیا بغلم ... فقط میخوابیم مردد چرخیدم تو بغلش

دستش دور کمرم حلقه شد و سرشو تو موهام فرو کرد خیلی نگذشت که حس کردم خوابش برده سرمو عقب بردمو به صورتش نگاه کردم واقعا خوابیده بود .

نفس راحتی کشیدمو چشم هامو بستم. اولین بارم نبود یه مرد مست میدیدم . اما اولین بار بود که انقدر خوب به حرفم گوش کرد

شاید واقعا احساسم براش مهم بود برای همین دست برداشت نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با بوسه ای که رو گونه ام نشست چشم هام باز کردم اما کسی بالای سرم نبود

صدای در اتاقم اومدو فهمیدم سم رفته بالشتی که سم روش خوابیده بودو بو کردم چقدر عطرش خواستنی بود

میدونم نباید چنین حسی بهش پیدا کنم اما تو خوابو بیداری قلبم قوی تر از عقلم بود بالشتشو بغل کردم و خوابیدم سم:

اَب سردو باز گردمو اجازه دادم سرماش همه حس های بدنمو از کار بندازه داغی و عطر تن دزیره رو از تنم پاک کنه واقعا نمیفهمم دارم چکار میکنم

عقلمو از دست دادم . یه دختر عادی ... فوق العاده عادی ... اینجور دیوونه ام کرده بود

مطمئنم وقتی به روانشناسم عکس دزیره رو نشون بدم بهم میخنده مردی که تمام عمرش دخترای جذاب مجله های مد تو بغلش بودن حالا میگه کارمند فروشگاهی عقل و هوشش رو برده دوش آب سردو بستمو لباسپوشیدم عصبانی بودم

از خودم ، از دزیره ، از این زندگی نفهمیدم چطور به دفتر وندی رسیدم

عادت نداشتم راجب زن ها با وندی صحبت کنم، جزیه مورد قبلا راجب صحرا ... وقتی بهش گفتم بدنش جذبه میکنه اما اخلاقش نه ، وندی ازمخواست عکس صحرا رو بهش نشون بدم و وقتی اونو دید گفتم - حق داری جذب شی اما اگه میخوای پیشش درست تصمیم بگیری موقعی کهپیشش هستی به چشم هاش نگاه کنه ... تا جای دیگه از بدنش...

راه خوبی بود ... چون با این کار حرکات اغوا کننده صحرا بی نتیجه موند و خیلی زود این رابطه تموم شد .

بعد از اون همیشه هر صحبت مهمی با یه زن داشتم تو چشم هاش خیره میشدم و انگار تمام نقشه های زنونه اونا زیر و رو میشد اما راجب دزیره اینجوری نبود

دزیره حتی چشم هاش هم انگار منو به سمت خودش میکشید

در اتاق وندی رو زدم و سعی کردم تصویر چشم های دزیره رو از ذهنم پاک کنم

اما انگار هک شده بودن و پاک نمیشد - بیا تو سم

در اتاقوباز کردم دوباره با دکوراسیون جدید رو به رو شدم وندی خدای تنوع بود

- سلام وندی ... بازم تغییر دادی

- تو خیلی وقته به من سر نزدی سم به صندلی رو به روش اشاره کر و نشستم - باید خوشحال باشی مشاوره هات جواب داده از این حرفم بلند خندید

- آره تا زمانی که هزینه ماهانه مشاوره ات رو پرداخت میکنی من از نیومدنت استقبال میکنم

وندی از من بیست سال بزرگتر بود ، اما ظاهر شیک و جذابش اینحقیقتو خیلی کمتر نشون میداد.
روانشناس موفقی بود و تو ده سالگذشته من ازش خیلی راضی بودم. مخصوصا رازداریش - خب سم ... اینبار قضیه چیه ؟

- یه دختره

- خب ؟

دوست نداشتم راجب قرار دادی که با دزیره بستم بهش بگم چون میدونستم موافق این کار نبوده برای همینگفتم

- یه دختر برای مدت کوتاهی قراره برام کار کنه و بعد از اون برای همیشه بره و ستم نیاد

- خب ؟

- اما لعنتی بد زیر پوستم نفوذ کرده

- قراره چه کاری برات انجام بده و بعد اون چرا دیگه نباید سمتت بیاد ؟ نفسمو با آه بیرون کادمو پیشونیمو دست کشیدم وندی گفت

- میشه همه اطلاعاتو به من بدی سم ... میدونی که تا حقیقتو کامل ندونم هیچ کمکی نمیشه بهت بکنم

تکیه دادم به کاناپه و پامو انداختم رو زیر پاییی رو به رو . چشم هامو بستمو گفتم

- وندی ... من باهش یه قرار داد بستم ... قرار داد یه رابطه برای تولد وارث برای من... .

- تو چکار کردی ؟

دستم بالا بردم تا ببذاره ادامه بدم

- اون الان بچه منو حامله است و بعدش قراره بچه رو به من بده و برای همیشه بره ... اما من دارم بهش هر روز وابسته تر میشم

جمله ام که تموم شد منتظر جواب وندی مندم

اما سکوتش باعث شد چشم هامو باز کنم و بهش نگاه کنم با بهت بهم نگاه کرد

- سم ... من فکر کردم تو خوب شدی ... دیگه به ادم ها مثل ابزار و کالا نگاه نمیکنی

- من این کارو نکردم

- چرا ... چرا ... تو دقیقا این کارو کردی ! حالا از من چی میخوای سم ؟ میخوای یه کاری کنم اون

دختر باهات بمونه ؟ صاف نشستم و گفتم

- البته که نه ... من میخوام بگی چکار کنم که بهش وابسته نشم چند دقیقه دقیق نگاهم کرد

بلاخره گفت

- سم ... اون الان مادر بچه توئه و تو بهش حس داری ... چرا میخوای بره ؟

- از اول برنامه من این بود

- من به برنامه تو کاری ندارم ... به من بگو چرا می خوای بره ؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم

- چون باید بره ... چون وابستگی ضعفه ... چون وجودش دردسره ... من دوست دارم زندگیم مرتب و

با برنامه باشه و زن ها همیشه همه چی رو از برنامه خارج میکنن وندی با اخم گفت

- و اون بچه چی که بدون مادر میشه ؟

- خیلی از بچه ها با پدر و پرستار بزرگ میشن . بچه من هم یکی از اونا وندی شقیقه هاش رو دست

کشید و گفت

- تو منو شگفت زده می کنی سم ... خب ... من الان با توجه به این طرز فکر و خواسته ات ... چی

میتونم بهت بگم...

رو صندلیم جا به جت شدم . کلافه بودم . حوصله نصیحت و درس جدی نداشتم . برای همین گفتم

- وندی ... من ازت می خوام کمکم کنی که به هدفم برسم ... برام مهم نیست الان از نظر روانشناسی چی درسته ... تومنو میشناسی وندی ...

کمکم کن در نوع خودم بتونم مشکامو حل کنم

وندی دوباره مکث کرد و نگاهم کرد

- من یه روانشناسم سم ... جادوگر که نیستم ... حداقل خصوصیات اخلاقی بد این دختر رو بگو تا بصورت منطقی برات دلیل جدا شدن ازش رو پر رنگ کنم

پیشونیمو دست کشیدم و فکر کردم نکات منفی دزیره

- حرف گوش کن نیست ...

- تو چه زمینه ای ؟

- تقریبا تو همه چی مثلا بهش گفتم صبحانه بخور، نخورد وندی چشم چرخوند و گفت

- ازش خواستی چیزی رو مخفی کنه و اون طور دیگه عمل کرد ؟ عدم توجه به حرفت تو شرایط مثل صحرا داشت ؟

نه ... نداشت ... دزیره واقعا نکته منفی مهم نداشت ... حس کردم با این بحثم با وندی فقط دارم تو مسیر اشتباه میرم . انگار بیشتر خوبی دزیره به چشم میاد تا راه نجات من . تو کل یکساعت آینه من از دزیره گفتم و وندی کلافه تر شد . در نهایت گفت

- سم ... باید این دختر رو ببینم ... اینجوری نمیتونم کمکت کنم نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم .

- باشه... برای سه شنبه میتونم با دزیره بیام دزیره:

آماندا کانال های تلویزیون رو بالا و پائین میکرد و منم در حال درست کردن نهار بودم که سم وارد شد

امروز شنبه بود و تعطیل بود . اما سم از صبح رفته بود با دیدن ما فقط سر تکون داد و رفت اتاقش

اَماندا که تمام مدت نق زده بود بریم بیرون رو به من گفت - حالا که سم اومد میشه ازش اجازه بگیری بریم بیرون...

- بذار بعد نهار بهش میگم

- تو چرا اینطوری رفتار می کنی دزیره ... چرا واقعا برای بیرون رفتن باید به سم بگی ؟

سوال های اَماندا کلافه ام کرده بود . از صبح سوال پشت سر هم که چرا نمیشه دوتایی بریم بیرون . چرا باید به سم بگی .

چرا برنمیگردی خونه ات . دیروز تو اتاق سم چی شد و هزارتا سوال دیگه خسته سر میز نشستم و چشم هامو دست کشیدم

- خواهش میکنم اَماندا هنوز ده روز از تعطیلاتت مونده چرا انقدر عجله داری برای بیرون رفتن

- تو چرا انقدر عوض شدی دزیره همینو گفتو برگشت سمت تلویزیون

بغض کردم . و چشم هام سوخت . کاش می دونستی تو چه مخمصه بدی قرار دارم . دستمو رو شکمم کشیدم ... معذرت میخوام عزیزم اما کاش تو وجود نداشتی و من میتونستم طور دیگه تصمیم بگیرم

اشکی که سمیچ رو گونه ام سر خوردو سریع پاک کردم که سم اومد تو اَشپزخونه

دقیق به چشم هام نگاه کرد و سوالی سر تکون داد - چیزی نیست ... بخار غذا بهم خورده

اینو گفتم و بلند شدم . برگشتم سر گاز که اومد پشت سرم - اَماندا مشکلش چیه ؟

- دوست داره بریم بیرون . اما چون بهت نگفته بودم نرفتیم ... ازم ناراحته

- بهم زنگ میزدی

- زدم ... جواب ندادی

کمرمو گرفتمو خودشو بهم فشار داد . معذب بودم اَماندا ماری در این حال بیینه . پلئین پیراهن خونگیمو کمی بالا کشیدو رون پامو دست کشد - حتما تو جلسه بودم

– سم ... اماندا ممکنه ببینه

دستشو وارد شورت تم کردو بین پام کشید

– پس بیا اتاقم ... دیشب نداشتی کارمو بکنم الان میخوامت

– اما نهار ...

با فشار انگشاش بین پام قاشقی که دستم بهو رو سنگای کف افتادو سم سریع عقب کشید .

خم شدم سریع قاشق رو بردارم که دستشو رو باسنم کشید .

ضربه محکمی به باسنم زد و گفت

– اینبار منتظرم نذار

با رفتن سم اَروم بلند شدمو با دیدن اماندا که برگشته بود سمت اَشپزخونه خودمو با غذای روی

گاز سرگرم کردم

اما از استرس حرف سم چند لحظه که گذشت برگشتم سمت اماندا خیره به صفحه لوزیون بود .

هرچند میدونستم حواسش پیش منه

شعله گاز رو کمترین حد ممکن گذاشتم و اَروم به سمت اتاق سم رفتم تقه خیلی اَرومی به در

زدم و وارد شدم

داشت شلوارشو بیرون میاورد از پاش . با دیدنم لبخند پیروزی زد و با سر به تک مبل کنار پنجره اش

ره کرد

– برو به پشت روصندلی بشین ... نمیخوام دوستت معطل شه .

سر تگون دادم و زانو های پامو رو نشیمن صندلی گذاشتم . سم سریع اومد پشتم و پیراهنمو بالا داد

– چه عجب انقدر حرف گوش کن شدی

چیزی نگفتم و لبمو به هم فشار دادم تا از حرکت دستش چیزی نگم از اینکه انقدر راحت به لمس دستش عکس العمل نشون میدادم کلافه بودم

اَماندا به من گفت سم رو وابسته کنم اما انگار سم داشت منو وابسته میکرد

دستشو رو باسنم کشید و خودشو پشتم فشار داد . دستشو وارد شورتم کرد و بین پامو دست کشید
- بازم اَمانده تر از انتظارم ...

اینو گفتو شورتمو پائین کشید سم:

بعد یه جلسه طولانی با وندی واقعا میخواستم پیام خونه ودزیره رو از خودم دور کنم

اما با دیدنش تو اون پیراهن اَلبالویی کوتاه همه چی تغییر کرد . موهاشو دور دستم پیچیدمو سرشو عقب کشیدم

میدونستم از قصد صداشو کنترل میکنه کنار گوشش گفتم

- میخوام صدا تو بشنوم

موهاشو ول کردم و ادامه دادم . اما بازم ساکت بود.

کمرشو گرفتمو اینبار ضربه ای زدم که بی اختیار اَه بلندی گفت - خوبه ... اگه صدا تو نشنوم تموم نمیکنم

دزیره :

این کار سم نامردی بود . خودشو بدون هشدار و واردم کرد و بی وقفه ادامه داد . نمیشد انکار کرد لذتی که حس میکردم اما نمی خواستم اَماندا صدامو بشنوه

اما سم دست بردار نبود ... سم ضربه اَخرو زد و صدای محکم بسته شدن یه در رو شنیدیم

سم باسنمو گرفت تو دستش فشار داد و از خودش جدام کرد بی حال رو مبل کناری نشست .

اَروم چرخیدم رو مبل . تمام بدنم نبض میزد

اما میخواستم برم بیرون . برم ببینم صدای کدوم در بود . اَماندا حتما صدامون رو شنیده بود

به سختی از و مبل پایین اومدم و شورتمو بالا کشیدم . سم تو گلو خندید و گفت

- برو میز نهارو بچین ... خیلی گرسنه ام سر تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون

در اتاق اَماندا بسته بود و خبری از اَماندا تو پذیرایی نبود

در زدم . اما صدایی نیومد . دوباره در زدم و صداش کردم. وقتی جواب نداد خودم در اتاق بار کردم و وارد شدم

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد کاغذ رو تخت بود . سریع رفتم سمتش - این اولین باره که با من تا این حد رو راست نیستی ... من برمیگردم خوابگاه ... دوست ندارم مزاحمت باشم ... تو این شرایط هیچ کدوم از بودن کنار هم لذت نمی بریم . فقط هر وقت تونستی بهم حقیقتو بگی زنگ بزن . دوستت دارم اَماندا

اَماندا رفت ... برگشت خوابگاه... برای اولین بار تو طول زندگیم تنها دوستمو انقدر رنجوندم . همش تقصیر سم بود

سم و این قرار داد مسخره ... کاغذو تو دستم مشت کردم از اتاق رفتم بیرون . بدون در زدن در اتاق سم رو باز کردم و با داد گفتم

- همینو میخواستی ؟ ... که اَماندا بذاره بره ...

کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید . شوکه اما با اخم نگاهم کرد و گفت

- چی میگی دزیره ؟

رفتم سمتش . نامه اَماندارو کوبیدم به سینه اش و از اتاقش زدم بیرون در اتاقشو با تمام توانم کوبیدم

نمیتونستم بذارم اَماندا بره . باید قبل از اینکه خیلی دور شه بهش برسم دوئیدم سمت در خروجی و از خونه زدم بیرون سم:

به دست خط اَماندا نگاه کردم . همینو کم داشتم . یهقهه دخترونه برام مهم نبود اَماندا بره . بهتر هم بود که این دور و بر نباشه

اما وقتی دوباره صدای در رو شنیدم میدونستم که دزیره است که رفته بیرون .

برای همین با اکراه لباس پوشیدم و پشت سرش رفتم اَسانسور لعنتی انگار از همیشه کند تر بود

بلاخره به لابی رسیدم . میخواستم از نگهبان پرسم دزیره کجا رفته اما نگهبان سر شیفتش نبود

از لابی خارج شدم و به اطراف نگاه کردم اولین بار بود بدون ماشین اینجا بودم .

تو خیابون شلوغ و پیاده رو شلوغ تر از اون سخت میشد کسی رو پیدا کرد اما پیراهن اَلبالوئیش نظرمو جلب کرد .

داشت از خیابون رد میشد . دوئیدم سمتش کسی از پشت سرم صدام کرد

- اَقای مکندی ... خودتون هستین ...

در حد کسری از ثانیه برگشتم و نگاهش کردم ببینم کیه که صدای ترمز بدی بلند شد و جیغ اَشنایی شنیدم

برگشتم سمت خیابون

جمعیتی که داشت هر لحظه بیشتر جمع میشد اَروم به سمت جمعیت رفتم

یه دختر با پیراهن اَلبالویی وسط اَسفالت بود ...

شوکه نگاه کردم ... دزیره بود...

دزیره:

با سوزش دستم و سرما بیدار شدم چند بار پلک زدم اما همه چی تار بود

صدای صحبت های نا مفهومی شنیدم و دست گرمی که رو دستم نشست تو سرم هیچ خاطره ای نبود.

دوباره پلک زدم اما قبل از واضح شدن دیدم همه چی سیاه شد.

سم:

دزیره برای لحظه ای چشم هاشو باز کرد اما دوباره انگار از حال رفت دکتر گفت این حالت نیمه هوشیاری طبیعیه پای چپش بخاطر برخورد ماشین مو برداشته بود

شانس آورد که راننده به موقع ترمز کرد و شتاب ماشینو گرفت جواب آزمایش خونش هنوز نیومده بود

عصبی بودم . بخاطر این اتفاق دیگه حتما رابطه من با دزیره رسانه ای میشد
بلاخره جواب آزمایش رسید .

نمیدونستم بگم خوشبختانه یا متأسفانه دزیره هنوز باردار بود .

واقعا الان تو شرایطی بودم که نمیدونستم این بچه واقعا برد منه؟! یا شکست زندگی من ...

شاید بهتر بود وجود نداشت و همین لحظه رابطه ام رو با دزیره تمام میکردم . همه چی حسابی خارج از کنترل من بود و من اینو نمیخواستم .

اینبار که دزیره چشم هاشو باز کرد بالای سرش رفتم و صداش کردم - دزیره... خوبی ؟ آروم
پرسید - دزیره!؟

شوکه نگاهش کردم

چشم هاشو دوباره بستو آروم گفت

- سرم خیلی درد میکنه

سریع از اتاق رفتم بیرون و دکتر رو صدا کردم با دکتر وارد اتاق شدیم و دزیره رو صدا زدم با
خستگی پلک چشمشو باز کردو گفت

- همه جا تاره ... من شمارو خوب نمیبینم ... من کی ام!؟

دزیره:

سرم داشت میترکید . بدنم سرد بود پای راستم خیلی شدید درد میکرد

اما از همه بدتر این بود که چیزی یادم نمیومد من چرا اینجام؟!

من کی ام؟!

شوکه به رفت و آمد های تار رو به رم نگاه کردم اما چشم هام ناخداگاه بسته شد . اینبار همه جا سفید شد . سفید خالص

سم:

دکتر گفت بهش میگن فراموشی گذرا ...

بخاطر ضربه یا شوک ایجاد شده و احتمالا خیلی زود بر طرف میشه اما ممکنه یه بخش از حافظه نزدیکش هیچوقت بر نگرده پاهامو رو صندلی رو به رویی انداختمو به نیمرخ دزیره خیره شدم یعنی ممکنه این قرار دادو بارداری رو یادش بره ؟

هیچوقت یادش نیاد که با من برای این بچه قرار داد بسته ؟ میتونم بذارمش برم .

بدون اینکه اون چیزی یادش بیاد یا دنبال من بگرده درسته اماندا منو دیده اما اونم از این قرار داد نمیدونه !

سم سم این افکار احمقانه است . الان بچه تو تو شکم این زنه اگه بچه افتاده بود حتما ولش میکردم و میرفتم به این فکرم پوزخند زدم .

اره حتما میداشتی و می رفتی . تویی که همین الانم نقشه رابطه بعدی رو با دزیره تو سرت داری .

حق با وندی بود ، رابطه ها و عواطف اسیر کننده روح یک انسان هستن .

اگه درست انتخواب نشن آزادی از بند یه احساس سخت ترین نوع ترک حساب میشه .

اما هر چیزی ممکنه . پس ترک خواستن دزیره هم ممکنه . این جسمش بود که منوجذب کرده بود.
پس با هر زن جذاب دیگه میشد سیر شم.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردمو شماره قدیمی آژانس گابریل رو گرفتم هیچی مثل یه دختر
سکسی امشب این نیاز بدون کنترلم به دزیره رو

نمیتونه آروم کنه و گابریل مطمئن ترین آژانس برای فرستادن دختر های سالم و سکسیه دزیره:
انگار بین دوتا فضای متفاوت در حرکت بودم فضای سفیدو بدون هیچ دردی اتاق تاریک پر از درد
بیمارستان اینبار که پلک زدم واضح تر دیدم
همون صدای آشنا که منو به اسم دزیره صدا زدو شنیدم

نمیدیدم با کی داره حرف میزنه

فقط صداشو از سمت چپم میشنیدم که میگفت

- خیلی درگیر بودم این چند وقته ... میتونی یه دختر خوب برا امشب واسم بفرستی ؟ فرقی نداره ...
فقط کارشو بلد باشه ... راستی ... نمیخوام فیک باشه

اینو گفتو بلند خندید . این مرد کی بود ! راجب کی حرف میزد

سعی کردم سرموبه سمتش بچرخونم اما بازم همون درد شدید تو سرم پیچید و دنیا سفید شد
سم :

ساعت 8 شب بود . در عمرم انقدر تو بیمارستان نمونده بودم.

وضعیت دزیره هم ثابت بود دلیلی برای موندن بیشتر نداشتم

شماره ام رو برای خبر دادن حال اضطراری دزیره گذاشتم و برگشتم خونه .

گابریل پیام داد ساعت ده شب دختر برونته ای به اسم هانا کلی میاد به آدرس من ... با توجه به
تعطیلی فردا برنامه خوبی بود برام .

از بیمارستان خیلی زود خودمو رسوندم خونه

رفتم تو آشپزخونه تا یه نوشیدنی خنک بردم که ظرف غذای نهار رو روی گاز دیدم

به داخلش نگاه کردم و با دیدن مرغ و سبزیجات رنگی کنارش تازه یادم افتاد چقدر گرسنه ام

یکم برای خودم کشیدم و باقی رو گذاشتم تو یخچال

بشقاب غذامو تو ماکروفر گرم کردم و نشستم سر میز تا گرم شه انگار خونه یه حال و هوای دیگه داشت انگار یه چیزی کم بود

اما به این حس توجه نکردم و سریع غذامو خوردم

دوست نداشتم دختر های ی که میانو ببرم اتاق خودم . اتاق دزیره هم که پر از وسایلیش بود . اتاق ماندارو چک کردم و وقتی دیدم خالی و مناسبه در بقیه اتاق هارو قفل کردم

تازه نشسته بودم سر میز بار و شات اول ویسکی رو زدم که صدای زنگ اومد

آروم به سمت در رفتم و بدون چک کردن از چشمی درو باز کردم . یه دختر قد بلند و کشیده . با موهای بلند مشکی و پوست برنزه .

درسته بینی عملی و لب های پروتزیس تو ذوقم زده بود اما به نظر باقی بدنش طبیعی می اومد کنار ایستادم که گفت

- هانا هستم

- میدونم ... بیا تو ...

حوصله این حرف های کوچیک اولیه رو نداشتم . ما میدونیم چرا اینجائیم و چی میخوایم پس باقی حرف ها اضافی بود ر و مبل جلو تلویزیون لم دادم کنترل ضبط رو زدمو با شروع شدن آهنگ گفتم

- با یه لب دنس شروع کن ...

لبخند بزرگی زد و کیفشو گذاشت رو مبل و با عشوه اومد سمت پیراهنش به قدر کافی کوتاه بود و وقتی بهم پشت کرد و خودشو مماس تنم کرد منظره خوبی جلوم بود

خوب میرقصید و خودشو مماس تنم تگون میداد حسابی حرکاتش داغم کرده بود

دستم رو پاهای لخت هانا کشیدمو بردم زیر پیراهنش شورتشو پائین کشیدم که با عشوه نشست
روم

اَروم پیراهنشو بالا دادم . پیراهن سرخ و تنگی که تنش بود مدام منو یاد پیراهن نخی و اَلبالویی دزیره مینداخت .

زیپ پیراهنشو باز کردم و نداشتم فکر دزیره این شبی که خوب شروع شده بود رو خراب کنه .

دستم رو بدنش کشیدم و کنار گوشش گفتم - یکم بلند شو

خودشو بلند کرد که زیپ شلوارمو باز کردم دزیره:

با سوزش دستم به سختی چشم هامو باز کردم

دختری که داشت سرم دستمو عوض میکرد با باز شدن چشم هام گفتم - چیزی میخوانی خانم ؟

انقدر گلوم خشک بود که به سختی فقط گفتم

- اَب

سرم تیر میکشید

پشم هامو بستم که لبم تر شد . چند جرعه از لیوان اَب خوردمو با تیر کشیدن سرم ادامه ندادم - چیزی یادتون اومده خانم ؟

لب زدم نه و دوباره چشم هام بستم . تو سرم خالی بود .

سم :

اَه و ناله هاش تو اتاق پیچیده بود و دستشو دور گردنم حلقه کرد با ناله گفت

– اَروم تر ... سم ... اَروم

اما بدون توجه بهش ادامه دادم . انقدر پول نمیدادم که اَروم باشم .

ازش جدا شدمو دمرش کردم رو تخت . بدون هیچ هشدار و واردش کردم که جیغ بلندی کشید .

لبخندی از این جیغش زدم که چشمم افتاد به عکس رو پا تختی

چرا قبلا ندیده بودم ؟

عکس دزیره و اَماندا بود ، انگار ئزیره داشت به من نگاه میکرد حرکت بعدیمو محکم کوبیدمو خودمو انداختم رو هانا قاب عکسو گرفتمو خوابوندم رو پا تختی اما انگار دیگه هیچی مثل قبل نبود

حتی اَهِ و ناله های هانا هم داشت حالمو بد میکرد

چنان باسنشو محکم گرفته بودم که جیغ زدو خواست دستمو از رو تنش جدا کنه

اما بدون توجه بهش ادامه دادم خودمو خالی کردم و روش بی حال افتادم

یکم که نفس گرفتم مغزم سریع برگشت جایی که نمیخواستم بره برای همین رو جای انگشتم رو باسن هانا دست کشیدم هانا از درد ناله ای کرد و چرخید – گابریل نگفته بود تو انقدر خشنی

– خشن ؟ من که هنوز شروع نکردم

اینو گفتمو انگشتمو بین پاش کشیدم

اوفی گفتو لبشو گاز گرفت . با تگون انگشتم گفتم

– خشن دوست نداری

اَهِ پر لذتی گفتو زبونشو رو لبش کشید – اَهِ بتونی منم راضی کنی چرا که نه

پوزخندی زدمو بلند شدم . متعجب نگاهم کرد .

– نترس میرم چندتا اسباب بازی بیارم از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودم شدم .

از کشو زیر کمد وسایلی که خیلی وقت بود استفاده نکردمو بیرون آوردم .

امشب تا صبح میخواستم خودمو خسته کنم . طوری که بدون هیچ فکری از دزیره بخوابم

تو آینه به خودم نگاه کردم . سم مکندی داری از دست یه دختر در میری ؟ سریع برگشتم پیش هانا

رو تخت نشسته بود و داشت بین پاشو پاک میکرد. با دیدن وسیله های تو دستم لبشو گاز گرفتمو پاهاشو به سمت من باز کرد

با چشم هاش بدنمو انگار داشت میخورد

خوشم اومد از اینکه انقدر سریع بعد یه رابطه آماده بعدی بود حالا اگه دزیره بود باز اومد تو فکرم

سرمو تکون دادم تا از ذهنم بره بیرون

لعنت به تو دختر که از سرم بیرون نمیری ... اما امشب بیرون می کنم .

بین پای هانا نشستمو هلش دادم تو رو تخت بخوابه .

گیره ای که آورده بودمو باز کردم و تو چشم های مشتاقش گفتم - ببینم چندبار پشت سر هم میتونی تحمل کنی...

دزیره:

صدای جیغی تو سرم پیچید و بعد یه ضربه . یه ضربه درد ناک با جیغ از خواب پریدم و پرستار وارد اتاق شد

نفس نفس میزد . سرمو تنظیم کردو آمپولی به داخلش تزریق کرد نرم دوباره همه جا سفید شد

اینبار تو سفیدی یه دختر کوچولو دیدم ... آروم اومد سمتم

- مامان...

مامان ... منو صدا کرد مامان ...

سم:

با زنگ پی در پی موبایلم بیدار شدم

تمام تنم گرفته بود تا خود صبح با هانا سرگرم بودم .

اولش خیلی مغرور بود اما آخر به التماس افتاد .

سخت رو تخت نشستم و به بدن لخت و کبود هانا نگاه کردم خوبه تا اون باشه دیگه نگه خشن دوست داره.

دوباره موبایلم زنگ خورد و کلافه گوشی رو از تو شلوآرم که پائین تخت افتاده بود پیدا ک رد

شماره نا شناسی بود . قطع کردم و دوباره دراز کشیدم

به ساعت گوشی نگاه کردم . یازده و نیم بود... چقدر خوابیدم ...

دوباره همون شماره زنگ زد . خواستم گوشیمو از دسترس خارج کنم که یهو یادم اومد... شماره بیمارستان بود ... دزیره...

سریع جواب دادم

سریع جواب دادم

- بله

- آقای سم مکندی ؟

- بله خودم هستم...

- مریض شما آماده ترخیصه ... اگه ممکنه برای پرداخت هزینه و ترخیص بیمار تشریف بیارین...

- بله ... میام تا یه ساعت دیگه اونجام

قطع کردم و از رو تخت بلند شدم . هانا هنوز خواب بود ... نمیتونستم بذا رم اینجا بمونه وقتی خودم دارم میرم بیرون . دستمو رو کمر و باسن لختش کشیدمو گفتم

- پاشو دختر ... باید برم سر راه میرسونمت

سخت تکون خورد و برگشت سمتم . رو سینه هاش هم کبود بود . یا دیدن اون صحنه خندیدم که نشست رو تخت و گفت

- ببین با تنم چکار کردی ... اینج وری تا یه هفته باید خونه بشینم پوزخند زدمو رفتم سمت در اتاق

- نگران نباش اندازه یه هفته ات گابریل بهت پول میده ... من میرم یه دوش بگیرم . حاضر شو اومدم بریم

- پس صبحانه چی ؟

- اونو دیگه باید خونه ات میل کنی ... بدو دختر...

اینو گفتمو از اتاق رفتم بیرون . یه دوش سریع گرفتم و لباس پوشیدم .

دیشب خوب بود . تا خود صبح سر گرم بودیم و فکر دزیره از سرم پاک

شده بود . همینو لازم داشتم ... خوی سر کشمو باید آزاد میذاشتم ... چیزی که قدرتش از خواستن دزیره بیشتر بود ... با همین افکار هانا رو رسوندم .

قبل پیاده شدن شماره اش رو بهم داد . من هیچوقت با یه دختر تلفنی دو بار نمیخواهم . اما شماره رو ازش گرفتمو گذاشتم تو جیبم .

به بیمارستان رسیدمو کارای ترخیص دزیره رو انجام دادم .

وقتی وارد اتاقش شدم با دیدن چهره نگرانش یه لحظه ایستادم

دکتر در حال نوشتن چیزی کنار دزیره بود . با دیدن من برگشت سمتم - آقای مکندی ...

بیمارتون هنوز کامل چیزی به خاطر نداره ...

لبخند رو لبم نشست ... پس هنوز هیچی یادش نمی اومد ... نسخه داروهای دزیره رو گرفتم و بهش کمک کردم تا با من به سمت ماشین بیاد و سوار شدیم . خودم تنها و با سدان مشکی اومدم دنبالش تا جلب توجه نکنه هرچند شک داشتم که دیر یا زود خبرش پخش نشه

تمام مدت دزیره تا خونه مثل یه عروسک ساکت بود . وقتی رسیدیم و وارد خونه شدیم نگران رو به من گفت - من ... ام ... اینجا زندگی میکنم ؟

- آره ... ما اینجا زندگی میکنیم ...

با همون نگاه پر از سوال و مبهوتش گفت - ام ... دکتر بهت گفت آقای مکندی ...

بعد به دستش نگاه کرد و پرسید

- اسم کوچیکت چیه ؟

- سم ... من سم مکندی هستم و تو دزیره مایند

- سم...

اسممو با آرامش خاصی زمزمه کرد . با حرکت لب هاش انگار تنم داغ شد آروم سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشم هام - ما ... ام ... سم ... ما با هم ... رابطه داشتیم

نگاهم رو حرکت لب هاش ثابت شده بود . سر تکون دادم به نشونه آره .

چشم هاش گرد شد و لبشو گزید . آب دهنمو قورت دادم . انگار نه انگار تمام دیشب یه دختر زیرم ناله میکرد . مثل کسی که هزار سال بود رابطه نداشت حس تشنگی به تن دزیره رو داشتم . نگاهشو ازم گرفت و با خجالت پرسید

- ما عاشق هم بودیم ؟

نگاهم تو صورتش چرخید ... عاشق ؟ نه دختر ... من هوس تن تورو داشتم و تو ... تو اسیر قرار دادی که با من بستی بودی ... اما به جای گفتن این حقایق سریع گفتم

- دکتر گفت ایستادن برات خوب نیست ... بهتره بریم اتاق اینو گفتمو کمکش کردم تا تو اتاقش .

عصاشو کنار تخت گذاشتم و کمک کردم پای اَتل بسته اش رو روی تخت بذاره . از لمس بدنش حالم خراب تر شد

کنارش رو تخت نشستم تا دارو هاشو مرتب کنم که بازومو گرفت - سم ... به من بگو جایگاهم تو زندگیت چیه ؟ دارو هارو رو پا تختی گذاشتم و گفتم - بذار بهتر بشی صحبت میکنیم ... بلند شدمو رفتم سمت در

- اگه چیزی خواستی صدام کن ... امروز تعطيله ... تو اتاق کارم هستم .
اتاق کناریت...

منتظر جوابش نمونم و از اتاق خارج شدم

بوی تنش داشت دیوونه ام میکرد . جسمم خسته بود اما روحم سیر نبود .

روحم دزیره رو برای سیر شدن میخواست .

اما من به این راحتی ها کوتاه نمی اومدم .

زنگ زدم به گابریل تا برای شب یه دختر دیگه رزرو کنم تا تلفن وصل شد گفت

- سم ... تو با هانا چکار کردی گرگ پیر خندیدم و گفتم

- بره هات جدیدا خیلی نازک نارنجی شدن

- نه سم مکندی ... تو خیلی خشن بودی دیشب ...

- خب پس حواستو جمع کن امشب یه بهترشو بفرستی بلند خندید

- امشب ؟ برای امشب هم میخوای ؟

- اَره ... میخوام برگردم به برنامه قدیم

با این حرفم یکم سکوت کرد . بعد از مرگ استفان برنامه من هر شب یه دختر بود . یه دختر که تا صبح زیرم ناله کنه و ذهنمو خالی کنه .

یکسال بیشتر این برنامه رو داشتم تا بالاخره وندی تونسست اَرومم کنه .

گابریل با نگرانی گفت - سم ... مطمئنی خوبی ؟

- اَره ... بهتر از همیشه ... امشبو برام اوکی کن

- باشه ... امشب الیزه رو برات میفرستم . بلوند و برونزه

- خوبه ... بگو 11 اینجا باشه ... یه مهمون دارم میخوام بعد خوابیدن اون برسه

- مشکلی نیست ... ساعت 11 اونجاست.

بعد از تماسم با گابریل زنگ زدم برای نهار هماهنگ کردم و به میراندا هم گفتم فردا برای تمیز کردن خونه بیاد .

دراز کشیدم رو تخت و سیگارمو روشن کردم تا وقتی ازش دور بمونم همه چی مرتبه دزیره:

سم رفتو در اتاقو بست . رابطه من با این مرد چی بود ؟!

گفت ما س ک س داشتیم ! اما جوابمو نداد وقتی پرسیدم عاشق بودیم ! از این ندونستن کلافه و خسته بودم .

سرم دوباره درد گرفته بود . اما باید میفهمیدم من کی ام کشو های کنار تختو باز کردم اما خالی بود به سختی بلند شدمو لنگان به سمت کمد رفتم تو کمد چند دست لباس بود و یه کیف

رو صندلی کنار کمد نشستمو کیفو کشیدم سمت خودم

توش چندتا کتاب و قاب عکس بود . یه دسته برگه امضا شده هم بود . برگه ها رو برداشتم اما هنوز چک نکرده بودم چیه که در اتاق باز شد سم با یه سینی غذا وارد شد و با دیدن من کنار کمد سوالی نگاهم کرد - اونجا چکار میکنی دزیره ؟

- تو که بهم جواب نمیدی... میخوام بفهمم کی ام

- بیا نهار تو بخور خودم برات میگم

سینی رو رو پا تختی گذاشتو برگه هارو از دستم گرفت .

کمکم کرد تا رو تخت بشینم و کیفو وسایلمو دوباره سر جاش گذاشت .

واقعا گرسنه نبودم ...

دلَم جواب میخواست .

سم برگشت سمتم و گفت

- تو کارمند من بودی ... اما طی یه سری اتفاقات اومدی با من زندگی کنی ، تعریف اون اتفاقات سخته و میخوام یکم بگذره بعد برات بگم ... اما رفته بودی دنبال دوستت اَماندا که تصادف کردی .

نا خداگاه بلند شدم

- اَماندا ...

این اسم برام اَشنا بود . سرم تیر کشید و چشم هام سیاه شد ، سم سریع خودشو بهم رساند و قبل از افتادنم بغلم کرد . منتظر بودم منو بذاره رو تخت اما دیدم که دوباره باز شد دیدم خیره شده به لب هام دستش دور کمرم محکم تر شد و منو به خودش فشرد.

نگاه منم افتاد رو لب هاش که بدون هیچ ملایمتی لب هامو بوسید . یه دستش از کمرم رو باسنم رفت از روی پیراهنم باسنمو تو دستش فشار دادو هم زمان اَهِ هر دومون تو گلو پیچید.

دستش زیر پیراهنم رفت و سریع تو شورتم برد یهو چرخوندم و هلم داد رو تخت پای آتل بستم
تیر کشید

اما قبل از اینکه از درد بنالم شورتمو پائین کشیده بود و صدای زیپ شلوارش که باز شد
با حرکت یهو سم نفسم رفت و بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم جیغی که با آه بلند سم ترکیب شد
سم:

نفهمیدم دارم چکار میکنم

با شنیدن آه عمیق خودم بعد از حس داغی دزیره تازه فهمیدم چقدر تشنه اش بودم
بدون توجه به پای آتل بسته اش با سنشو گرفتمو با تمام قدرتم ضربه هامو شروع کردم
انگار با هر حرکت گرگ گرسنه روم تر میشد

آره این گرگ پیر ... دزیره رو میخواست و حالا از این تماس داشت آروم می شد. دست های دزیره
که ملحفه رو چنگ زده بود و صدای آهش دیوونه ترم کرد. وقتی حرکت آخرو زدم بی حال افتادم
روش آخی از درد گفت که باعث شد از روش بلند شم دیدن پشتش و آثارم رو تنش لذت
بخش بود.

دستمو رو پشت لختش کشیدم

شورتشو کشیدم بالا و شلوارمو مرتب کردم قبل از برگشتن دزیره به سمتم از اتاق زدم بیرون
پشت در ایستادمو نفس عمیق کشیدم سم مکندی ... گند زدی ...

اما نمیتونستم حس آرامشی که داشتمو انکار کنم

دیگه حوصله دختری که گابریل قرار بود بفرسته رو نداشتم

اما کنسلش نکردم ... چون من سم مکندی ام ... مردی که به هیچ چیزی وابسته نمیشه ...
دزیره:

هنوز نفسم جا نیومده بود که سم از اتاق بیرون رفت
 بخاطر اّتل دور پام سخت تونستم خودمو رو تخت جا به جا کنم
 باورم نمیشد سم الان خودشو کامل توی من تخلیه کردو از اتاق رفت بیرون مثل یه اسباب بازی!
 کارشو با من کردو رفت!
 بغض راه گلومو بست
 به سینی غذای کنارم نگاه کردم و حس کردم دلم پیچید
 سریع نگاهمو برداشتم ... پلک زدمو اشکام ریخت...
 من کی ام؟ چرا باهام اینطوری رفتار کرد انقّر بی صدا گریه کردم تا خوابم برد با صدای در اتاق
 چشم هامو به زور باز کردم سم اومد تو اما جلو در ایستاد
 با دیدن سینی غذای دست نخورده عصبانی گفتم - چرا نهار تو نخوردی؟
 چشم هامو بستمو بدن توجه بهش دوباره سعی کردم بخوابم
 صدای پاشو شنیدم که با عصبانیت ندیک شد و سینی رو برداشت و رفت در اتاقو محکم کوبید.
 انتظار نداشتم برگرده . اما اینبار که برگشت یه ساندویچ کوچیک تو یه بشقاب دستش بود و یه لیوان
 اّب . با لحن نرم تری گفتم
 - پاشو اینو بخور که بتونی دارو تو بخوری
 وقتی دید تکون نمیخورم نشست رو تخت و خیره شد بهم . چشم هامو بسته بودم که دستشو رو
 صورتم حس کردم
 موهامو کنار داد و اّروم گفتم
 - پاشو عزیزم ... بخاطر بچه تو شکمت هم که شده بهتره یکم غذا بخوری چشم هام ناخداگاه باز
 شد و شوکه نگاهش کردم - بچه تو شکمم؟ سم:

ساعت 9 بود و دوباره پاکت سیگارم خالی بود بدترین آخر هفته عمرم رو گذرونده بودم اَرامشی که جسم دزیره بهم میداد قابل انکار نبود اما واقعا نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم

کاش تو بند های قرار داد مینوشتی تا وقتی من بخوام باید بمونه حتی بعد تولد بچه ولی هیچ حقی رو زندگی من و بچه ام نداره اَره ... اگه اینکارو میکردم عالی میشد ...

شاید الانم بتونم این بند به روشی روی قرار دادمون اضافه کنم با کلافگی بلند شدم . وقت قرص دزیره بود.

رفتم بهش سر بزنم که دیدم غذاشو نخورده . بی حال رو تخت خوابیده بود .

از دیدنش تو اون حال کلافه تر شدم برگشتم تو اَشپزخونه

خدای من باید چه غلطی میکردم!

من نمیتونم بیخیال بچه ام بشم ... من نمیتونم بیخیال لمس دزیره بشم...

من نمی خوام به کسی وابسته شم ...

الان کار درست چیه ؟!

یه ساندویچ کوچیک درست کردم و با لیوان اََب براش بردم . تکلیفم با خودم مشخص نبود . برای همین وقتی بدون فکر برگشتم و راجب بچه بهش گفتم خودم بیشتر از دزیره شوکه شدم

انقدر سریع ر تخت نشست که قیافه اش از درد جمع شد - سم ... بچه من از توئه ؟

اوه لعنتی ... حالا جواب این سوالو چی باید میدادم . مکث منو که دید گفت

- این بچه از توئه ... درسته ؟ تو اونو نمیخوای ؟ اَره ؟

اخم کردم و سریع گفتم

- این چه حرفیه ... اون بچه منه و منم میخوامش ... این تو بودی که این بچه رو نمیخواستی

شقیقه هاشو با دستاش فشار داد و با نفس نفس گفت

- سرم تیر میکشه ... چرا هیچی یادم نمی آد

بشقابو گذاشتم رو پاش و گفتم یکم بخور تا بتونی دارو تو بخور ی

- فقط قرصمو بده ... الان نمیتونم چیزی بخورم بشقابو گذاشتم رو پاتختی و قرص و آَبو دادم دستش

- باشه ... پس بهتر شدی چندتا لقمه بخور

اینو گفتمو سریع و قبل از اینکه با سوال دیگه غافل گیرم کنه از اتاق زدم بیرون

یه گند دیگه سم مکندی ... خودتو جمع و جور کن ...

تو همیشه میدونستی چی میخوای و چطور باید بهش برسی .

پس الانم همونطوری باش .

به ساعت نگاه کردم.

حدود یکساعت تا اومدن الیزه فرصت داشتم

میتونم امیدوار باشم دزیره با قرصی که میخوره تا یکساعت دیگه خوابش ببره ، هرچند اگه بیدار باشه هم برام مهم نیست دزیره :

قرص و آَبو خوردمو دراز کشیدم . سم طوری از اتاق رفت بیرون انگار داشت از چیز خطرناکی فرار میکرد رفتارش برام قابل درک نبود .

من باردارم ... از سم ... اون گفت من بچه رو نمیخواستم ... چرا درست به من نمیگه من کی ام و قضیه چیه ؟

انقدر فکر کردم سرم دیگه در حال انفجار بود .

نفهمیدم کی خوابم برد اما با سوزش معده ام بیدار شدم

نشستم رو تخت تا یه لقمه از ساندویچی که سم درست کرد بخورم که صدایی از بیرون اتاق نظرمو جلب کرد دقیق شدم... صدای جیغ بود ...

جیغ زنونه ... اما نه از درد ... از لذت

به سختی بلند شدمو به سمت در رفتم راه رفتن تو اون حالت برام سخت بود مخصوصا که عصای ی هم نداشتم اَروم در اتاقمو باز کردم باورم نمیشد ...

صدای ناله های یه زن بود بدنم یخ شد...

میدونم اون بیرون چیز خوبی نمیبینم اما میل به دونستنم بیشتر از ترسم بود

از اتاق بیرون رفتمو به کمک دیوار به سمت پذیرایی رفتم با دیدن صحنه رو به روم خشک شدم

سم رو کاناپه نشسته بود و یه دختر لخت روش بود کمرش تو دست سم بود که نوازش وار بالا و پائینش میکرد صحنه های ظهر از جلو چشمم گذشت سرم تیر کشید...

سم :

دریت سر ساعت 11 صدای زنگ اومد

اول دزیره رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم خوابه با خیال راحت درو باز برای الیزه باز کردم الیزه از هانا با مهارت تر بود

تا اومد با عشوه دستشو گذاشت رو سینه ام و نرم هولم داد عقب تا بشینم رو کاناپه . خودش شروع کرد به اَروم باز کردن لباسش و تا به خودم پیام تو بغلم بود.

تن لختشو دست کشیدمو خواستم بچرخم روش تا راحت تر ادامه بدم که حس کردم تو تاریکی راهرو چیزی دیدم سر برگردوندم و دزیره رو دیدم

یه دستش به دیواره بود و با دست دیگه سرشو گرفت برای لحظه ای به من نگاه کرد و چشم هاش بسته شد با افتادن دزیره رو زمین انگار یه تیکه از وجود منم سقوط کرد من چکار کردم...

دزیره:

درد سرم به حدی شدید شد که چشم هام سیاه شد دیگه چیزی ندیدم

اَروم اَروم سیاهی های کنار رفت

مثل یه فیلم که به عقب بر میگشت اتفاقان از لحظه افتادنم رو زمین مرور شد

همه چی تو ذهنم جا گرفت

من ... دزیره ... سم ... قرار داد ... بچه ای که تو شکمم ... رفتن اَماندا با وحشت چشم هام باز کردم

تو تاریکی اتاق چند بار پلک زدم تا تونستم ببینم اتاق خودم بود اتاق خودم تو خونه سم چیزی رو شکمم سنگینی میکرد

با دیدن دستی که رو شکمم بود سر چرخوندم و سم رو دیدم کنارم خوابیده بود و دستش رو من بود

دستشو از رو تنم برداشتم و کنار گذاشتم

چطور میتونه بعد اون حرکت انقدر پر رو باشه که به من دست بزنه از این کارم بیدار شد و نشست - دزیره ... حالت چطوره ؟ سخت نشستم رو تخت

- مگه برات مهمه سم مکندی ؟

اسم و فامیلو با تمسخر گفتم میخواستم بفهمه همه چی یادم اومده تو تاریکی اتاق دیدم که ابروهاشو بالا انداخت

- حافظه ات برگشته ؟

- از اتاق من برو بیرون

شوک رو صورتش تبدیل به اخم شد

- اینجا خونه منه نکنه این بخش حافظه ات برگشته ؟

- برو پیش همونی که رو کاناپه مشغولش بودی با پوزخندی گفت

- من هر جا بخوام میرم . نکنه فکر کردی منتظر نظر تو هستم ؟ تو سکوت به هم نگاه کردیم تمام وجودم پر از نفرت شده بود با عصبانیت گفتم

- حق با توه ... حالا ازم چی میخوای ؟ مثل ظهر بهت سرویس بدم ؟ یا میذاری تنها باشم ؟

با این حرفم عصبانیت چشم هاش چند برابر شد بلند شدو به سمت در رفت صدای کوبیدن در تواتاق پیچید لعنت به تو سم مکنی سم:

صدای در اتاق دزیره تو کل خونه پیچید اما انگار برام کافی نبود

به سمت پذیرای ی رفتم و اولین چیزی که به دستم رسیدو پرت کردم سمت دیوار .

تیکه های گلدون دکوری تو خونه پخش شدن ... درست مثل روح من خودمو پرت کردم رو کاناپه نفمیدوم الیزه رو چطور فرستادم بره فقط به سمت دزیره دوئیدم و بغلش کردم

پشیمون بودم از این حماقت . اما کار از کار گذشته بود زنگ زدم به دکتر پیترسون . دکتر خانوادگیمون

اون وقت شب خودشو رسوندو گفت این حال دزیره فقط از ضعفه بهش امپول تقویتی زد و رفت کنارش دراز کشیدمو نفهمیدم کی خوابم برد

یه خوابی که پر از دو دلی های من بود. اگه دیزه برام مهم نیست پس چرا وقتی منو تو اون حال دید داغون شدم !

تو وجودم یه طوفان بد برپا بود و وقتی دزیره بهم گفت مگه برات مهمه حالم بدتر شد

اصلا نمیخواستم باهاش دعوا کنم ! اما خشمم رو با اون حرفا شعله ور کرد متنفرم کسی بهم دستور بده ! کسی بخواد تو زندگی من تعیین تکلیف کنه .

برای همین اون جوابو بهش دادم

سرم از مرور اتفاقات درد گرفته بود

کلافه از رو میز سیگارمو برداشتم . اما پاکتش خالی بود ..

نمیدونم از دست خودم عصبانی بودم یا از دست دزیره

ته ته وجدانم میدونستم بخاطر این نامردی که در حق دزیره کردم ناراحتم اما نمیخواستم قبول کنم کوبیدم به دسته کاناپه و بلند شدم

سم مکندی ... به خودت بیا ... این دختر فقط یه ابزاره برا رسیدن به هدفت نذار هیچ چیزی تو رو از هدفت دور کنه شروع کردم به قدم زدن تو اتاق

من یه قرار داد دارم و طبق اون دزیره باید برام بچه بیاره و بره طبق اون باید به من سرویس بده طبق اون هیچ انتظار عاطفی نباید از من داشته باشه .

پس الان حق با من بود ناراحت شم

و همینطور الان اگه ازش س س بخوام حق نداره دست رد به سینه ام بزنه با این افکارم به سمت اتاقش رفتم

باید بدونه کجاست و وظیفه اش چیه در اتاقشو باز کردم

بیدار رو تخت نشسته بود و شوکه به من نگاه کرد پوزخندی زدمو دکمه های پیراهنمو باز کردم نگاه شوکه اش تبدیل به عصبانیت شد و گفت

- چی میخوای سم ؟

- مسلما چیز بیشتری از قرار دادمون نمیخوام ...

دزیره:

اشک هامو پاک کردممو به زور یه لقمه اس ساندویچ خوردم

نمیتونم در حق این بچه ظلم کنم هرچقدر هم پدرش یه موجود بی روح و مغرور باشه ...

از سم انتظار بیشتری داشتم و این اشتباه من بود ... نباید روی اون لحظه های کوچیک احساسی و محبت هاش حساب باز میکردم ... سم همون مرد بی روحیه که از من یه بچه میخواد و بس ... صحنه روی کاناپه از ذهنم پاک نمیشد . حس زنی رو داشتم که شوه رش خیانت کرده ... اما بدتر ... چون سم مال من نبود

سرمو تکنون دادم تا از شر این افکار خلاص شم.

من نمیخوام سم مال من باشه ...

از چنین مرد مغرور و بی احساسی فقط باید دور شد تو همین افکار بودم که در اتاق یهو باز شد نگاهمون گرغ خورد که دکمه های پیراهنشو باز کرد قلبم دوباره رو دور تند افتاد اما با عصبانیت گفتم - چی میخوای سم ؟

لبخندی که رو لبش نشست هم زمان داغ و نگرانم کرد اومد سمتمو گفت

- مسلما چیز بیشتری از قرار دادمون نمیخوام ...

- منظورت چیه ؟

پیراهنشو پرت کرد گوشه اتاقو شلوارشو باز کرد - هنوز متوجه نشدی؟

اومد رو تختو مماس تنم شد

- بخاطر پات اینبار بهت سخت نمیگیرم ... اما اّتل پات که باز شد ... باید جبران کنی

اینو گفتو لبمو بوسید

باهاش همراهی نکردم که از لبم جدا شد

- تو دختر عاقلی بودی دزیره ... همراهی نکنی فقط منو عصبانی میکنی ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم

- مگه بد تر از اینم مینونی بشی ؟

حس کردم چشم هاش تیره تر شد و بین ابروهاش گرفتاد نگاهش حالا کاملاً بی هیچ احساسی بود
با صدای عصبی گفت - پس بذار نشونت بدم

از روم کنار رفت . مثل ظهر دمرم کردو شورتمو پائین کشید .

اینبار بدون ملایمت انگشتشو پشتتم فرو کرد که از درد نفسم رفت حتی نتونستم جیغ بکشم

سم:

میدونستم دزیره داره درد میکشه.

تمام بدنش از درد منقبض شده بود

چشم هاش خیس بود و با هر حرکت من لبشو گاز میگرفت اما حتی یه بار هم نگفت تمومش کنم
خواهش نکرد ادامه ندم تمام عصبانیتمو سرش خالی کردم میخواستم بفهمه جایگاهش کجاست
دلم میخواست بگه بسه و منم با داد بهش بگم این بار تنبیهه تا بفهمی جایگاهت کجاست تا دیگه
به من دستور ندی .

اما حتی سعی میکرد جیغ هاشو هم با بالشت خفه کنه

بخاطر رابطه هایی که امروز داشتم خیلی بیشتر از همیشه کارم طول کشید بدون توجه به اینکه
اون تو چه حالیه کارمو تموم کردم خودمو روش رها کردم

حتی برام مهم نبود زیر وزن من اذیت میشه یکم تو اون حال موندم تا نفس بگیرم

چرخیدمو رو تخت دراز کشیدم . بازوشو گرفتمو کشیدم کنار خودم .

بدون هیچ حرفی کنارم دراز کشید . به صورتش نگاه کردم که چشم هاشو بسته بود . نگاهمو ازش
گرفتم .

برام احساسش مهم نبود . خیلی خسته بودم . با این رابطه آخر حسابی انرژی من تموم شده بود .

اون شب بدون هیچ خواب و رویایی خوابیدم . طبق عادت 7 بیدار شدم دزیره هنوز تو همون حالت خوابیده بود

از خودم راضی بودم . بلاخره فهمیدم باید چکار کنم . باید همون اَدَمی باشم که همیشه بودم .

دزیره:

صدای در اتاقم رو که شنیدم چشم هامو باز کردم .

تمام شب بیدار بودم . پشتم به شدت درد میکرد و با درد پام ترکیب شده بود . باید حتما دوش میگرفتمو اَثار سم رو از بدنم پاک می کردم خودمو به سختی به حمام رسوندم پام هم به شدت درد میکرد

ب وجود اینکه دکتر گفت نباید اَتل پامو باز کنم اما بخاطر رابطه دیشب با سم حس میکردم اینجوری تمیز نمیشم . برای همین چسب های اَتلو به سخت باز کردم شیر دوش رو باز کردم وقتی دستم به پشتم خورد ناخداگاه اشک ریختم چی فکر میکردی دزیره ؟

مردی که برای تولد بچه اش قرار داد میبندد ازش انتظار بیشتری نمیشد داشت

انقدر زیر دو گریه کردم که دیگه از درد پام نمیتونستم سر پا وایسم خودمو خشک کردم و به سختی اَتلو دوباره بستم

حوله ای دورم پیچیدم و با کمک دیوار رفتم سمت اَشپزخونه میل نداشتم اما باید چیزی میخوردم که ضعف نرم نگاهم به کاناپه ای افتاد که دیشب روش سم ماجرا داشت دوباره اشکام راه افتاد نمیتونستم اینجوری ادامه بدم

اشتباه کردم ... باید این قضیه رو تموم میکردم تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به اَماندا ...

بهش حقیقتو میگم ... شاید بتونه کمکم کنه از این بدبختی نجات پیدا کنم سم:

روز مزخرفی بود از اول صبح با همه دعوا کردم . حتی با نگهبان جلو در ...

نزدیک ظهر منشیم برام نهار آورد . میل نداشتم اما لقمه اول رو که خوردم شماره دزیره رو گوشیم افتاد . خواستم رد تماس کنم . اما نتونستم .

میترسیدم حالش بد شده باشه . برای همین جواب دادم - میشنوم دزیره

باز با همون تردید همیشگی پشت تلفن گفتم - ام ... سم ... سلام

- کارتو سریع بگو

مکث کردو اینبار صداش کاملاً بدن تردید بود و گفتم - سم ... من میخوام این قرار دادو فسخ کنم.

حس کردم درست نشنیدم دزیره چی گفت برای همین پرسیدم - چکار کنی ؟

- قرار دادمون رو تموم کنم ... من میخوام برم سم مکندی ...

بلند و عصبی خندیدم

- نه تو چنین کاری نمیکنی خانم مایند دزیره:

برای اولین بار بعد از مدت ها آرام شدم . برای آماندا همه چی رو تعریف کردم . انگاری بار

سنگین از رو دوشم برداشته شد

اما واقعا نمیدونستم با این بی پولی و این شرایط باید چکار کنم که آماندا بهم پیشنهاد خوبی داد.

هرچند قبلش تا میتونستم بخاطر اینن کارم باهام دعوا کرد

دوست نداشتم آماندارو تو سختی و دردسر بندازم . اما باید قبول میکردم من توان حفاظت هر

دو تامون رو ندارم .

مخصوصاً که حالا یه بچه تو شکمم بود ... نمیتونستم بذارم بچه ای که مادرش منم زیر دست سم

مکندی بمونه

حق با آماندا بود و باید با سم مکندی قرار داد جدید می بستم .

قرار دادی که تضمین کنه من دیگه سمتش نیام به شرطی که اونم دیگه سمت من و بچه تو شکمم نیاد ...

اَماندا گفت انقدر پس انداز داره که بتونم خودم بدهیمو بدم . تا مدتی هم میتونستم پیش کوئین زندگی کنم و کار کنم تا دوباره پول جمع کنم و خونه بگیرم .

همه چی خوب و بی نقص بود اما وقتی سم پشت تلفن داد زد - تو چنین کاری نمیکنی خانم مایند تمام وجودم سرد شد...

سم مرد قدرتمندی بود ... میتونست از نفوذش استفاده کنه و منو نابود کنه اما دیگه حرفی بود که زده شده بود . برای همین سعی کردم محکم باشم و گفتم

- من باهات یه قرار داد جدید میبندم سم ... انگار از اول وجود نداشتم ...

میرم و دیگه منو نمیبینی ... نه من و نه بچه تو شکمم ... تمام بدهیمو هم بهت میدم...

حرفم که تمام شد ساکت شدم تا سم جواب بده .

سکوت طولانی شد و مجبور شدم بگم - سم ؟ با صدای فوق عصبی گفت

- میام خونه دزیره صحبت میکنیم...

با وجود ترسی که صداش تو دلم انداخت اما گفتم - قرار داد جدیدو تنظیم کن سم صداش اینبار واقعا بدنمو لرزوند

- به من دستور نده دزیره ... شب میام صحبت میکنیم

اینو گفتم گوشیشو قطع کرد . با دستاش لرزون موبایلو گذاشتم رو اوپن سعی کردن نفس عمیق بگشتم تا اَروم شم اما انگار هوا به ریه هام نمیرسید به سختی خودمو به اتاق رسوندمو رو تخت دراز کشیدم مثل یه حمله عصبی بود ... سم ... لعنت به تو ...

سم:

با عصبانیت موبایلمو کوبیدم رو میز ... این دختر چی فکر کرده ... قرار داد جدید تنظیم کن سم!

فکر کرده میتونه وارد این بازی شه و هر وقت خواست بره بیرون ...

نه خانم مایند ... این بازی راه برگشتی نداره!

تا پایان وقت کاری مثل یه گرگ زخمی به همه حمله کردم قبل از تموم شدن تایم اداری از شرکت خارج شدم حسابی عصبی بودم واقعا دیگه مطمئن شدم این قضیه وارث و تولدش با رابطه سالم یه حماقت محض بود برای من.

وارد خونه شدمو درو محکم پشت سرم بستم تا اعلام حضور کنم بر عکس قبل نه از غذا تو آشپزخونه خبری بود نه از دزیره تو پذیرایی به سمت اتاقش رفتم

در اتاقش باز بود و خودش رو تخت نشسته بود چمدون و کیفش آماده جلوی پاش بود با ورودم بر نگشت سمتم و آروم گفت - میشه تو آرامش با هم صحبت کنیم؟ با عصبانیت به سمتش رفتمو بازوشو گرفتم با عصبانیت به سمتش رفتمو بازوشو گرفتم بلندش کردم تو صورتش داد زدم - نه ... تو برای من آرامشی نداشتی ...

چشم هاشو جمع کردو بازوמו گرفت تا تعادلشو حفظ کنه و گفت - برای همین میخوام برم تا به آرامش برسی هلش دادم رو تخت

- تو هیچ جا نمیری دزیره

با وجود عصبانیت من اون آروم بود بازم آروم گفت

- سم... منطقی باش ... ما فقط عذاب همیم...

اینو گفتو ساکت شد

کلافه رو به روش شروع کردم به قدم زدن

ما فقط عذاب همیم ... حرفش تو سرم تکرار میشد و پس ذهنم روح خسته ام فریاد میزد نه ... تو آرامش منی ...

کلافه برگشتم سمتش و نفسمو با حرص بیرون دادم

میدونستم ترسیده... از تو چشم هاش میخوندم ...

چشم هایی که میدونم تا ابد تو ذهنم میمونه ...

خدای من باید چه غلطی میکردم دزیره اَروم گفت

- نگران چی هستی ؟ این بچه ؟ من باهات هر قراردادی که بخوای میبندم که سمتت هم نیاد ...

دستمو کلافه تو موهام بردم و داد زدم

- این چیزیه که توش پا گذاشتی دزیره... تا اَخرشم باید بمونی ... بچه منو میدی و هر جا خواستی میری سر تکون داد

- هیچوقت ... هیچوقت من یه بچه معصوم رو پیش تو رها نمی کنم ... اون بچه نیاز به عشق و محبت و عاطفه داره ... نه پرستار و پدری که فقط دنبال رابطه با زن هاست

با پوزخند بهش نگاه کردم و گفتم

- پس بخاطر اون شب و الیزه این مسخره بازی رو راه انداختی با تاسف لبخند زد و سر تکون داد

- سم ... سم ... تو چرا انقدر مغروری ... چرا فکر می کنی رابطه ات برا کسی برام مهمه ... مگه رابطه ما از رو عشق بوده که من برام مهم باشه ؟ فقط نگاهش کردم .

متنفر بودم از رابطه های عاطفی فقط بخاطر همین

همین دعوا ها و سر درگمی ها ! چرا این زن ها نمیتونن مثل اَدم کاری که ازشون میخوایو انجام بدن با داد گفتم

- پس دردت چیه ؟ بمون و بچمو بده و بعد هر گوری خواستی برو به سختی بلند شد و رفت سمت کیفش

- من این بچه رو به تو نمیدم ... تمام پولتم پس میدم ... خسارت هم بخوای میدم ... قرار دادم میبندم که این بچه از تو نیستو سمت نیایم ... تو دیگه چی میخوای ؟ برو دنبال یه زن دیگه که برات این کارو کنه ... همون صحرا اینارو گفتو کیفشو برداشت لنگان به سمت در رفت بازو شو گرفتمو کیفو از دستش کشیدم به سمت در رفتم از اتاقش زدم بیرون در اتاقشو از بیرون قفل کردم داد زدم - تو هیچ جایی نمیری دزیره ...

محکم به در کوبیدو داد زد

- سم ... تو نمیتونی منو زندانی کنی

- منم نمیخوام زندانیت کنم اما تا وقتی که سر عقل نیای اینجا میمونی اینو گفتمو به سمت پذیرای ی رفتم

صدای دزیره و ضرباتش به در تو خونه پیچید

تلویزیون رو روشن کردم و صداشو بلند کردم تا صدای دزیره گم شه یه بطری ویسکی از تو کابینت برداشتمو بدون لیوان سر کشیدم سوزش گلوم تا تو معده ام یکم درد روحمو آروم کرد

نگاهم رو تلویزیون و تصویر صحرا افتاد که داشت با عشوه مصاحبه میکرد صداش تو سرم پیچید کهگفت

- این جشن در اصل تولد یه دوست عزیز من هست که اونو تو این

پرورشگاه برگزار میکنم تا در کنار شادی ما این بچه های تنها هم شاد باشن گزارشگر گفت

- اوه ... چه فکر خوبی ... فکر کنم قبلا گفته بودین تولد آقای سم مکنديه !

درسته ؟

صحرا با عشوه خندید و گفت

- بله ، دلم میخواست سوپرایز باشه اما رسانه ها نمیذارن ...

کنترل و برداشتمو تلویزیونو خاموش کردم دزیره هم صداش قطع شده بود

شاید اونم شنیده بود این حرف هارو و تو شوک خبر بود .

تلفن رو برداشتمو زنگ زدم به وکیلیم ...

مردک احمق معلوم نیست تا الان چه غلطی میکرده که صحرا تو تلویزیون این خبرو پخش کرده
دزیره:

انتظار نداشتم سم منو تو اتاق زندانی کنه . درد پام بیشتر شد و برگشتم رو تخت نشستم . صدای
تلویزیون نا مفهوم شنیده میشد

اما وقتی صدای اَشنای صحرا با اون لهجه دو رگه اش رو شنیدم گوش هام فعال شد.

تو شوک حرف هاش بودم که تلویزیون خاموش شد .

بعد هم صدای داد و بیداد سم که اصلا واضح نبود.

واقعا بدرد سم یه دختر مثل صحرا میخوره که باهاش مثل خودش رفتار کنه موبایلم تو کیفم بود که
سم از اتاق برد بیرون کلافه بودم! باید یه راهی برای اَزاد شدنم پیدا کنم

مسکن رو پاتختیمو با ته مونده اَب تو لیوان خوردم تا پام اَروم شه کهدر اتاقم باز شد

برگشتم سمت در و با یه سم اَروم رو به رو شدم!؟

این مرد اصلا قابل پیشبینی نبود . لبخندی زد و گفت - یه پیشنهاد دارم برات دزیره

پیشنهاد ؟ سم!؟

دستامو به سینه زدمو دقیق نگاهش کردم - می شنوم

سم:

پس این بازی جدید صحرا بود!

میخواست با یه رویداد عمومی منو مجبور کنه که تو اون مهمونی حضور پیدا کنم...

وگرنه صحرا اهل هیچ خیریه و کار خیری نبود اما کور خونده ... نمیذارم به هدفش برسه

با وکیلیم صحبت کردم و گفتم چون صحرا به اسم جشن خیریه کار هارو داره پیش میبره کاری از دستش ساخته نبود و دنبال یه راه قانونی بود .

فکری که تو سرم بودو بهش گفتم

با کمی مکث قبول کرد و گفتم کار درست کردن مدارک جعلی رو انجام میده. فقط احتیاج به عکس دزیره داره که همون لحظه مدارکشو از تو گوشیم فرستادم براش

حالا فقط مونده بود راضی کردن دزیره

وارد اتاق دزیره شدم و رو به چشم های سوالیش گفتم - یه پیشنهاد دارم برات خیلی جدی گفت

- میشنوم

- یه مهمانی هست ... تو با من به عنوان همراه میای

- در عوضش ؟

به سمتش رفتم و چونه اش رو تو دستم گرفتم - در عوضش من این زندگیو برات جهنم نمیکنم پوزخندی زد و سرشو عقب کشید

- یا در عوضش منو ول میکنی تا برای خودم زندگی کنم ... یا فکر مهمانی اومدن منو از سرت بیرون کن

- فکر رفتنو از سرت بیرون کن ... تو اون بچه رو به من می دی و بعد میری

- سم ... سم مکندی ... بیدار شو ... تو بچه نمیخوای ! تو یه وارث میخوای

... واقعا میخوای با یه بچه تازه به دنیا اومده چکار کنی ؟ بهش فکر کردی ؟ از این حرفش و پوزخند مغرورانش عصبانی شدم رو به روش ایستادمو گفتم

- سه روز... فقط سه روز وقت داری تا تصمیم بگیری ...

نگاهش تو چشم هام چرهید اما نگاه من هی سر میخورد رو لب هاش

- فقط سه روز دزیره ...

اینو گفتمو یه لحظه دیگه هم تو اون اتاق نمودم

هوای اون اتاق مسموم بود ... هوای ی که زیره توش نفس میکشه مثل سم میمونه که منو به سمتش می کشونه

در اتاقشو قفل کردم و کلافه شروع کردم به قدم زدن دزیره :

دلم برای سم میسوخت.

برای مردی که نه احساس خودشو میتونه درک کنه نه احساس دیگرانو اما انقدر مغرور و بد رفتار بد که فرصت دلسوزی به کسی نمیداد انقدر خسته بودم که زود خوابم برد

میدونستم هماندا الان نگران شده ... چون قرار بود بهش خبر بدم.

با صدای باز شدن در اتاق بیدار شدم اما کسی نیومد داخل. نشستم رو تخت .

سینی صبحانه ای پائین در بود

خدای من ... واقعا سم دیوانه شده ... میخواد منو اینجا نگه داره ؟!

بلند شدمو صبحانه رو برداشتم . دیروز هم غذای درست حسابی نخورده بودم و خیلی گرسنه بودم.

امیدوارم اماندا بیاد دنبالم ... چون اگه این شرایط ادامه پیدا کنه واقعا دیوانه میشم.

تمام روز سعی کردم خودمو با کتابی که داشتم و نگاه کردن به بیرون پنجره سرگرم کنم. اما زمان نمیگذشت. چند بار خوابیدم اما هنوز هوا روشن بود. بالاخره دم غروب صدای در خونه رو شنیدم. محکم کوبیدم به در اتاقمو داد زدم

- سم ... منو بیار از اینجا بیرون لعنتی اما صدای غریبه ای جواب داد

صدای زنونه و مسنی جواب داد

- آقای مکندی نیستن خانم ... من برای تمیز کردن خونه اومدم نا امید پشت در نشستم این مرد دیوانه است

واقعا میخواد منو اینجا تا به دنیا اومدن بچه زندانی کنه ؟ هیچوقت حاضر نیستم بچه ام رو به چنین مرد دیوانه ای بدم

سم:

انگار هر روز بد تر از دیروز میشد

امروز از بس مزخرف بود که علاوه بر کارمندا با یکی از سهام دار ها هم بحثم شد

سرم داشت منفجر میشد

من یکسال تمام رو این نقشه ام کار کردم

کاندیدای مناسب انتخاب کردم. اخلاق و رفتارشو چک کردم اما آخر این شد. کاملاً مردد شده بودم

شاید پیشنهاد دزیره بد نبود

بفرستمش بره و دیگه به فکر وارث نباشم.

یه چک خیریه و بعد مرگم حداقل میرسه به یه خیریه ... جای نگرانی برای هیچ چیزی هم ندارم. برای وقت پیری هم میتونم از همین الان پرستار بگیرم! نه نه ... لازم نیست

منم مثل استفان وقتی دیگه از زندگی لذت نبردم میتونم همه چی رو خودم تموم کنم ... واقعا این بهترین کار بود تکیه دادم به صندلیمو برگشتم سمت شهر

مگه الان زندگی برام لذت بخشه؟ پوزخندی به افکارم زدم .

این زندگی هیچوقت برای من واقعا لذت بخش نبود و نیست و نمیشه...

بلند شدمو به سمت خونه رفتم . فقط س ک.س بود که برای لحظه ای منو اَروم میگردو لذت بهم میداد

اونم برای لحظه ای ... هرچند با وجود دزیره انگار اونم داشتم از دست میدادم .

شاید بهتره بذارم بره ... کمک کنه صحرا رو از سرم باز کنمو بعد بذارم بره ... نفهمیدم چطور به خونه رسیدم

با دیدن خونه تمیز و ظرف غذای اَماده روی گاز فهمیدم که برای تمیز کردن خونه اومدن . به سمت اتاق خودم رفتم که صدای دزیره اومد - سم ... سم مکندی ... اومدی ؟ بلند داد زدم

- اَره عزیزم ... میدونم دلتنگم شدی

خندیدمو رفتم سمت اتاقم تا لباسمو عوض کنم دلم دوش گرفتن میخواست اما ذهنم درگیر دزیره بود لباسمو عوض کردم و رفتم تو اَشپزخونه

از لازانیای که رو گاز بود برای خودم برداشتمو تنهایی شروع به خوردن کردم بعد از شام خودم برای دزیره هم برداتم و با یه سینی به سمت اتاقش رفتم در اتاقشو باز کردم و وارد شدم رو تخت کلافه نشسته بود سینی رو رو تخت گذاشتم که گفت

- تو فکر نمیکنی من تو این اتاق شاید چیزی لازم داشته باشم

بی خیال گفتم

- فعلا شامتو بخور بعد صحبت میکنیم خواستم برگردم سمت در که گفت

- تا صحبت نکنیم من لب به چیزی نمیزنم

ابرو بالا انداختمو نشستم رو مبل کنار پنجره . حالا که این تصمیمو گرفته بودم انگار اَروم شده بودم . برای همین گفتم

- لزومی به حرص خوردن نداره . تو میخوای بری ؟ با اون بچه ؟ سر تکون داد

- خوبه ... من میدارم بری ... با بچه تو شکمت ... فقط باید قرار داد جدید ببندیم و قبلش

چشم هاش دوباره رنگ گرفتو سریع گفت - چی ؟

- قبلش باید کمکم کنی شر صحرارو کامل کم کنم ... بعدش بهت اجازه میدم هر جا خواستی بری ... حتی برات یه خونه هم میخرم که نگران جای زندگیت نباشی ...

دزیره چند دقیقه شوکه به من نگاه کرد با بوته لب زد

- اجازه میدی من برم ؟

سر تکون دادم و پاهامو رو هم انداختم

- اَره ... میدارم بری ... اما باید اول شر این دختره رو کم کنی

- چطوری ؟ چطوری شرش رو کم کنم ... هر کاری لازم باشه میکنم انقدر با ذوق این حرفو زد که لبخند زدم .

انگیزه با زندگی اَدمما چه کار که نمیکنه بلند شدمو رفتم سمتش

- کار سختی نیست ... با من میای به اون جشن خیریه و وانمود میکنی عاشق و معشوقیم ... یه مدت بعدش هم تو حاشیه های خبرنگار ها دوتای ی ظاهر میشیم و وقتی صحرا بیخیال شد تو میتونی بری

- اما سم ... اسمم بی افته رو رسانه ها ... دیگه منو ول نمیکنن

- نگران نباش دزیره ... یه مدرک جعلی و یه مقدار تغییر تو ظاهره همه چیو حل میکنه

دزیره:

تو ذهنم حرف های سم رو سبک و سنگین میکردم واقعا ممکنه من کنار سم تو رسانه ها پیام اما شناخته نشم اسم و فامیلو میشد جعلی کرد اما چهره چی ؟ سریع پرسیدم

- این جشن خیریه کی هست ؟

- سه هفته دیگه

- اوه ... خیلی طول میکشه ...

- تازه بعدش هم باید یه مدت با من باشی

- اما سم ... اگه زیاد طول بکشه شکمم...

نمیدونستم جمله ام رو چطور تموم کنم که خود سم گفت

- فکر نکنم تا سه ماهگی زیاد به چشم بیاد

- اما الان یه ماه گذشته ... تا مراسم میشه دو ماه و ...

میخوای باهام همکاری کنی دزیره یا نه ؟ جواب اینو بده سریع و بدون فکر کردن گفتم

- مسلمه که میخوام ... فقط ... فقط قرار داد جدیدو کی میبندیم سم رو به روم ایستاد و گفت - همین فردا ... چگونه ؟

سر تکون دادم خوبه که لبخند یه طرفه ای زد و گفت

- آخر هفته یه جشن کوچیک افتتاحیه است ... فکر کنم خوب باشه برای شروع اونجا دیده بشم به پام اشاره کردم و گفتم

- با این پا ؟

- تا آخر هفته خوب میشه ...

اینو گفت و دستش نشست رو دکمه های پیراهنم . به دستش نگاه کردم و دوباره به صورتش نگاه کردم که همچنان لبخند رو لبش بود - چکار داری میکنی ؟

تا قرار داد جدید ، همچنان قرار داد قبل پا برجاست و ... من ... الان س.ک س می خوام

اَروم و به دروغ لب زدم

- اما من خیلی خسته ام سم "

پیراهنمو کامل باز کرد و دستشو رو سینه هام کشید و گفت

- عیبی نداره عزیزم ... همراهی کنی زود اَروم میشم و میتونی بخوابی انگشتاشو اَروم وارد سوتی ن ام کرد و با نوازش سر انگشتاش گفت - خیلی وقته تو لباس هامو برام در نیوردی ... چطور امشب برام این کارو بکنی ...

لبمو مکیدمو سر تکون دادم . تو گلو خندید و منتظر ایستاد چون من نشسته بودم و اون ایستاده بود اول کمر بند شلوارشو باز کردم .

کمر شلوارش که کامل باز شد و رو زمین افتاد خودش پیراهنشو از تنش بیرون اَورد و پرت کرد رو زمین .

میدیدم اَثار تحریکشو ... منتظر بود تا شور تش رو پائین بکشم .

انگار میدونستم چی تو سرشه

اَروم کمرشو گرفتمو پائین کشیدم از پاش که گفت

چطوره امشب یکم از اون دهن کوچولوت هم استفاده کنی عزیزم

لبمو گاز گرفتمو اَب دهنمو قورت دادم

نگاهش کردم تا شاید علائمی از شوخی تو صورتش ببینم اما خبری نبود ... لبخند بی روحی زدو باقی لباس هاشو بیرون اَورد رو به روم قرار گرفت

گونه ام رو نوازش کردو دستشو تو موهام فرو کرد با دستش سرمو به سمت خودش کشید سم:

داغی لب هاشو که حس کردم بی اختیار اَه عمیقی از ته گلوم بلند شد این دختر برای من لذت کامله ... همه حرکاتش برام پر از لذت و خواسته...

حالا که قرار بود زودتر بره میخواستم تا میتونم ازش لذت ببرم هر دو دستمو تو موهایش فرو کردم شروع به حرکت دادن سرش کردم دهن کوچیک و داغش مثل بهش بود اما برام کافی نبود سرشو محکم به خودم فشار دادم که به زور ازم جدا شد و نفس گرفت چند با سرفه کرد تا حالش جا بیاد

نمیخواستم اذیتش کنم اما تو اوج لذت دست خودم نبود برای اینکه کمتر اذیت شه گفتم - لخت شو دراز بکش پیام روت

سر تکون داد و اَروم لخت شد. بی تاب بودم و حرکاتش بی تاب ترم میکرد شکمش به نظرم نا محسوس بزرگتر شده بود خودشو رو تخت عقب کشیدو وسط تخت دراز کشید رو به روش ایستادمو گفتم

- پاهاتو باز کن

پای اَتل بسته اش رو به سختی جا به جا کرد و لبشو به دندون گرفت صحنه لذت بخشی بود ... هر چیزی با دزیره لذت بخش بود اَروم اشاره کردم

- حالا دستتو ببر بین پات

- سم چی...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

کاری که گفتمو انجام بده دزیره ...

با دلخوری دستشو برد بین پاش

- خوبه... حالا برای من خودتو اَماده کن با صدای پر التماسی گفت

- اَ ماده ام

- اَ ماده تر

اینو گفتمو به دستش اشاره کردم

چشم هاشو به هم فشار دادو اَ روم دستشو حرکت داد دیدن این حالتش حسابی به وجد اَ ورد منو .

همیشه تنوع و سر گرمی تو رابطه برام جذابیت داشت . دوست نداشتم یه راست برم سر اصل مطلب

اَ روم رو تخت رفتمو پائین شکمشو بوسیدم . دستاش ثابت شد که گفتم - دیگه خودم ادامه میدم

لبشو ول کردو نفس راحتی کشید که به هوا حرکت اولو زدم صدای اَ ه و جیغش ترکیب شد تو اتاق پای سالمشو بلند کردم و نیم خیز شدم روش

لبشو داغ بوسیدمو حرکاتمو ادامه دادم ناخوناش تو تنم نشون میداد اَ خر خطه اما برای من اول راه بود

دزیره:

نمیدونم چقدر گذشت...

فقط وقتی داغی سم رو حس کردم لب هامو که از فشار دندونام سر شده بودو رها کردم دستم از بازوهاش سر خورد پائین خودشو روم انداخت و نفس عمیق کشید

اَ روم ازم جدا شد که با این حرکت درد تو تنم پیچید

کنارم دراز کشیدو از رو پا تختی چند برگ دستمال کاغذی کندو رو شکم من گذاشت

- خودتو تمیز کن

اصلا جون نداشتم بخوام دستمال هارو بردارم . به سختی دستمو بلند کردم و رو شکمم گذاشتم که خودش اونارو برداشتو با شدت بین پام کشید از درد این حرکتش لبمو گاز گرفتم که دستش اَروم شد اما معذرت نخواستو ادامه داد چه انتظاری ! سم معذرت خواهی کنه ؟!

دلم میخواست تو خودم جمع شم اما نای این کارو هم نداشتم

سم کنارم دراز کشید و خیلی زود خوابش برد تو تاریک و روشن اتاق خیره شدم بهش چهره جذاب سم با اخلاق عجیبش هیچ تناسبی نداشت از بیرون یه مرد خوش تیپ و جا افتاده بود مردی که میتونست دل هر زنی رو بلرزونه و ازش انتظار داشته باشی تورو درک کنه .

اما اخلاق و رفتارش چیز دیگه ای بود

خوشحال بودم قبول کرد من برم ... اما تا اون قرار دادو نمیدیدم دلم راضی نمیشد

با همین فکر ها خوابم برد . نیمه هاش شب سنگینی دستش زیر سینه ام رو حس کردم

حتی حس کردم موهامو بوسید

انگار سم تو خواب یه اَدم دیگه بود اما فقط تو خواب...

صبح با تکون تخت بیدار شدم.

از اتاق رفت بیرون و در اتاقو باز گذاشت حس اَزادی حس خوبی بود

تا ظهر خوابیدم از خستگی و ظهر از زور گرسنگی بیدار شدم با رسیدن به کیفو موبایلم زنگ زد به اَماندا و خبر جدیدو دادم وقتی گفتم قراره با سم قرار داد جدید بندم اَماندا گفت

- دزیره اینبار حواست باشه که حتما یه حق و حقوقی بای خودت و در صورت فسخ قرار داد بذاری

- اما سم بهم این اجازه رو نمیده

- میده دزیره ... خودتو دست کم نگیر ... اون بهت نیاز داره ... پس این فرصتو از دست نده...

صحبتم با اَماندا باعث شد انگیزه پیدا کنم

من باید بتونم حق و حقوقی برای خودم و بچه ام بگیرم

اون رو تا شب تو خونه گشتم و برای خودم خوراک مرغ تنوری درست کردم از اَزادی تو خونه
جسابی لذت میبرد که سم اومد

سم:

بعد از چند روز بلاخره یه روز کاری اَروم داشتم

با کسی دعوا نم نشد و این کار انقدر عجیب بود که حتی منشیم بهش اشاره کرد

اما بهش رو ندادم فکر نکنه چیزی عوض شده کار ها خوب پیش رفته زودتر تونستم برم سمت خونه
از صبح خبری از دزیره نبود

اما بهش زنگ نزد و در عوض دوربین هارو چک کردم وقتی دیدم تو خونه مشغوله خیالم راحت
شد در خونه رو که باز کردم عطر قهوه ریه هامو پر کرد چقدر دلم یه قهوه داغ میخواست

دزیره از تو اَشپز خونه برگشت سمت من و سلام کوتاهی گفت لبخند زدمو جوابشو ندادم

به سمت اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم وقتی برگشتم جلو تلویزیون بود

خواستم برای خودم قهوه بریزم که دیدم قوری قهوه نیست یه لحظه عصبانی شدم

فکر کردم قهوه رو خالی کرده و قوری رو شسته

اما نگاهم رو میز افتاد و با دیدن دوتا فنجون و قوری قهوه اَووم شدم رو کاناپا سمت دیگه لم دادم
که دزیره گفت

- برات شام گذاشتم فقط باید گرم کنی

نگاهمو ازش گرفتم و برای خودم یه فنجون قهوه ریختم بدون پر کردن فنجون دزیره لم دادم و طعم
تلخ قهوه رو مزه کردم دزیره دوباره گفت

- قرار داد جدیدو اَماده کردی ؟

یه لب دیگه از قهوه ام خوردمو به تلویزیون خیره شم - نه ... امروز سرم شلوغ بود مکث کرد و برای خودش قهوه ریخت اما انگار دلش اَروم نگرفت و دوباره پرسید

- کی اَماده می کنی ؟

- فردا اگه برسم ... چرا انقدر عجله داری ؟

- میخوام تکلیف خودمو بدونم نیم نگاهی بهش کردم و گفتم

- تکلیفت مشخصه... اگه جاییش نامفهومه بگو مشخص کنم متوجه منظورم شد و نگاهشو گرفت دیگه حرفی نزد

بعد از تموم شدن اخبار رفت اتاقش منم غذامو گرم کردم و خوردم

واقعا دستپخت دزیره خوب بود . میشد طعم خونگی بودن غذا رو کامل حس کرد . بعد از شام خواستم برم اتاق خودم

اما از جلو در اتاق دزیره که رد شدم دلم طاقت نیاورد ...

با وجود اینکه نیازی به رابطه نداشتم اما ترجیح میدادم خواب عادی هم رو تخت اون باشه

نمیخواستم فکر کنه میتونه از دستم راحت باشه دزیره:

از روزی که سم بهم گفت قرار دادو عوض میکنیم پنج روز گذشته اما هنوز هیچ قرار داد جدیدی نیاورده امروز قرار بود بریم دکتر تا پامو چک کنن دردش از بین رفته بود اما هنوز تیر میکشید فردا یه مهمانی بود که سم در نظر داشت با هم بریم کل این چند روز شاید ده تا کلمه رد و بدل کردیم اما تقریبا هر روز رابطه داشتیم

خوشبختانه مثل اوایل اَروم شده بود و دیگه از خشونت چند روز پیشش خبری نبود

اکثر شب ها منو تو بغلش میگرفتو با نوازش موهام خوابم میبرد

هرچند هیچ حرفی نمیزدیم

اما انگار این کنار هم بودنمون مثل عادت شده بود

من حتی اگه سعی میکردم حرفی بزnm سم یا جواب نمیداد یا با جواب های یک کلمه ای بهم نشون میداد قصد ادامه حرفامونو نداره برام دیگه مهم نبود

شاید یه مدت ئلم میخواست یه ارتباط سالم با سم داشته باشم اما الان فقط میخوام تموم شه و برم

برم و از دست خودشو این لمسش که انگار یه دنیای دیگه است جدا شم هرچقدر سعی میکردم نمیتونستم لذت نبرم حتی وقتی خشن میشد هم انکار لذتش ممکن نبود بلند شدمو لباسمو عوض کردم که سم اومد نگاهی بهم انداخت و گفت

- بریم ؟

- لیموناد درست کردم تو یخچاله ... یه لیوان بخور بعد بریم سر تگون دادو به سمت یخچال رفت

دو شب بود با هم شام میخوردیم و بعد از شام تلویزیون میدیدیم مثل دوتا هم خونه

با این تفاوت که س ک س هم داشتیم سم لیوانی پر کردو کامل سر کشید

اومد سمتمو کمک کرد با هم به سمت در بریم سم:

اوضاع اَروم شده بود و منم اَروم بودم

اما میدونستم دزیره نمیتونه این اَرامشو حفظ کنه

این خصلت زن ها بود که باید همیشه یه اَشوب درست میکردن !

خوشبختانه عکس از پای دزیره نشون داد میتونه اَتلو باز کنه

فقط دکتر گفت دراز مدت رو پاش نمونه ، حرکت و فشار ناگهانی هم نیاره .

با این حساب میتونستیم مهمانی فردارو بریم

دیگه به عواقب کارم فکر نمیکردم . یه مدرک جعلی با اسم الکساندار میل براش درست کردم

زنگ زدم برای اَرایشگر دزیره هماهنگ کردم و لباس هم سفارش دادم

تو ذهنم کار های مربوط به مهمونی فردارو مرور کردم

میخواستم همه برنامه ریزی شده باشه تا خوب تو رسانه ها به چشم بیاد از کلارا اَرایشگری که برای دزیره هماهنگ کرده بودم خواستم چهره دزیره رو زیر و رو کنه . طوری که دوستاش هم شناسنش

قبلا برای گریم ازش کمک گرفته ب.دم و میدونستم اینبار هم میتونه سیگارمو تو جا سیگاری خاموش کردم بلند شدم پنجره رو باز گذاشتم تا هوای خونه عوض شده

دزیره وقتی دید دارم سیگار میکشم رفت اتاقشو درو بست بلاخره یاد گرفته بود به جای اعتراض کارشو بکنه به سمت اتاقش رفتمو درو باز کردم خسته بودم

دلم س ک س میخواست اما دلم نیومد بیدارش کنم مخصوصا که میخواستم فردا شب یه برنامه ویژه داشته باشیم

برای همین تصمیم گرفتم خودمو کنترل کنم که لذت فرداشب بیشتر شه لباس هامو بیرون اَوردم و رو تخت کنارش دراز کشیدم

درست یه هفته میشد تو اتاق خودم نخوابیده بودم دزیره رو کشیدم سمت خودم

خی ی سریع به سمتم اومد و تو بغلم جا به جا شد خوشم می اومد از این رام شدنش

دستشو گذاشت رو سینه ام و پاشو گذاشت رو پام درست همونطور که دوست داشتم

حتی بدون سکس هم کنار دزیره راحت میخوابیدم صبح قبل از زنگ ساعت بیدار شدم دزیره تقریبا کامل رو من بود

بی صدا خندیدمو از رو خودم کنارش دادم که خواب اَلود نگاهم کرد از رو تخت بلند شدمو گفتم

- دهه برای اَرایشست میان ... منم 5 میام خونه ... اَمامده باش سر تکون داد و بالشت منو کشید تو بغلش

خیلی سخت خودمو کنترل کردم تا خم نشم و نبوسمش این یه قرار داد بود

یه قرار داد و رابطه برای یه هدف مشخص پس رفتار های عاشقانه و احساسی ممنوع

با این فکر از اتاقش زدم بیرون تا تو اتاق خودم حاضر شم دزیره:

صدای در اصلی خونه رو که شنیدم با اکراه از رو تخت بلند شدم دلم میخواست مثل روزای دیگه تا ده بخوابم

اما اگه ارایشگر ده می اومد بهتر بود زودتر دوش میگرفتم تا موهام اّماده باشه

از اینکه سم دیشه بدون رابطه خوابید خوشحال بودم حداقل خستگی اون بهم اضافه نمیشد

بعد چند وقت بدون اّتل راه میرفتم و این خیلی خوب بود لباس خوابموبیرون اّوردمو لخت به سمت حمام رفتم تو اّینه حمام به نیمرخم نگاه کردم شکمم نا محسوس بیرون اّمده بود

برای منی که کاملاً شکم صافی داشتم قابل توجه بود

اما به عنوان یک زن مسلماً کسی شک نمیکرد مربوط به بارداری باشه سریع دوش گرفتمو برگشتم

موهامو باز گذاشتم تا زودتر خشک شه و لباس پوشیدم هنوز لباسی که قرار بود شب بپوشمو نیاورده بودن استرس داشتم بخاطر اّرایشگری که قرار بود بیاد

همیشه ابرو و صورتمو خودم مرتب میکردم و فقط برای کوتاهی موهام رفته بودم اّرایشگاه که اونم مربوط به 4 سال پیش بود به صورتم تو اّینه نگاه کردم. امیدوارم زیاد تغییرم نده ...

تازه صبحانه خوردم که صدای زنگ در اومد موهام نسبتاً خشک شده بود .

دستی توشون کیدم و از چشمی در نگاه کردم

فکر میکردم فقط یه نفر باشه اما اون بیرون سه تا دختر و یه پسر ایستاده بودن!

از چهره ئو تیپشون میخورد اّرایشگر باشن اما دو دل بودم . موبایلو برداشتمو به سم زنگ زدم

با زنگ اول موبایلشو جواب داد و گفت

- چیزی شده دزیره

- سلام سم ... الان در زدن

- خب باز کن درو ... کلارا اَرایشگرته

- سم، سه تا دختر و یه پسر پشت در هستن! مطمئنی همشون اَرایشگران؟!

سم کلافه گفت

- پس میخوای کلارا تنها بیاد ؟ اونا دستیاراش هستن ... درو باز کن سریع

- اوکی ... فعلا

از این لحن سم ناراحت شدم برای همین بدون خدا حافظی قطع کردم در باز کردم و کنار ایستادم

هر چهارتا سر تا پامو نگاه کردن و دختری که از همه مسن تر بود گفت

- ما برای اَرایش خانم الکساندرا میل اومدیم ...

الکساندار میل ! یه لحظه از یادم رفته بود این اسم جدید و تقلبی منه سریع به خودم اومدم و

گفتم - بله خودم هستم بفرمائید

چشم های هر چهارتا گرد شد و با تردید نگاهم کردن کنار ایستادم تا وارد شن

مردد اومدن تو و خونه رو بر انداز کردن همون دختر گفت

- من کلارا هستم اَرایشگر شما و این هام امیلی و مارتا دستیارای من و دیوید هم متخصص رنگ مو

.... کجا بشینیم کارمون رو شروع کنیم ؟

با معرفی کلارا همه بهم لبخند زدن و منم با لبخند گفتم از اَشنائی شما خوشبختم

مردد به اتاقم اشاره کردم و گفتم

- اتاقم اونجاست ... اَینه و میز اَرایششم اونجاست

- خوبه ... بریم

با هم وارد اتاق شدیم و وسیله هاشون رو رو تخت و میز آرایش چیدن کلارا صورتمو بررسی کردو گفت

- یه وکس لازم داری ، ابر وهاتم که انگار تا حالا دست نخوردن

امیلی هم دستم رو گرفتو بررسی کرد رو به بقیه گفت

- مانیکور باید بشه! پاهات چی ؟ پاهامو از تو کفش بیرون آوردم و مارتا گفت - و پدیکور

بینشون هاج و واج مونده بودم که دیوید موهامودست کشید - یه کوتاهی و چندتا فویل هایلایت لازم داره سریع گفتم

- نمیخوام موهام خیلی کوتاه شه دیوید ستشو تو موهام کشید و گفت

- نگران نباش ... من خودم عاشق موهای بلندم

با این حرکتش کلارا اخمی کرد بهش و به من با لبخند گفت - خب بشین رو صندلی عزیزم ...

اینو گفتو شروع کردن اولش خوب بود

اما کم کم کلافه و خسته شدم

مخصوصا اینکه دئوید دو بار سرم رو شست و سشوا کشید واقعا کلافه شده بودم که یهو همه دست از کار کشیدن از تو آینه سم رو دیدم که تو چهار پوب در ایستاد بود

از بس دخترا سر و صدا داشتن اصلا متوجه اومدن سم نشده بودم همه بهش سلام کردن و اون در حالی که با کلارا صحبت میکرد تو آینه با من چشم تو چشم شد سم:

تو نگاه اول دزیره رو نشناختم

صورتش از یه دختر بچه ضعیف به یه زن جذاب تبدیل شده بود و چشم هاش حالا مثل دوتا تیله آبی میدرخشید با صدای کلرا به خودم اومدم که گفت

- خیلی کار بود سم ... هنوز اَرایشش صورتش تموم نشده دیوید هم گفت - موهاش اما اَخرشه

به هر دو سر تگون دادم و گفتم

- خوبه تا 1 ساعت دیگه اَمامه است ؟ با تائید اون ها رو به دزیره گفتم

- لباسه هم تو پذیراییه...

از تو اَینه بهم سر تگون داد و از اتاق بیرون اومدم دوست داشتم بمونم و دزیره رو نگاه کنم اما نمیخواستم چیزی از کنترل خارج شه دوش گرفتمو حاضر شدم

از اتاق بیرون رفتم که دیدم دیوید داره لباس دزیره رو میبره داخل اتاق پشت سرش رفتم و تکیه دادم به چهارچوب در دزیره:

بلاخره تموم شد.

کلارا و بقیه از دورم کنار رفتن و تونستم خودمو کامل تو اَینه ببینم .

کلارا ابرو هامو برداشته بود و انگار کل مدل صورتم عوض شده بود رژ گونه تیره و سایه چشم دودی که برام زده بود سنمو انگار بیشتر نشون میداد

دیوید بخشی از موهامو پشت سرم مدل داده بود و پائین موهام رو باز و حالت دار درست کرده بود

چون خیلی چهره ات کم سنه اَرایش تیره به صورتت میاد سر تگون دادم بهش چون حق با اون بود و خودمو نشناخته بودم دیوید گفت

- من لباسه میارم

بقیه سر تگن دادن و وسایلشون رو جمع کردن به ناخون هام نگاه کردم که انگار دستای من نبودن.

منی که تا حالا حتی لاک هم نزده بودم

دیوید اومد و لباسمو آورد . یه پیراهن مشکی بود که یقه اش از جلو تا زیر گردن بود و از پشت ... تا کمر باز بود ...

دیوید لباسو رو تخت گذاشت و رو به من گفت - بذار کمکت کنم بیوشی خانم زیبا...
سریع گفتم

- نه مرسی خودم میتونم کلارا رفت سمت لباس و گفت

- موهات خراب میشه بخوای خودت بیوشی قبل از اینکه من چیزی بگم صدای سم تو اتاق پیچید
- خودم بهش کمک میکنم ...

همه دوبا ره دست لز کار کشیدن و صاف ایستادن به سمت سم کلارا سریع گفت
- اوکی ... پس کار ما اینجا تموم شده

با این حرفش بقیه شروع کردن به جمع کردن وسایل و دیوئی قبل رفتن چشمک کوتاهی به من زد
از این کارش دلم پیچید حس بدی داشتم بهش سم رو به کلارا گفت
- مرسی کلی ... صورت حسابو برام بفرست

اونم با لبخند گفت

- خواهش میکنم ... خوشحال شدیم

با رفتن اونا سم جلو در ایستاد و بیرون اتاقو نگاه کرد تا صدای در اومد کت و شلوار مشکی خوش
فرمی پوشیده بود و بلوز سفید . پاپینش اما دور یقه اش باز بود

صدای در خروجی که اومد نگاهشو از اون سمت گرفت و به من نگاه مرد سر تا پامو برانداز کرد و
اومد سمتم و گفت

- خوبه ... فکر نکنم دیگه اماندا هم حتی بتونه تورو تشخیص بده خانم الکساندرا...
سر تکون دادم و گفتم

– اَره ... امیدوارم

سم رو به روم ایستادو شروع به باز کردن دکمه های پیراهن نخی که تنم بود کرد . نگاهش اما به چشم های من خیره بود . اَروم گفت

– حیف که کلی خبرنگار اونجا منتظرمونن ...

پیراهنمو از سر شونه هام پائین داد و دستشو رو تنم کشید

خم شد و کنار گوشم گفت

– وگرنه تا صبح برات برنامه داشتم لبخند زدم و گفتم

– اما خبرنگارا منتظرمونن

خندیدو دستشو رو شکمم کشید ... برای اولین بار بود اینجوری رو شکمم دست میکشید ... انگار برای لمس من نبود بلکه برای بچه ای بود که تو دلمه ... اما یهو ازم فاصله گرفت و گفت

– درسته ... اما ... منم برات برنامه ویژه ای دارم...

– چی ؟

بدون جواب دادن به سوالم پیراهنو از رو تخت برداشتو زیپشو باز کرد کمر شلوارمو باز کردم و لخت شدم . به سمتش رفتم پیراهنو پوشیدم زیپ پیراهن پهلوش بود و پشتش تا بالای باسنم باز بود

دستمو بالا بردم تا زیپو برام ببندد . تو اَینه به خودم نگاه کردم

اَستین های بلند لباس و قد بلندش باعث شده بود لاغر تر و کشیده تر به نظر بیام

سم کنارم ایستاد و گفتم

– پاپیونتو ببندم ؟

نگاهش سر تا پام چرخید و لبخند رضایتی زد . اَروم لب زد – بله خانم میل...

اَروم خندیدمو برگشتم سمتش

پاپیونشو براش بستم و دوباره تو چشم هم خیره شدیم

حس میکردم میخواد چیزی بگه ... اما سکوت کرد ... منم چیزی نگفتم .

سم از کنارم رد شد و گفت

- کفش هات هم تو پذیرایی کنار کاناپه است ...

اینو گفتو از اتاق بیرون رفت

حس عجیبی داشتم ... سر در گم بودم با سم... اما نمیخواستم این اَرامشو بهم بزنم . برای همین حرفی نزدمو به سمت پذیرایی رفتم . کفش هامو پوشیدم که حس کردم دستی رو کمر لختم کشیده شد صاف ایستادم که سم گفت - موها تو بده کنار

خواستم برگردم سمتش که کمرمو گرفتو گفت

- داره دیر میشه دزیره

موهامو کنار دادم که خیلی با دقت دوتا گوشواره رو برام انداخت و یه کیف کوچیک مشکی بهم داد - بریم ؟

دوست داشتم گوشواره ها رو میدیدم . اما حرفی نزدم و سر تکون دادم از رو جا لباسی یه کت خز برداشت و رو شونه ام انداخت - حالا تکمیل شدی خندیدمو گفتم - فکر میکنم

دستشو به سمتم گرفت . بازوشو گرفتمو با هم از خونه خارج شدیم تمام طول مسیر بینمون سکوت بود

خانواده ای نداشتم که نگران باشم منو ببینن و بشناسن...

اما بازم ترس از این دیده شدن تو وجودم بود ...

مخصوصا رو به رو شدن با خبرنگار ها

اَروم به سم گفتم

- اگه پرسیدن کجا اشنا شدیم چی بگم ؟

- فقط میگی تو برای من کار میکردی ! دیدیمت ! خوشمون اومد ! همین!

حرفش که تموم شد ماشین ترمز کرد

یاد اولین شبی که سوار این لیموزین شده بودم افتادم هنوزم مثل اون شب دلهره ااور بود راننده پیاده شد و درو برامون باز کرد سم اول پیاده شد و کمک کرد پیاده شم

تازه ایستادم که تو چشم بهم زدنی دورمون ازدحام شد

بازو سم رو گرفتمو دوتا محافظ سعی کردن از بین خبر نگار ها راه باز کنن سم اَروم گفت

- شلوغ تر از انتظارمه

سوال ها و نور فلش دوربینا بهم سرگیجه بدی داده بود - بازو سم رو محکم تر گرفتم

به بالای پله ها که رسیدیم سم ایستادو رو به خبرنگار ها که پشت سر هم میپرسیدن این خانم با شما چه نسبتی داره گفت - خانم الکساندرا میل دوست دختر من هستن

تمام سعیم رو کرده بودم تا اَروم باشم و از چهره ام وجشتی که تو جونم بود مشخص نشه

سوال خبر نگرا ها یهو تغییر کرد و همه پشت سر هم پرسیدن چند وقته با هم اشنا شدین !

قصدتون از این دوستی چیه!

شما باردار هستین خانم میل!

کجا همدیگه رو دیدین !

سم دستشو دور کمرم حلقه کردوگفت

- بیشتر از 5 ماهه که ما با هم اشنا هستیم ... حالا اگه اجازه بدین ما به مهمونیمون برسیم

اینو گفتو هدایتیم کرد به سمت داخل نفس راحتی کشیدم و از بین جمعیت رد شدیم وارد سالن بزرگ مراسم شدیم و کت و کیفم رو به مسئول لباس تحویل دادم سم شماره ای که داد رو گرفتو تو جیبش گذاشت موبایل منم تو جیب کت سم بود با هم به سمت جمعیت رفتیم سالن خیلی بزرگش نبود

دو رتا دور میز های گرد با رومیزی های سفید بلند و صندلی های سفید قرار داشت که مرد و زن با لباس های شیک نشسته بودن ...

سن کوچیکی وسط یالن قرار داشت که روش تریبونی برای سخنرانی بود و گوشه سالن یه باند موسیقی در حال نواختن و خوندن آهنگ کلایمی بود چند تا دختر هم با لباس های ست رو به روی سن و کنار باند موسیقی در حال رقص گروهی با آهنگ بودن امیدوار بودم منو سم تنها بشینیم اما قبل از اینکه به یه میز خالی برسیم کسی بلند گفت

- سم مکندی ...

با این حرف هر دو ایستادیم و به سمت صدا برگشتیم

م رد مسنی از پشت یه میز بلند شد و دست تکون داد سم زیر لب لعنتی گفت و با لبخند بلند جواب داد

- ادوارد ...

با هم به سمت اون مرد مسن رفتیم که با دو تا دختر دیگه دو طرفش دور میز نشسته بود

دختر ها جوون بودن و به ما نگاه کردن

اما سم بدون توجه به اونا با ادوارد دست داد و منو معرفی کرد - الکساندرا ... دوست دخترم

ابروهای ادوارد بالا پرید و با لبخند متعجبی دستشو به سمت من گرفت سلام کردم و باهاش دست دادم که دستمو بیش از حد فشار داد سم بدون توجه به اون دخترا صندلی برای من عقب کشید تا بشینم و خودش نشست ادوارد گفت

- راستی سم ... دختر های جدیدمو دیدی ؟ بعد به دو طرفش اشاره کرد و گفت

- امیلی و سانتا...

هر دو به سم لبخند بزرگی زدن و سم فقط سر تکون داد رو به ادوارد گفت

- سر قبلی ها چه بلائی آوردی ؟

قیافه خوشحال ادوارد تو هم رفت و گفت - حرف گوش کن نبودن ... ردشون کردم با این حرف ادوارد نگاهم بین اون و سم چرخید سم رو به من گفت

- ادوارد تو کار خیره ... دختر های بی سرپناهو پناه میدی با این حرفش ادوارد و دخترا خندید

خیلی بدم اومد . اما واقعا سر در نیاورده بودن قضیه چیه که سم خم شد و کنار گوشم گفت

اونا برده های جنسی احمق اون پیر خرفت هستن با این حرفش شوکه شدم ...سم دستشو رو پام نوازش وار حرکت داد و گفت - همین الا زیر پاتو ببینی شورت یکی از دخترا افتاد

با این حرف سم به پائین پام نگاه کردم و رومی ز ی سفید و بلند میز و کمی جا به جا کردم

یه شورت لامبالا قرمز پائین پامون بود حالم بد شد از دیدنش

سریع سرمو بلند کردم که جلب توجه نکنه اما با ادوارد چشم تو چشم شدم انگار تمام مدت خیره به من بود

لبخند معنی دار ی زد و با کمال وقاحت دستشو رو سینه امیلی کشید امیلی چشم هاشو بست و اوووم گفت

هر دو تا دختر به طرز عجیبی ریز نقش و سفید بودن با اندام فوق العاده ظریف در حد یه دختر ۱۴ ساله و ایش صورت غلیظ

طوری که اول از همه به چشم می اومد هر دو یه گردنبد چرمی به گردنشون وصل بود با این حرکت ادوار سم گفت

- اینجا خیریه است ادوارد ... تو که نمیخواهی مثل دفعه قبل بشه با این حرفش ادوارد بلند خندید و گفت - خوب شد یادآوری کردی سم ...

بعد رو به دخترا گفت

- بلند شین خوشگلا ... یه میان برنامه داریم هر دو با لبخند بلند شدن و پشت سر ادوارد راه افتادن با رفتن اونا به سم نگاه کردم و پرسیدم

- میان برنامه ؟

دستشو رو رون پام کشید و از قصد بین پامو فشار داد - رفته ترتیب جفتشونو بده ...

- اینجا ؟

چشمکی بهم زد - هر جایی میشه ...

با این حرف فشار دستشو بیشتر کرد

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

- چکار میکنی سم ؟

خندید و انگشتشو بیشتر فشار داد و گفت

- باید پیراهن کوتاه برات سفارش میدادم ... اون وقت الان سرگرم تر بودیم از حرکت دستش کلافه شده بودم با عصبانیت گفتم

- منو که کسی اینجا نمیشناسه ... برای آبروی خودت بد میشه تو رو در این حال ببینم

با این حرفم صورتش تو هم رفت و رون پامو فشار بدی تو دستش داد نفسم رفتو از درد چشم هامو بستم دستشو برداشت و گفت

- خیلی احمقی اگه فکر کنی من کاری میکنم که به آبروم لطمه بخوره این جمله رو طوری گفت که ترس بدی به جونم افتاد . انگار تو حرفش خط و نشون بود .

جمله بعدیش حدسمو اثبات کرد

- امشب بهت یاد میدم چطوری در فضای عمومی س. ک س داشته باشی بدون اینکه کسی بفهمه سریع گفتم

- من دوست ندارم چنین چیزی رو یاد بگیرم ... چون مطمئن باش تمایلی به انجامش ندارم بلند خندید و خم شد کنار گوشم گفت

- اما تا وقتی با من قرار داد داری ... شک نکن باید انجامش بدی ... چون من عاشق سک س تو موقعیت خطرناکم تو ذهنم داد زدم

اره چون تو یه احمقی ... به اجبار لب هامو فشار دادم تا بلند این جمله رو نگم ... اما بلاخره یه روز بهش میگم ... رابطه ای که با عشق باشه نیاز به این مسخره بازی ها برای لذت بردن نداره و دقیقا مشکل سم همین بود اون تو زندگیش نه کسی رو دوست داشت ... نه کسی بهش حسی داشت

برای همین این خلا عاطفی رو با این روابط عجیب پر میکرد ...

اما واقعیت این بود که تمام تلاش های سم بی فایده بود بی فایده و بی نتیجه

چون در نهایت اینا لذت های زود گذری بودن که سم رو فقط گرسنه تر و خسته تر میکردن.

پل نگاهمون با صدای مسنی دیگه ای شکسته شد - اوه ... سم مکندی ... تو بلاخره از غارت اومدی بیرون هر دو به پشت سرمون برگشتیم

پیر مرد فوق العاده شیک و جا افتاده ای با عصا و دوتا بادیاگارد پشت سرمون بود سم سریع بلند شد و منم هم بلند شدم

- هکتور ...

سم اینو گفتو به جای دست دادن همدیگه و بغل کردن هکتور با خنده به بازو سم زد و گفت

- آروم پسر ... داری این پیرمردو خفه میکنی

سم ازش جدا شد و خندید . تا حالا سم رو این مدلی ندیده بودم

با ذوق گفت

- کی اومدی شیکاگو پیرمرد ؟

- من یه ساله اینجام بچه جون ... منتظر بودم بالاخره ببینمت ... دیگه داشتم نا امید میشدم زنده باشی

- چرا بهم زنگ نزدی ؟

- میدونی از تکنولوژی بدم میاد

اینو گفتو دستشو گذاشت رو بازو سم و اونو کنار زد - بذار ببینم اینجا یه خانم زیبا دیدم لبخند زدمو دستمو به سمتش بردم

سلام ... دز ... ام ... الکساندرا هستم ...

سم سریع بخاطر این اشتباهم اخم کرد هکتور دستمو به گرمی فشرد و گفت

- خوشبختم دخترم ... میشه امیدوار باشم تو نامزد سم باشی ؟ سم خندید و گفت

- اوه هکتور ... تو دست از سر من بر نمیداری ؟

سم اینو گفتو یه صندلی کنارش رو عقب کشید تا هکتور بشینه در همین حال گفت

- الکساندرا دوست دختر منه...

هکتور به سمت صندلی رفت و گفت

- دوستت دختر... هم پس جای امیدواری هست

بی اختیار از این رفتار هکتور لبخند زدم که به من نگاه کرد و گفت - اگه روزی حس کردی میتونی این خرس ی احساسو تا آخر عمرت تحکل کنی فقط یه خبر به من بده ... خودم با حلقه

میفرستمش در خونه ات از این حرفش هر سه خندیدیم و سم به من اشاره کرد بشینم بادیگارد های هکتور هم نشستن و با این حساب دیگه جا برای ادوارد و دوست دختر هاش نبود

البته اگه اونا برمی گشتن

واقعا یه پیر مرد با دوتا دختر جوون خیلی حس بدی بود حتی فکر کردن بهش اما دنیای ادم های پولدار خیلی فرق داشت هکتور و سم گرم صحبت راجب کار شدن و بعد از مدتی هکتور رو به من پرسید

- خب دخترم حالا تو از خودت بگو ... سم دیگه برام تکراری شده سم خندید و تکیه داد به صندلیش واقعا اولین بار بود اونو اینجوری میدیدم هکتور مسلما یه ادم خاص تو زندگی سم بود نمیدونستم باید چی جواب بدم که سم گفت

- الکساندرا تو شرکت من کار میکرد ... البته الان دیگه نه...

- چرا ؟

- فعلا ترجیح دادم خونه باشه چون یه تصادف نسبتا نگران کننده داشت و پاش اسیب دیده بهتره استراحت کنه - خوبه پس خانم خونه هستی این روزا با لبخند جواب دادم

- تقریبا...

همین لحظه دست سم زیر میزروی پای من نشست

سوالی نگاهش کردم که لبخند معنی داری زد هکتور دوباره پرسید - تحصیلاتت چیه ؟

سم دستشو از روی پام به سمت بین پام کشید نامرد حالا میخواست حرفشو عملی کنه

سعی کردم صدام اَروم باشه و از تحصیلاتم طبق چیزی که سم گفته بود برای هکتور گفتم

اما نه هکتور دست از سوال پرسیدن من برمیداشت و نه سم بیخیال کارش میشد . هکتور راجب خانواده ام پرسید ... دیگه سوال هاش داشت کارو سخت میکرد ... برای همین سم وارد عمل شد و گفت

- هکتور ... چرا دارم حس میکنم میخوای مخ دوست دختر منو بزنی هکتور بلند خندید و گفت

- خب بالاخره بعد از عمری تو یه دختر زیبا رو انتخاب کردی ... بهم حق بده ذوق کنم بعد از اونهمه دختر های ترسناک

سم تو گلو خندیدو انگشتشو بین پام فشار شدیدی داد

لب گزیدم تا صدای ی ازم بلند نشه . سم گفت - من همیشه سلیقه ام خوب بوده هکتور به من چشمک زد و گفت

- جدیش نگیر ... سم گاهی خیلی شوخه...

بی صدا لبخند زدم چون میترسیدم اگه لب باز کمک به جای خنده اَهم بلند شه . نور سالن یهو کم شد و چراغ های سن روشن شد

سم از این فرصت استفاده کرد و شروع به بالا دادن پیراهن بلندم کرد دستمو گذاشتم رو دستشو با چشم هام بهش گفتم کافیه اما خم شد و کنار گوشم گفت

- هنوز شروع نشده ...

پاهامو زیر رو میزی سفید و بلند فرو بردم تا شاید محفوظ تر باشم . سم جلو دامنو بالا دادو دستشو رو رونم کشید

انگشتشو با شیطنت از کنار شور تم رد کرد . خیره به سن و مردی که سخنرانی میکرد بودم اما چیز ی نمیفهمیدم.

تمام حواسم متمرکز حرکت انگشت های سم بود

انگشت هایی که با مهارت حساس ترین قسمت بدنمو لمس میکرد لبمو گاز گرفت و چشم هامو بهم فشار دادم

نفس کشیدنم تغییر کرده بود و حفظ خودم سخت شده بود سم کنار گوشم گفت - نظرت چیه

بری سرویس

چشم هامو باز کردم و سوالی نگاهش کردم که دستشو از زیر دامنم بیرون آورد و دامنمو مرتب کرد
رو کرد به هکتور و گفت

- من تا سرویس الکساندرا رو همراهی کنم ...

بلند شدو منم همراهش بلند شدم

هکتور با اخم به سم نگاه کرد و من قبل از اینکه با هکتور چشم تو چشم بشم سرمو انداختم پائین

دست سم که به سمتم آوردو گرفتمو باهاش به سمتی که ادوارد و دخترها رفته بودن راه افتادم

میدونستم هکتور انقدر سم رو میشناسه که الان میدونه چه خبره اما انگار برای سم مهم نبود ...
برای اون هیچی مهم تر از خواسته اش نبود اونم وقتی به این مرحله میرسید وارد راهروئی شدیم
که چندتا در داشت

یکی در مینو توالت آقایان و بانوان روی درها نوشته شده بود سم یکی از درهارو چک کرد که
قفل بود

بعدی رو چک کرد و وقتی دید بازه منو هول داد داخل خودش هم وارد شد و درو قفل کرد انتظار
دیدن چنین فضادی رو نداشتم

یه فضای بزرگ با رو شویی و آینه مجلل ... یه مبل قرمز رو به رو در . یه توالت و دوش هم
سمت مقابل آینه ها سم به مبل اشاره کرد و گفت

- خم شو رو اون

یه دسته مبلو گرفتم و خم شدم . اومد پشتمو خودشو بهم مماس کرد پائین پیراهنمو گرفتمو بالا داد

پائین پیراهنمو گرفتمو بالا داد دستشو رو تنم کشیدو گفت

- چیه دزیره ... زبونتو موش خورده

هم زمان دستشو بین پاک کشید که مجبور شدم به جای جواب دادن بهش لبمو گاز بگیرم تا آه
نکشم . خندیدو شورتمو پائین کشید .

- میخوای صدای اَهتو نشنوم ... اَره ؟

از تو اَینه به صورتش نگاه کردم . اونم خیره شد تو چشم هام ... یه پامو نوازش کردو بلند . زانومو گذاشت رو مبلو گفت

- ببین چه نیمرخ زیبایی درست شده با این حرفش به تصویرمون تو اَینه خیره شدم

نیمه لخت بودم و اون پشتم در حال نوازش.... به صورتش نگاه کردم لبخند کج و پیروزمندانه ای زد و کمر شلوارشو باز کرد ... بدن چشم برداشتن از چشم هام خودشو به پشتن مالید

با این کارش نگاهمو ازش دزدیدمو به حرکتش خیره شدم که کمرمو محکم گرفتو بی هوا ضرب اولو زد

ناخداگاه اَه بلندی گفتم که با خنده خفه سم ترکیب شد بهم فرصت نداد و با شدت کارشو ادامه داد خمار از تو اَینه نگاهش کردم

صورتش لذت خالص بود . ضربه محکمی به پشتم زدو خودشو ازم جدا کرد . اما قبل از اینکه نفس بگیرم دوباره وارد کرد

کمرمو تو دستش فشار داد و سدید تر از دفعه قبل ادامه داد . صدای اَهم قابل کنترل نبود...

دیگه تو حال خودم نبودم ... تمام تنم داغ شده بود و نبض میزد به اَخر خط رسیده بودم اما سم هنوز راضی نشده بود سم:

نمیخواستم جلو هکتور بلند شم ... چون مطمئن بودم میفهمه برای چی بلند شدم ... اما وقتی داغی دزیره رو حس کردم دیگه قابل کنترل نبودم .

دوباره تو اَینه به نیمرخمون خیره شدم .

عالی بود ... این صحنه هیچوقت یادم نمیره ...

سیر نمیشدم ازش...

دیگه صدای دزیره شبیه جیغ شده بود جیغی که به گوش من خیلی دلنشین بود حرکت اَخرو زدمو تو اون حال موندم تا اَروم شم نفس عمیق کشیدم خودمو ازش جدا کردم سریع با دستمال تمیزش کردم تا لباسش کثیف نشه شورتشو بالا دادمو خودمو مرتب کردم خیلی اَروم و با خستگی از رو صندلی بلند شد اما انگار سرش گیج رفت چون دوباره صندلی رو گرفت

- خوبی؟

صورتش سفید شده بود و چشم هشا خمار بود ردیه قطره اشک رو صورتش بود فقط لب زد

- نه

- بشین یکم حالت جا بیاد.

با یان حرفم اَروم نشستو سرشو تکیه دادبه مبل چشم هاشو بست خیره بهش بودم

گه نمیدونستم دزیره دختر یتیمیه که تو فروشگاه من کار میکرد واقعا فکر میکردم این خانم زیبای رو به روم دختر یکی از تجار بزرگه نه تنها ظاهر زیبایی داشت

رفتارش هم کاملا با متانت و شخصیت بود اگه روزی میخواستم ازدواج کنم ...

مسلمما دزیره...

یهو به خودم اومدم

چه افکار احمقانه ای... من هیچوقت خودمو درگیر این حماقت ها نمی کنم با اخم صداش کردم -

بسه دیگه پاشو بریم

چشم هاشو خمار باز کرد و نگاهم کرد

اما اخم صورتمو بیشتر کردم که به سختی بلند شدو ایستاد...

به صورتش اشاره کردم و گفتم

- خودتو مرتب کن

سر تگون دادو برگشت سمت اَینه موهاش و صورتشو مرتب کرد و او مد سمتم دستمو به سمتش گرفتم که بازومو محکم گرفتم و راه افتادیم مشخص بود هنوز حالش جا نیومده همین برام شیرین بود

به میزمون رسیدیمو کمکش کردم بشینه

میدونستم اگه میشد دزیره سرشو میذاشت رو میز و میخوابید پوزخندی زدمو برگشتم سمت هکتور که با اخمش رو به رو شدم - خوبی هکتور؟

- تو بهت ری

خندیدمو دستمو گذاشتم رو پای دزیره

- اَره من عالیم

هکتور به دزیره نگاه کرد و با تاسف سر تگون داد

اینبار منم اخم کردم که گفت - گفتم شاید اینیکی فرق کنه؟

- چی فرق کنه؟

خیلی جدی و بی تعارف گفت - ارزشی که به رابطه ات میدی

سکوت کردم و نگاهش کردم. دلم میخواست بگم هیچ دلیلی نداره چون تو سر ویس اینجاس کس داشتیم معنیش بی ارزش بودن رابطه من باشه اما در این حد تا حالا با هکتور وارد جزئیات نشده بودم هکتور به وسط سالن اشاره کرد و گفت

- میترسم در نهایت تو هم یکی مثل ادوارد شی ...

به جای ی که اشاره کرد نگاه کردم و ادوارد رو با دوست دخترهاش در حال رقص دیدم زیر لب گفتم

- اون یه عوضیه ...

اما خودش اینطوری فکر نمیکنه ...

حرف هکتور برام سنگین بود

میدونم منظورش این بود که منم مثل ادواردم...

میخواست به من بفهمونه شاید خودم این فکر و راجب خودم نکنم اما از بیرون بقیه این راجب من اینطوری فکر میکنن و منو هم مثل ادوارد میبینن

یه مرد زن باز بدون هیچ معیار اخلاقی ...

کسی که دو بار تو یه مهمونی رسمی در حال سکس دیده شد اما من هیچوقت اینکارو نکردم
هم درسته تو محیط رسمی نوازش و تحریک و شروع میکنم اما همیشه اصل کارو میذارم برای جای
خصوصی ...

من مثل ادوارد نیستم

گارسون اومد و سینی فینگر فود و شامپاینو به طرف دزیره گرفت اون آروم تشکر کرد و چیزی بر
نداشت

من یه شامپاین برای خودم برداشتم و یه شیرینی مربای ی برای دزیره گذاشتم .

میدونستم بخاطر بارداری مشروب نمیخوره و انقدر آداب معاشرت بلده کهوقتی شامپاین برنمیداره
از سینی دوم هم چیزی بر نداره با این کار نگاهی به من کرد و زیر لب مرسی گفت سر تکون
دادمو یه لب از شامپاین گرفتم که هکتور گفت

- این شامپاین یکی از بهترین برند هاست الکساندرا ... چرا امتحان نکردی؟ دزیره با لبخند گفت

- چند روزیه معده ام حساس شده دکتر گفت فعلا نوشیدنی الکلی و گازدار نخورم . جواب خوبی
داده بود . به این زکاوتش آفرین گفتمو آروم بازو شو نوازش کردم - خوبی ؟

- مرسی ...

این حرکت بیشتر برای نمایش جلو هکتور بود اما لبخند بی رمق دزیره حس کردم واقعه...

سخنران سن اعلام کرد

خب بهتره با یه رقص خیریه مراسم اهدارو شروع کنیم

تکیه دادم به صندلیمو منتظر پیشنهادات مرد ها برای رقص با خانم های سالن بودم

هر دختر یا زنی که میخواست شرکت کنه اسمشو الان میداد به سخنران و بعد سخنران اسم اونو

میگفتو هر مردی میخواست باهاش برقصه پیشنهاد مبلغی پول میکرد ...

زن با بالا ترین مبلغ میرقصید و تمام پول مال خیریه بود هیچوقت تو این مراسم شرکت نمیکردم

چون دوست نداشتم مبلغ کمکم به خیریه مشخص باشه دزیره حالش بهتر شده بود و اینو میشد از

نوع نشستنش فهمید شلوغ دادن اسم ها که گذشت سخنران شروع به خوندن اسم ها کرد

با هر اسم اون شخص روی سن میرفت و بعد از تشویق پیشنهاد قیمتی شروع میشد

اکثرا دختر های مجرد و خانم های مسن دنبال این مراسم بودم رو به هکتور گفتم

چطوره تو هم با یکی از اون دخترا برقصی

هکتور به شونه ام زد و گفت

- اون دخترا باید برا رقصیدن با من رقابت کنن خواستم جوابشو بدم که صدای سخنران تو سرم

پیچید - خانم الکساندرا میل

هینی که از شوک دزیره کشید برای هکتور هم جلب توجه کرد متعجب نگاهش کردم که با ترس

گفت - کار من نبوده سم...

کلافه گفتم

- میدونم ... حتما اشتباهی شده سخنران تکرار کرد
- خانم الکساندرا میل ... کجای ی ؟ ادوارد که همون جلو بود بلند گفت - هزار دلار برای رقص با این بانو زیبا سخنران تو گلو خندید...
- بانوی نا پیدای ما هنوز نیومده بالا ترین پیشنهاد رو داره
- میدونستم کار ادوارد بود
- اونو از لبخند رو لب هاش میشد فهمید با نگاه ادوارد به دزیره همه متوجه ما شدن سخنران گفت
- خانم الکساندرا تشریف نمی آیین دزیره با ترس گفت - سم ... یه کاری کن
- سم به یکی از مسئولین سن اشاره کرد و اون متوجه شد تو گوش سخنران چیزی گفت و اونم اعلام کرد - گویا اشتباهی شده خب میریم سر اسم بعدی اما ادوارد گفت
- تو کمک کردن که اشتباه نمیشه ... من دو هزار دلار میدم برای رقصیدن با خانم الکساندرا میل
- پیر مرد خرفت داشت آبرو ریزی بزرگی درست میکرد همه منتظر جواب دزیره بودن
- با دستای سرد دستمو گرفتی گفت - سم هکتور گفت
- برو الکساندرا ... ایم مبلغ کمی نیست برای خیریه...
- همه دورمون بلند شدو سخنران گفت
- از خانم میل خواهش میکنم اگه مایل هستن بیان روی سن ...
- ادوارد لبخند کریهی به من زد و دزیره آروم بلند شد منم بلند گفتم - سیصد هزارتا
- قیافه ادوارد تو هم رفت و گفت
- پونصد هزارتا

با این پیشنهاد سالن پر از همه‌مه شد . بلند شدمو دزیره رو همراهی کردم تا سن . دزیره دستمو محکم گرفت انگار داشتم به سمت قتلگاه میبردمش ادوارد اومد سمت ما تا دست دزیره رو بگیره که بلند گفتم یک میلیون دلار ...

با پیشنهاد قیمت من یه لحظه سکوت و بعد همه‌مه تو سالن بلند شد

همراه دزیره به سمت زوج های اَـماده رقص رفتیم و به سخنران اشاره کردم بره سراغ نفر بعد . ادوارد چند لحظه هنگ به من نگاه کرد و بعد با پوزخندی کنار ایستاد . اما سخنران رو بهش گفت -
 چگونه شما برای رقص با بانوی بعدی اقدام کنین ادوارد با اعتماد به نفسگفت
 - چرا که نه...

بدون توجه به بحث اونا به دزیره نگاه کردم نفس راحتی کشید و اَـروم گفت

- مرسی سم ... اما ... یک میلیون دلار ؟ لبخند زدمو گفتم

- این نصف مبلغ کمک همیشه من به خیریه است چشم هاش گرد شد و شوکه گفت

- اوه ... ام ... بازم مرسی...

سر تکون دادم فقط و به رو به رو نگاه کردم

نمیخواستم دزیره فکر کنه خبر خاصیه

اما حاضر بودم دوبرابر این مبلغ هم بدم اما نذارم ادوارد به چیزی که مال منه دست بزنه

مخصوصا که دزیره تمام اولین هاشو با من داشته...

با پخش شدن اَـهنگ از افکارم اومدم بیرونو با دزیره شروع به رقص کردیم .

اَـهنگ اَـرومی بودو دزیره خوب تو بغلم قرار گرفته بود تو نور کم سو و رنگی سن رقص، تو چشم هام خیره شد دلم میخواست بدونم تو سرش چی میگذره گاهی حس میکنم ازم متنفره

اما گاهی چشم هاش پر از سواله ... انگار میخواد چیز یو از روح من بکشه بیرون ... گاهی هم ... مثل الان ... چشم هاش انگار...

انگار ...

حتی به زبون اَوردنشم برام سخت بود اما نگاهش و لبخند کمرنگ رو لبش قلبمو تسخیر میکرد . نگاهمو ازش گرفتم

نگاهش انگار محبت داشت ...

حتی بیشتر از محبت و من اینو نمیخواستم سرشو پائین انداخت

یکم عذاب وجدان گرفتم بخاطر این کارم

با دیدن دوربینی که رو ما زوم کرده برای حفظ ظاهر موهای دزیره رو بوسیدم . فقط بخاطر حفظ ظاهر...

هنوز اَهنک تموم نشده بود اما تحمل من چرا

نمیدونستم چمه فقط کلافه بودم ... قلبم انگار اَزرده بود ...

کنار گوش دزیره گفتم - بهتره بریم بشینیم

اَروم سر تکون داد. دوربین دوباره رو ما بود

کمرشو به خودم فشار دادمو با بوسیدن گونه اش گفتم

- دوربین رو ماست ... وانمود کن خسته شدی

با این حرفم اَروم سرشو رو سینه ام گذاشت و چند لحظه بعد لب زد - خسته شدم سم ... بشینیم ؟

پشتشو نوازش کردم و ایستادیم. اَروم از بین جمعیت به سمت میز مون رفتیم. فکر خوبی کرده بود. چون دوربین دقیقا رو صورتش بود و میدونستم لب زدن دزیره رو هم گرفته به میز رسیدیم و هکتور لبخند گنده ای زد - خوب حالشو گرفتی...

خندیدمو گفتم

- باید از رو جنازه ام رد شه که به دوست دخترم دست بزنه هکتور خندید و گفت

- فعلا تو بغل اون بانو زیبا له شده...

با این حرفش منو دزیره هر دو برگشتیم سمت سن رقص و با دیدن ادوارد بغل یه خانم مسن و فوقالعاده چاق هر دو خندیدیم به دزیره نگاه کردم که با لبخند نگاهم کرد.

این لبخند واقعی بود؟ چرا انقدر سر در گمم می کرد؟ از حالت چهره من لبخند از رو لب دزیره پاک شد نمیدونم چی تو صورتم خوند که لبخندش پاک شد و نگاهشو ازم گرفت واقعا دوباره داشتم گیج میشدم

دیگه بهش توجه نکردمو خودمو با صحبت با هکتور سرگرم کردم حتی وقتی شام سرو شد نگاه نکردم ببینم دزیره چی داره برمیداره فقط گذرابه بشقابش که نیمه خالی بود و غذای کمی که کشیده بود یه لحظه نگاه کردم

اما بازم سرمو با هکتور گرم کردم

بلاخره مراسم تموم شد و هکتور زودتر از همه بلند شد - بازم داری زود میری پیرمرد

- من تا همین الان هم دوپینگ کردم اینجا موندم سم هکتور اینو گفتو رو به دزیره برگشت

- خب دخترم ... ببخشید که سم رو امشب تمام مدت ازت گرفته بودم دزیره با احترام بلند شدو دست داد

- خواهش میکنم. از اَشنائیتون خوشحال شدم هکتور لبخند زد و رو به من گفت

- بلاخره تو با یه خانم براَزنده دوست شدی بهد رو کرد به دزیره وگفت

- ممنونم بانو ... آشنایی با شما هم برای من خیلی با ارزش بود از جیبش کارتی بیرون آورد و رو به دزیره گرفت

- به عنوان دوست که خیلی فکر کنم پیرم ... اما به عنوان یه پیرمرد که شاید بتونه کمکی ازش بر بیاد ... اگه بهم نیاز داشتی ... من همیشه در دسترسم ... مخصوصا اگه این بوفالو اذیتت کرد دزیره آروم خندید و کارتو از هکتور گرفت و گفت - ممنونم از لطفتون...

شوکه حرکت هکتور بودم. اولین بار بود انقدر به دوست دختر من توجه داشت. درسته تا الان هیچکدوم باب میل هکتور نبودن و مشخص بود از ادب و رفتار دزیره خوشش اومده اما انتظار نداشتم اینطوری بخواد دزیره رو حمایت کنه هکتور متوجه نگاه سوالی من شد و گفت - صورتش درست شبه خواهر مرحومه ... مخصوصا وقتی لبخند میزنه - اوه ... هایللی؟

هکتور سر تکون داد و دوباره به دزیره نگاه کرد اما صورتش سوالی شد برای همین منم به دزیره نگاه کردم که مبهوت و شوکه بود ... آروم پرسید - خواهرتون؟!

هکتور سر تکون داد و با چشم های غمگین گفت

- آره ... خیلی سال پیش تو یه تصادف از دستش دادیم ...

اینو گفتو نفس عمیق و خسته ای کشید

- خیلی متاسفم...

هکتور با لبخند جواب دزیره رو داد و رو به من گفت - خب بهتره برم و شما رو با این شب دراز تنها بذارم ...

دزیره:

قلبم تند میزد ... اولین بار بود کسی به شباهت من با یه نفر دیگه اشاره کرده بود . وقتی تو پرورشگاه بزرگشی تو همه دنیا دنبال یه رد پا از خانوادتی اما باید منطقی هم باشم ... من کجا و خواهر هکتور کجا!؟

وقتی یه آدم پولدار میمیره هیچ بچه و وارثی ازش پرورشگاهی نمیشه یکی مثل من از یه مادر بدبخت و بی کسه که بعد مرگش هیچ کسی نیست بچه اش رو نگه داره ...

اما برای یه لحظه احساس کردم اینجا دنیای واقعی نیست و من دختره ژنده پوششی هستم که یهو ملکه میشه...

بارفتن هکتور دوباره نشستیم امشب سم خیلی عجیب بود

یه لحظه مثل یه مرد عاشق پیشه بود و لحظه بعد انگار دشمن خونی من میشد . میدونم وجود دوربینای اطرافمون بی دلیلی نیست ... اما یک میلیون دلار ؟ این پول دو برابر قرارداد ما بود و سم اونو برای یه رقص با من داد ... یا بهتر بود بگم برای کوتاه کردن دست ادوارد از من...

با صدای سم به خودم اومدم که دستش دوباره رو پام نشست و گفت - بهتره ما هم کم کم بریم ... نمیخوام تو ازدحام و ترافیک پایان مراسم گرفتار شیم...

س رتکون دادم و با هم بلند شدیم . هنوز بخاطر رابطه خشنی که داشتیم یکم درد داشتم . دست سم دور کمرم نشست که صدای آشنایی شنیدیم صدای صحرا بود و اینو خیلی راحت میشد از لحجه عربیش تشخیص داد با عشوه گفت - سم مکندی ...

هر دو برگشتیم سمت صداس . سم خیلی ریلکس گفت

- اوه ... صحرا ... اسمتو تو لیست مهمونا ندیدم

با این حرف سم صورت بنزه صحرا از عصبانیت تیره تر شد موهاشو کشیده بود و پشت سرش بسته بود .

آرایش غلیظ و تیره ای داشت و لباس براق طلایی پوشیده بود که با طلاهای گردنش همخوانی داشت . در جواب سم گفت

- با همراهم اومدم ... لیدی اَنابل ... فکر کنم خوب بشناسیش صحرا این حرفو با کنایه تابلوئی به سم زد سم پوزخندی زد و گفت

- اَره ... من خوب میشناسمش ... اما فکر نکنم تو به اندازه کافی ازش شناخت داشته باشی

چشم های صحر را ریز و دقیق شد و بلاخره نگاهش از سم افتاد رو من با پوزخند یهو گفت

- دختر یک میلیون دلاری! همین الانم روزنامه ها تیتزش کردن بی تفاوت نگاهش کردم که سم گفت

- تیتز خوبیه ... مخصوصا نسبت به دختر پروتزی!

اَروم خندیدم از حرف سم که باعث شد صحرا عصبی تر بشه نگاهشو از من برداشت اما خطاب به سم گفت - اینو از کجا پیداش کردی؟ تا حالا ندیده بودمش سم منو به بغلش فشرد و گفت - بهتره بریم عزیزم ...

سم اینو گفتو به سمت خرج رفتیم که صحرا دوباره گفت

- داری از من فرار میکنی سم؟ انقدر ناتوان...

ادامه جمله اش با صدای عصبی سم ساکت شد

- دارم سعی میکنم عصبانی نشم صحرا ... نکنه دلت برای اون روی من تنگ شده

صحرا رو نمیدیدم و نمیخواستم برگردم سمتش

اما صدای قدم های محکمش با کفش پاشنه بلندشو شنیدم که از ما دور شد سم بدون هیچ حرفی راه افتاد

فشار دستش رو کمرم بیش از حد عادی بود

از سالن خارج شدیم و دور تا دورمون پر از خبر نگار شد دوتا بادی گارد کمک کردن از پله ها بریم پائین ازدحام دورمون از موقع ورودمون هم بیشتر بود سوالات پی در پی از رابطمون ...

از اینکه من نامزد سم هستم یا فقط دوست دخترش؟!

از اینکه چرا اجازه نداد ادوارد با من برقصه

عبور از بینشون سخت شده بود ، وسط پله ها سم ایستاد با اخم رو به دوربین ها گفت

- رابطه من با الکساندرا در حدی هست که اجازه ندیم کسی بهش دست بزنه

...به هیچکسی هم حق دخالت نمیدم

ایونو گفتو با عصبانیت بقیه مسیر تا ماشینو طی کردیم هر دو سوار شدیم و سم در ماشینو محکم کوبید

نفس عمیق کشیدو برگشت سمت من

- فردا تمام این خبرنگار ها دنبال مصاحبه با تو می افتن ... حواست باشه جواب هیچکدوم رو ندی !

سر تکون دادمو گفتم

- من که تمام مدت خونه هستم ...

- اونارو دست کم نگیر حتی توی توالت هم اَدمو راحت نمیدارم اَروم خندیدم که اونم لبخند زد .

رو صندلی ماشین جا به جا شد و گفت - بیا بشین رو پام

با اینکه واقعا دلم میخواست بگم اَماده یه رابطه دیگه نیستم اما چون مطمئن نبودم سم هدفش چیه

سکوت کردم و اَروم بلند شدم خودشم بازومو گرفت و کمک کرد بشینم وسط پاش دستشو رو

کمر لختم کشید و گفت - امشب حسابی خوشگل شدی...

ناخداگاه گفتم

- خوشگل تر از صحرا

با این حرفم ابروهاش بالا افتاد و متعجب نگاهم کرد مکشی کرد و چشم هاشو ریز کرد

- چرا برات مهمه که از صحرا خوشگل تر باشی ؟ سر تکون دادم و صادقانه گفتم - واقعا نمیدونم .. یهو به زبونم اومد دستشو از روی کمرم برد داخل پیراهنمو گفت
- صحرا هیچوقت خوشگل نبوده و نیست ... اون لوند و سکسیه ...
- از حرکت دستش پشتم نفسم اَروم بیرون دادمو خودمو به جلو خم کردم که لبشو گذاشت کنار گوشمو گفت
- افرادی مثل صحرا ... فقط بدرد رابطه میخورن ... مثل یه اسباب بازی ...
- برای سرگرمی ...
- داغ و تبتدار کنار گوشمو بوسید . چشم هامو بستمو گفتم
- افرادی مثل من بدرد چه میخورن ؟
- بوسه هاش از صورتم به سمت گردنم رفت و گفت
- نمیدونم ...
- انگشتشو پشتم فشار داد و با این کارش نداشت ادامه بدم بحثو نفسم رفت و جیغ و اَهم ترکیب شد تو گلو خندید و دمرم کرد رو صندلی های رو به روئی و گفت کمر تو بده پائین دزیره...
- پیراهنمو داد بالا
- سم ... الان نزدیک خونه ایم
- یکم اَ ماده ات میکنم فقط ... اصل کارمون باشه تو خونه اینو گفتو شورتمو پائین کشید
- انتظار فشار انگشتشو داشتم و درد شدید
- اما سرشو بین پام برد و با داغی زبونش ... صدای اَهم بلند شد ...
- سم:
- افرادی مثل من به چه دردی میخورن !

سوال دزیره تو سرم تکرار میشد ... پس ذهنم جوابشو داشتم ...

اما نمیخواستم بهش فکر کنم به زبون بیارمش ...

دو طرف باسنشو گرفتمو از هم کشیدم

دلم با دزیره هوس های جدید داشت هیچوقت توماشین این کارو برای یه زن نکرده بودم اما الان با دزیره حسابی لذت میبردم

صدای آهش با حرکت زبونم حسابی سر ذوق می آورد منو با پیچیدن ماشین فهمیدم نزدیک خونه ایم سرمو بلند کردم موقعین خیابونو چک کردم صاف نشستم سر جام و شور ت دزیره رو بالا دادم آروم نشست رو صندلی و برگشت سمتم

چشم هاش خمار شده بود و من عاشق این حالت چشم هاش بود عاشق! این چه فکر احمقانه ای بود...

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

- مرتب باش الان باید پیاده شیم

بدون حرفی خودشو مرتب کرد و موهاشو دست کشید ماشین پیچید تو پارکینگ و هر دو پیاده شدیم دکمه آسانسور رو زدمو دزیره بازومو گرفت

در آسانسور که بسته شد صورتشو دوباره تو آینه در دیدم نگاهمون گره خورد که اینبار دزیره پل نگاهو شکست و سرشو پائین انداخت

دقیق صورتشو نگاه کردم . لبشو مکید و تر کرد

سرشو بلند کرد و دوباره به من نگاه کرد که تو یه حرکت چرخوندمش تو بغلم.

لبشو بوسیدمو عقب عقب رفتیم تا رسیدیم به دیواره آسانسو.

انگار اونم گرسنه بود چون لبمو بوسید و دستاشو دور گردنم انداخت دست هاشو گرفتمو بردم بالای سرش لبشو ول کردم رفتیم سراغ کردنش

- آه عمیقی با مک من از گردنش کشید که صدای زنگ آسانسور او آمد اما ازش جدا نشدم
- در آسانسور باز شدو سرمو عقب کشیدم خیره شدم تو چشم هاشو گفتم
- تا در اتاق فقط 4 قدم مونده اما من میخوام همینجا ترتیب تو بدم
- لبخند شیطونی زد و گفت
- سم ... میدونم نباید باهات مخالفت کنم ...
- با چشمش به گوشه سقف آسانسور اشاره کرد و گفت
- اما واقعا دلم نمیخواد فردا عکس ک و ن لختمون تو رسانه ها منتشر شه از حرفش بلند خندیدمو
- ازش جدا شدم هرچند خودمم قصد نداشتم اونجا ادامه بدیم . اما گفتم
- پس با من مخالفت کردی ... هممم... باید تنبیهت کنم بازومو گرفتمو به سمت در خونه ام رفتیم که جواب داد
- تنبیه؟! من تاز تنبیه شدم سم.. الان باید تشویقم کنی ...
- تشویق؟ میشه پیرسم چرا؟
- وارد شدیم و کت خزشو رو جا لباسی گذاشت . برگشت سمتم - خب چون همراه خوبی بودم و خرابکاری نکردم!
- دستمو زیر چونه ام گرفتمو متفکر نگاهش کردم
- چون همراه خوبی بودی تشویقت کنم؟ هممم ... مگه این وظیفه ات نیست دزیره؟
- چشم چرخوند برام و نفسشو کلافه فوت کرد بیرون و گفت
- تو فقط تنبیه دوست داری سم ... شاید تو تشویق بیشتر خوش بگذرونی این حرفو کاملاً جدی زد و اینو از حالت صورتش میشد فهمید بدون اینکه منتظر جوابمو بمونه به سمت اتاق خواب خودش رفت شاید تو تشویق بیشتر خوش بگذره؟ متوجه منظورش نشده بودم

به سمت اتاق خودم رفتم و در حالی که لباسمو عوض میکردم به حرف دزیره فکر میکردم ! تو تشویق بیشتر خوش بگذره ؟!

فقط یه شلوارک پوشیدمو رفتم سمت اتاق دزیره با لباس خواب جلو آینه نشسته بود و موهاشو باز میکرد از تو آینه نگاهمون قفل شد که گفتم - تو پیشنهادات برای تشویق چیه ؟

دقیق شد تو چشم هام . انگار غافل گیر شده بود . رو صندلی چرخیدو مستقیم بهم نگاه کرد و گفت

- به عنوان تشویق اجازه بده امشب من همه کاره باشم تو س.ک س اصلا انتظار شنیدن چنین پیشنهاداتی از دزیره نداشتم از تعجب تو چهره ام خندید و گفت

- چرا انقدر تعجب کردی ؟

تو دلم یه هیجان و شوق برای این پیشنهاد دزیره حس میکردم . تا حالا به هیچ دختر اجازه نداده بودم همه کاره باشه...

به سمتش رفتم و گرفتم

- ازت انتظار این پیشنهادو نداشتم !

- خوبه ... حالا نظرت چیه ؟

رو به روش ایستادمو یه طره از موهاشو دور انگشتم پیچیدم و گفتم - به نظرم ... چرا امتحانش نکنیم ...

دزیره:

بعد از اونهمه تغییر رفتار سم ... ازش حسابی کلافه بودم ... برای همین بهش اون جوابو دادم و برگشتم اتاقم ... اما وقتی تو قاب در دیدمش و راجب تشویق ازم پرسید

بدون ترس و دو دلی چیزی که مدت ها بود راجب سم فکر میکردمو عملی کردم !

میخواستم بهش نشون بدم مشکلتش تو زندگی چیه!

میخواستم بفهمه جای چی تو زندگیش خالیه!

امشب بهترین فرصت بود تا بفهمه اگه یه رابطه دو طرفه باشه ... تمام اون اَرامش مورد نیازشو بهش میده! اونوقت دیگه نیاز به خشونت درد کشیدن نیست ...

با وجود اینکه بخاطر رابطه قبلی درد داشتم ... اما نمیخواستم این فرصتو از دست بدم . سم خیره به من ایستاده بود...

درسته عاشقش نیستم ... اما میتونم یه شب تظاهر کنم ... تظاهر کنم یه زن عاشقم و اگه کسی که عاشقته باهات رابطه بر قرار کنه ... چقدر متفاوت...

اَروم از صندلی بلند شدمو دستمو گذاشتم رو سینه لخت سم

فشار کمی وارد کردم که اَروم اَروم به سمت تخت عقب گرد کرد و با حرکت دستم هولش دادم رو تخت .

برگشتم برق اتاقو خاموش کردم و هالوژن سرخ سقفو روشن کردم . تو فضای سرخ اتاق خیره بهش نگاه کردم و به سمتش رفتم به تاج تخت لم داد و دستشو گذاشت زیر سرش

لبخند منتظری رو لبش بود رو به روش ایستادم و اَروم بند لباس خابمو دادم پائین شونه ام

نگاهش منتظر رو سینه هام بود اما تو همون حالی که بندش نصفه پائین بود نگهش داشتم و اَروم شور تمو از پام بیرون اَوردم ...

فوری نگاهش اوفتاد به پاهام ... اما میدونستم چیزی نمیبینه ...

رفتم رو تختو چهار دست و پا مماس بدنش روی تنش قرا گرفتم .

نگاهش بین چشم هام و بازی بالای لباس خوابم در حرکت بود رو به رو صورتش مکس کردم و نرم لبشو بوسیدم که یه دستش نشسترو رون پام تا نوازش وار به بالا اما سریع دستشو گرفتمو گفتم - امشب من همه کاره ام...

- یعنی نمیتونم لمست کنم؟

- نوچ ...

اینو گفتمو دستشو کنار گذاشتم . دوباره لبشو نرم بوسیدم... اما تا خواست بوسه رو عمیق تر کنه از لبش جدا شدم و پائین ترو بوسیدم ... دستشو دوباره بلند کرد ... اما خودش جلو خودشو گرفتو رو تنم نداشت .

از گردنش پائین اومدمو رو سینه و بعد هم شکمشو بوسیدم

حالت بدنم طوری بود که لباس خوابم رو کمرم جمع شد و با سن لختم پیدا شد . سم با صدای پر از هو سی گفت

- حداقل لباس تو درست کن اگه قراره بهت دست نزنم...

تو گلو خندیدمو تو همون حال ادامه دادم

کمر شلوار کشو پائین دادم که نفسشو با فشار بیرون داد.

با لمس بدنش که حسابی تحریک شده و آماده بود آه مردونه ای تو گلو گفت که باعث شد لبخند گنده ای بزنم . از روش کنار رفتمو چرخیدم تا وئو بهتری از پشتم داشته باشه ... هم زمان سرمم پائین بردمو زبونمو رو تنش کشیدم.

اینبار صدای آهش کاملاً واضح و بلند بود . رون پامو تو دستش گرفت و گفت

- بسه دیگه ... بیا بشین روم ...

خودمو ازش دور کردم تا نتونه تنمو لمس کنه و بدون توجه به حرفش ادامه دادم اینبار با صدای شاکی گفت .

- بسه دزیره ... بیا ... میخوام حس کنم...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

- گفتمی امشب من همه کارم و من کارم تازه شروع شده تو یه حرکت نیم خیز شد و اومد روم لباس خواهم بالا داد و بین پام جا به جا شد سی نه ام رو تو دستش فشار داد و کنار گوشم گفت - برای امشب کافیه

اینو گفتم حرکت اولو زد . داغ و بدون ملاحظه . لذتی از نوع سم تو وجودم پیچید و اَهم اتاقو پر کرد .

فکر میکردم میتونم چیزیه به سم نشون بدم و ثابت کنم...

اما اون خیلی غیر قابل کنترل تر از چیزیه که فکر میکردم ...

ناخونامو تو تنش فرو کردم لب هامو اسیر لباش کرد ...

سم:

صدای تگون تخت و تماس بدن هامون برام دل نشین بود . حرکت اَخرو زدمو رو دزیره دراز کشیدم .

فکر نمیکردم انقدر بتونه منو اذیت کنه ... من هیچوقت به کسی تا این حد اجازه نداده بودم پیش بره ... میدونم میخواست ادامه بده ... اما تا همینجام براش زیادی بود.

خودمو از روش بلند کردم کنارش دراز کشیدم شلوارک من هنوز پام بود و لباس خواب اونم تنش بود دوست داشتم ... از اینکه قدرت دست من بود لذت میبرد ...

اما شاید بازم بهش اجازه بدم برای دقایق کوتاهی اونم قدرت داشته باشه بی حال تو تخت چرخید و به پهلو به سمتم شد

- بازم تشویقت میکنم

با صدایی که سخت شنیده میشد گفت

- اما اینم شبیه تنبیه بود بلند خندیدمو گفتم

- پس بهتره یه بار واقعا تنبیهت کنم تا فرقتونو یاد بگیر ی

– هممم ... نه مرسی ... من خیلی اهل یادگیری نیستم

اینو گفتو ت ملحفه خودشو جمع کرد . دلم میخواست بگم بیاد تو بغلم و با گرمای تنش بخوابم . اما نمیخواستم حماقت کنم...

منم رو تخت جا به ج شدمو گفتم – حیف شد ... به نظرم خوش بگذره ...

دزیره:

با تکنون سم که خودشو از زیرم کنار کشید بیدار شدم

تا جائی که یادم بود جدا از سم خوابیده بودم ! اما الان کاهل سم از زیر من بلند شد. بدون توجه بهش تو خودم جمع شدمو خوابم برد دیشب واقعا ازش نا امید شدم . این مرد هیچ کنترلی رو خودش نداره نباید منم بهش امید داشته باشم . فقط امیدوارم صحرا زودتر قضیه اش تموم شه و منو بتونم برم .

برم و با مردی اّشنا شم که بتونه رمانتیک باشه و خودشو کنترل کنه ... یه مرد متفاوت و اّروم ...

با همین افکار خوابم برد و اینبار که بیدار شدم ساعت 12 بود .

بعد از شستن دست و روم رفتم نهار و صبحانه ترکیبی درست کنم و هم زمان تلویزیون رو هم روشن کردم

شبکه ها رو بالا پائین کردم که یهو یاد اخبار افتادم . میخواستم ببینم از دیشب جای ی حرفی زدن .

یکی از کانال هارو انتخاب کردم و صداشو زیاد کردم . برگشتم سمت اّشپزخونه ... هنوز کار زیادی نکرده بودم که شنیدن اسم سم باعث شد برگردم سمت تلویزیون

– دیشب در مراسم خلیه جولیا مور ... سم مکندی میلیاردر معروف با دختری جدید در مراسم حضور پیدا کرد. بانوئی که به گفته برخی از خبرگزاری ها دختر یکی از تاجر های فرانسوی باید باشه ...

دختر یه تاجر فرانسوی ؟ شوکه این خبر بودم که عکس های منو سم روی صفحه اومد

باورم نمیشد کسی که کنار سم بود من بودم...

از چیزی که تو آینه دیده بودم بهتر بود

و از همه مهم تر ... تمام عکس ها مثل صحنه های عاشقانه بود ... باورم نمیشد چنین صحنه هایی با سم داشتیم ... هرچند میدونستم چند مورد مال دعوای سم با من بود

اما تو عکس مثل یه جدال عاشقانه و داغ نشون میداد مخصوصا وقتی وسط سن میرقصیدیم.

نشستم رو کاناپه و به صدای گزارشگر گوش دادم که گفت

- به نظر میرسه سم مکندی هم داره از دنیای مجرد خداحافظی میکنه ...

اون دیشب برای رقصیدن با دوست دخترش یک میلیون دلار هزینه کرد ...

چیزی که تا حالا سابقه نداشته ...

سرمو به کاناپه تکیه دادم ... تو عجب بازی پا گذاشته بودم ... امیدوارم بتونم بعد از این بازی برگردم به زندگی عادی سم:

یک هفته از مراسم خیریه قبلی می گذشت .

عکس های منو دزیره یا بهتر بگم الکساندرا تو خیلی از مجله ها هنوز چاپ میشد و از صحرا خبری نبود

اما همچنان تدارکات مهمانی سوپرایزش پا بر جا بود

دوباره تو آینه به دزیره نگاه کردم . حس میک کردم از دفعه اول هم زیبا تر شده .

امشب یه مراسم رقص بود به مناسبت دهمین سالگرد ازدواج نینا و الکس ... یکی از سهامدارای شرکت ...

این مراسم فرصت خوبی بود تا دوباره دیده بشیم .

برای امشب پیراهن سبز یشمی هم رنگ چشم های دزیره برایش انتخاب کرده بودم با ست جواهراتش . دزیره تو اینه نیمرخ شد و رو به من گفت - حس میکنم شکمم بزرگ شده

قوس کوچیکی که تو اون ناحیه ایجاد شده بود رو دیدمو گفتم - اَره ... خیلی کم
یه لبختد بزرگ زد و دستشو رو شکمش کشید .

یهو حسودیم شد ...

تا حالا چنین حسی نداشتم.

اما برای اولین بار حسکردم یه موجود زنده اون توه که مال منم هست.

دزیره چرخیدو به سمتم اومد و گفت - سم ... پس قرار داد جدیدموم چی شد ؟ به دروغ گفتم
- دادم و کیلم تنظیم کنه!

- خیلی وقته گذشته ...

- اون بیکار نیست اول از همه بشینه سر این قرار داد ... بیا بریم با من بحث الکی هم نکن

اینو گفتمو دستشو گرفتم و با خودم به سمت در بردم میدونستم ناراحت شده . اما برام مهم نبود
اصلا به قرار داد جدید فکر نکرده بودم و ننوشته بودمش ...

فعلا هم اصلا قصد این کارو نداشتم ...

در حال حاضر اوضاع من و دزیره خوب بود .

در طول روز دزیره خونه بود و من شبا می اومدم با هم شام میخوردیم بعد از یه سکس بای میل من
تو اتاق دزیره میخوابیدم از این زندگی راضی بودم

از جشن قبل تو تمام رسانه ها عکس ما چاپ شده بود و اوضاع داشت باب میلم پیش میرفت.

چه دلیلی داشت الان چیزی رو تغییر بدم و خراب کنم البته اگه دزیره میذاشت دزیره:

تمام مدت سعی کردم با سم مدارا کنم

اما نمیذاشت ... خودش با این کاراش نمیذاشت من اَروم باشم ... نزدیک یک ماه از صحبتمون گذشته بود و از قرار داد خبری نبود

تمام مدت تو مسیر با اخم به بیرون خیره بود تا به من بفهمونه باید ساکت بمونم .

با ترمز ماشین سم پیاده شد و دوباره تمام خبرنگار ها هجوم اَوردن خواستم پیاده شم که کفشم از پام جدا شد

تا کفشم دوباره بپوشم و پیاده شم صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید از صداس شلیک گلوله و اصابتش به شیشه ماشین قلبم ریخت گلوله به یسه ماشین خورد و خون رو شیشه پخش شد از ترس زبونم بند اومده بود

سم خودشو پرت کرد داخل ماشین در حالی که دستش خونی بود درو بست و قفل کرد.

راننده هم سریع سوار شد و با نگرانی شیشه محافظ بینمونو پائین داد - اَقای مکندی ... شما خوبین ؟

- اَره ... برو به سمت بیمارستان دنیل ...

راننده اطاعت کردو شیشه رو بالا داد

زبونم بند اومده بود . کت سم از اَرنج پاره شده بود و خونی بود گلوله تو شیشه ضد گلوله گنجره گیر کرده بود

سم با دست سالمش موبایلشو بیرون اَوردو شروع به شماره گرفتن کرد - تام ... دیدی از کجا شلیک شد ؟ ... محافظ برام بفرست ... دستم پاره شده... گلوله از کنارش رد شد اما خونریزی داره ...

به خونی که از دست سم میچکید نگاه کردم

دلم پیچید و قبل از اینکه سم به من نگاه کنه دنیا سیاه شد سم:

خوشحال بودم دزیره جیغ نکشید و سر و صدا نکرد

اما وقتی از حال رفت فهمیدم شوکی که بهش وارد شد خیلی بیشتر بوده .

کواتمو باز کردم و دور دستم پیچیدم .

دزیره موقع پیاده شدن مکث کرد و من دست دراز کردم تا کمکش کنم پیاده شه که گلوله پوشت دستمو پاره کرد.

فقط چند لحظه دیر تر شلیک می شد...

جای دست من ... سر دزیره بود... خدای من...

باورم نمیشد کسی قصد کشتن دزیره رو کرده بود ...

اوضاع دستم بد نبود اما میدونستم باید بخیه میشد...

از یخچال بین صندلی یه نوشیدنی خنک یه دستی بیرون آوردمو ازش خوردم . شیرینیش حالمو بهتر کرد

سر بطریو جلو لب دزیره گرفتمو یکم ازش تو دهنش ریختم.

جای اینکه اون به من برسه ... من باید بهوش می آوردمش ...

لبش که با نوشیدنی تر شد دهنش یکم باز شد و مقدار بیشتری بین لب هاش ریختم . سرفه کوتاهی کرد و چشم هاشو باز کرد یهو با ترس برگشت سمتمو گفت

- دستت .. دستت سم... تیر خوردی ...

با هر دو دست شکمشو گرفت و نفس عمیق کشید به دستم اشاره کردم و گفتم

- نترس ... از کنارش رد شده... چیزی نیست ... فقط دوباره از حال نرو شرمنده لبشو گاز گرفتو گفت

- خیلی ترسیدم سم ... درست قبل از پیاده شدن من بود

- آره ... حدس میزنم هدفشون تو بده باشی...

از میزان خون رفته از بدنم سرم سنگین شده بود برای همین سمو به صندلی تکیه دادم و گفتم -
یه شربت شیرین دیگه برام باز کن دزیره دزیره:

سم رنگ و روش حسابی پریده بود

شربتتی که براش باز کردم و خورد که رسیدیم به بیمارستان

راننده به سمت ورودی ویژه رفت و دو نفر انگار اونجا منتظر ما بودن کف ماشین خون سم جمع
شده بود و دلم با دیدنش میپیچید به کمک سم اومدن تا پیاده شه

منم از سمت دیگه پیاده شدم و همراهش رفتم

سم رو بخاطر ضعف رو صندلی چرخدار نشوندن که رو به من گفت - تو با دنیل برو خونه با اخم
جواب دادم - نه ... میمونم ...

دیگه بهش نگاه نکردم تا با اخم و خط و نشون کشیدن منو بخواد برگردونه درسته ازش خوشم
نمیاد ... اما من که مثل اون بی احساس نیستم...

سم رو به یه اتاق بردن و رو تخت دراز کشید منم کنارش ایستادم که دوتا دکتر وارد شدن
پرستار کت سمو بیرون آورد و آستین پیراهنشو برید با دیدن زخم دستش دوباره دلم پیچید و
رو صندلی نشستم دکتر رو به من گفت

- میخواین شما بیرون منتظر بمونین اما سم زودتر از من جواب داد

- نه ... سو قصد برای اون بود ... پیش خودم باشه .

اینو گفتو دست سالمشو به سمتم دراز کرد . دستشو گرفتم که گفت - به زخمم نگاه نکن ...

سر تگون دادمو سرمو پائین انداختم

وقتی دکتر زخمشو شستشو داد و بخیه کرد سم از درد دستمو فشار داد اما چیزی نگفت . کار
پانسمان تمون شد و به سم سرم وصل کردن تا فشارش تنظیم شه

با بیرون رفتن دکتر دوتا مامور پلیس وارد شدن و در رابطه با حادثه از مون سوال پرسیدن . یه نگهبانو برای حفظ امنیت جل در اتاق ما گذاشتن و خودشون رفتن.

سم رو به من گفت

- موبایلمو از جیب کتم بده ...

بلند شدمو موبایلو بهش دادم .

سم گوشیشو چک کرد و شماره گرفت . رو به من گفت - تو حالت خوبه ؟

سر تکون دادم اَوَه که مشغول صحبت با کسی که اون سمت بود شد .

رنگ و روش هنوز پریده بود و عرق سرد رو پیشونیش نشسته بود سم مشغول صحبت بود که هکتور از در اتاق وارد شد . در حالی که نگهبان داشت سعی میکرد جلوشو بگیره و اون با عصبانیت میگفت - من جای پدرشم بچه ... برو اون ور و مزاحم من نشو با ورود هکتور بلند شدمو سلام کردم اونم با محبت بهم سلام کردو به سم خیره شد

- چی به سر خودت اَوردی !

سم موبایلشو قطع کردو گفت

- هکتور ... تو از کجا با خبر شدی ؟

هکتور موبایلشو به سمت سم گرفت و با دیدن عکس خودمو سم در حال پیاده شد جلو بیمارستان شوکه شدم . کی اخبار اینجور سریع پخش شد... سم دقیقا فکر منو تکرار کرد

- کی اخبار انقدر سریع مخابره شد ؟

- خیلی سریع تر از اون چیزی که فکر میکنی ... همه جا نوشتن یه تصویه حساب قدیمی بوده ... حدس میزنی کار کی باشه ؟

- صحرا ... یا پدر و مادرم ...

- چی ؟ اونا چرا ؟

- چون هدف سو قصد من نبودم ... هیچ کسی هم جز اونا از حضور الکساندرا کنار من ناراحت نیستن ...

- این خبر بزرگيه ... مطمئنی سم ؟

- شک ندارم ...

همین لحظه دکتر اومد داخل و فشار سم رو دوباره گرفت و گفت - آقاي مكندي ... خون زيادي ازتون رفته ... امشب بهتره بمونين بهتون خون تزريق شه ... و اگه ممكنه همراهاتون اتاقو خلوت كنن...

- من خوبم ... ميتونم برم خونه هكتور سريع گفت

- نه ... تو ميمونی سم ...

سم و هكتور به هم نگاه كردن كه سم گفت

- الكساندرا بايد استراحت كنه ... نميتونم تنها بذارمش خونه...

- اين خانم زيبا با من مياد و تو تحت نظر ميمونی سريع گفتم

- من پيش سم ميمونم . اما هيچكدم به من توجه نگردن و سم شاگي گفت

- هكتور ...

هكتور با اخم حرف سم رو قطع كردو گفت

- با من بحث نكن سم ...

بعد رو كرد به دکتر و گفت

- اين بچه نا خلف پيش شما ميمونه ...

رو كرد به منو گفت - بریم دخترم ...

نگاهم بین سم و هکتور چرخید که سم با اخم بهم اشاره کرد با هکتور برم میتونست اخم نکنه حداقل .

هرچند الان بخاطر من زخمی شده بود

برای همین فقط سر تکون دادم و مخالفت نکردم از طرفی واقعا میترسیدم تنها باشم

هکتور به طرز عجیبی حضورش ارامش بخش بود

تو سکوت با هکتور از اتاق بیرون رفتم و محافظش سریع کنارم هم قدم شد هکتور اَروم گفت

– قلب مهربونی داره اما روحش داغونه ...

چیزی نگفتم چون از نظرم روح سم از داغون هم چیزی اون سمت تر بود تو سکوت به سمت

ماشین هکتور رفتیم و سوار شدم نمیدونستم به کدوم سمت داریم میریم هکتور گفت

– تو مسیر اول بریم خونه شما وسیله ای میخوای برداری

استقبال مردم و به سمت خونه رفتیم . همچنان ساکت بودم . هکتور با من و بادیگاردش اومد تو

خونه که لباسمو عوض کردم .

اَرایشمو پاک کردم و یه پیراهن ساده کوتاه پوشیدم. یه کیف کوچیک از وسایلم برداشتم . وقتی به

پذیرائی برگشتم هکتور خیره به من شد . انگار خواست چیزی بگه ... اما سکوت کرد ...

یه ساعت بعد وارد باغ بزرگی شدیم و از جاده باریک باغ به یه عمارت بزرگ رسیدیم

با دیدن اون ساختمون بزرگ و چند طبقه ترس بدی تو وجودم نشست

یه لحظه پشیمون شدم کاش تو بیمارستان میموندم پیش سم . اما دیگه دیر شده بود

با هکتور وارد عمارت شدم و با دیدن تابلو بزرگ رو به روی ورودی سر جام میخکوب شدم

هکتور با لبخند مهربونی برگشت سمتم و گفت

– خواهر مرحوممه ... وقتی بدون اَرایش امشب دیدمت ... از اینهمه شباهت شوکه شدم ...

لب زدم چیزی بگم ... اما صدام رو نشنیدم ...

من بیش از اندازه شبیه اون زن بودم ...

هکتور همچنان خیره به عکس و العمل من بود و گفت

- شاید فکر کنی من پیر شدم و هزیون میگم ... اما من ازت میخوام ... یه آزمایش دی ان ای بدی ...

- من ؟

به سمت پله ها اشاره کرد و با هم از پله ها بالا رفتیم که گفت

- اون شب بعد از دیدنت با سم چنان ذهنم درگیرت بود که تمام مدارکتو زیر و رو کردم. اما هیچ

ارتباطی پیدا نکردم...

در یکی از اتاق هارو باز کرد و رو به من گفت

- تو واقعا الکساندرا میل هستی ؟

سر جام خشک ایستادم . نمیدونستم چه جوابی بدم.

نمیخواستم خودمو الکی خوشحال کنم

امکان نداشت من خواهر زاده هکتور باشم ! مردی با این ثروت و قدرت اما لب هام بی اختیار

گفت

- من دزیره مایند هستم ... 27 آگوست 1995 کنار مزرعه ای تو ایالت الینوی در حالی که به شدت

آسیب دیده بودم و بدنم زخمی بود پیدا شدم ... اشک هام راه افتاد و ادامه دادم

- اون زمان حدود 2 سال داشتم ... منو به پرورشگاه شیکاگو بردن ... روی لباسم گلدوزی شده بود

دزیره ... برای همین اسممو گذاشتن دزیره ... نام فامیلمو از روی قیم غیبیم گذاشتن ...

تو چشم های هکتور اشک جمع شد و سر تکون داد دست برد تو جیبشو کیف پولشو بیرون آورد

یه عکس قدیمی از داخلش بیرون کشید و به سمتم گرفت . دستام میلرزید ... عکسو گرفتمو
چشمام از اشک تار شد ... اَروم لب زدم ...

- این ... منم...

حتی مدل موهام هم با اولین عکسی که ازم گرفتن یکی بود به چشم های نمناک هکتور خیره شدم
که گفت

- خدای من ... ماشین خواهرم تو کانال افتاد و جسد دخترش هرگز پیدا نشد ... اما کی فکرشو میک
رد ... هایلی با پرت کردن تو از داخل ماشین نجات داده باشه ...

اشک های هکتور با اشک های من سرازیر شد

با لب های لرزون ادامه داد

- یه نفر ترمز ماشین هایلی رو دست کاری کرده بود ... کسی که هیچوقت نفهمیدیم کی بود ...

- اسم اون بچه چی بود ؟

- دزیره ... مادرم اسمشو رو تمام لباس هاش گلدوزی کرده بود ...

هکتور اینو گفتو دستشو به سمت من دراز کرد

- اجازه میدی بغلت کنم ؟ دزیره ؟!

واقعی بود ؟ ! نه ... این فقط یه تشابه اسمی بود ...

اما هکتور منتظر جوابم نمود و بغلم کرد اول شوکه بودم

اما بعد از چند لحظه یکم اَب شد و منم بغلش کردم هنوز نمیتونستم باور کنم چنین چیزی حقیقت
داشته باشه شاید داشتم خواب میدیدم شاید همش یه مسخره بازی بود اما عکس بچگیم هنوز تو
دستم بود

یه عکس از من با یه لباس سفید و چین دار ...

اشکام بند نمی اومد ... یعنی واقعا من خانواده دارم ...

اولین چیزی ک ذهنم رسید ... سم بود ... سم مکندی ...

اگه من واقعا خواهر زاده هکتور باشم ... دیگه سم مکندی خوابشو ببینی که منو تو خونه ات ببینی...
سم:

کلافه بودم . از اینکه این اتفاقات برنامه هامو بهم ریخت کلافه بودم.

از اینکه دزیره پیشم نیست کلافه بودم

بخاطر داروی مسکن زودخوابم برده بود و 4 صبح بیدار شده بدم از 4 صبح تا الان که 7 بود برام
یکسال گذشته بود

موبایلمو چک کردم شاید خبر جدیدی باشه . هرچند خبر ها به این زودی پخش نمیشد

بر خلاف انتظارم تو اخبار ساعت هفت صبح تیتتر خبری بودیم . عکس من لحظه تیر اندازی و هکس
منو دزیره لحظه ورود به بیمارستان

حتی عکس دزیره وقتی با هکتور از بیمارستان خارج شد هم بود خدای من ... تیتتر رسانه ای شدم
دوباره...

هرچند میخواستم همین اتفاق بی افته

اما نه با تیر خوردن من ! میخواستم مرکز توجه دزیره باشه !

میخواستم صحرا رو از خودم دور کنم اسمش تو ذهنم گذشت و خودش از در وارد شد

با چشم های اشکی و سرخ در حالی که به سمتم می اومد گفت - سم ... سم چی شده ...

با اخم به نگهبان جلو در اشاره کرد و گفتم

- کی اجازه داده این زن بیاد تو صحرا شوکه و ناراحت یه قدمی من ایستاد

- سم ... چرا این کارو میکنی ... من واقعا نگرانم ...

اینو گفتو به اطرافنگاه کرد

- چرا تنهایی؟!

بدون جواب دادن به صحرا رو به نگهبان گفتم

- این خانم رو به بیرون راهنمایی کنین لطفا . در اتاق منم ببندین ... میخوام استراحت کنم

نگهبان سریع اطاعت کرد اما صحرا نداشت بهش دست بزنه و با عصبانیت بیرون رفت

من شک ندارم کار خودش ... این جماعت برای رسیدن به اهدافشون از هیچی نمیگذرن ... چدرم و صحرا هر دوتا هدف مشترک داشتن ! سو استفاده از من و ثروتم ...

اما خیلی مونده بود تا بتونن منو به دام بندازن شماره موبایل دزیره رو گرفتم و بهش زنگ زدم صبح زود بود و احتمالا خواب بود

اما با دیدن صحرا نگرانیم برای دزیره بیشتر شده بود چنتا زنگ خورد و با صدای خواب الود جواب داد - سم ... خوبی ؟

- سلام ... خوبم ... میخواستم ببینم رو به راهه اوضاعه ؟

- اوهوم ... من خوبم ... دکتر مرخصت کرد ؟

- نه هنوز نیومده ... اما صحرا اومد ... برای همین نگران تو شدم

- نگران من؟! چی میخواست که اومد اونجا ؟ الان اونجاست ؟

- نه ... به نگهبان گفتم ببرش بیرون ... پیش هکتور بمون تا خودم پیام دنبالت

- سم ... ما میایم دنبالت ... هکتور دیشب گفت بعد صبحانه میایم دنبالت

- لازم نیست ...

اینو گفتمو قطع کردم

زنگ کنار تختمو زدم و با ورود پرستار گفتم - پس کی دکتر میاد منو مرخص کنه...

- دارن میان اّقای مکندی

با این حرفش دکتر وارد اتاق شد...

دزیره :

چقدر مغرور ... چقدر خود رای ...

با تاسف سر تگون دادم و به سمت سرویس رفتم .

دیشب تا از سر در گمی خوابم نمیبرد ...

هکتور گفت صبح میریم بیمارستان هم اّزمایش دی ان ای میدیم و هم سم رو مرخص میکنیم

اما گویا سم برنامه دیگه ای داشت .

لباسمو عوض کردم و وسایلمو جمع کردم . از اتاق بیرون رفتم به سمت طبقه پائین

تو پذیرائی میز صبحانه چیده شده بود

رو اون میز غذاخوری بزرگ صبحانه دو نفره ای که چیده بودن خیلی غم انگیز بود . چنین خونه های

بزرگی واقعا احساس تنهایی به اّدم میده ...

هکتور سر میز نشسته بود و با ورود من به صندلی کنارش اشاره کرد - بیا دخترم ... با لبخند سر

میز نشستم و گفتم

- سم بهم زنگ زد

- اوه ... مرخص شده ؟

- گفت پیش شما بمونم خودش میاد دنبالم هکتور خندید و قهوه اش رو خورد و گفت

- مثل همیشه دستور میده ... این بچه کی بزرگ میشه ...

سوالی که تو ذهنم بود رو بلاخره ازش پرسیدم و گفتم

- شما چه نسبتی با سم دارین ؟

- سم دستیارم بود ... یه پسر 22 ساله مغرور که تازه فارغ التحصیل شده بود. میخواست مستقل و بدون پدر مادرش زندگی خودشو بسازه...

هکتور اینو گفت و یه جرعه دیگه از قهوه اش خورد منم یه لقمه از املتتم گرفتم و خوردم که هکتور ادامه داد

- من قبول کردم به عنوان کارآموز دستیارم بشه و بعد ... بوم ... اون همه چی رو متحول کرد ... مثل پسر دوستش دارم ... هرچند گاهی زیادی بدجنسه از این حرف هکتور خندیدم و چیزی نگفتم

نمیخواستم تا جواب دی ان ای نیومده راجب قرار دادم با سم بهش بگم اما واقعا نگران بودم با اینهمه علاقه و توجه هکتور به سم ... بر خوردش چی میشه نسبت به من! من و این قرار داد و بچه ای که تو شکمم...

هکتور دقیق نگاهم کرد و گفت

- حالا من یه سوال ازت دارم ... شما واقعا چطوری آشنا شدین؟ خودمو با بشقاب صبحانه ام سر گرم کردم و گفتم - اجازه بدین بعد از جواب دی ان ای اینو بگم - چرا ؟

- چون اگه من خواهر زاده شما نباشم ... بهتره حقیقتو ندونین...

اینو گفتمو نگاهش کردم که مشکوک خیره بود بهم

- اینم باز یه قانون سمه ؟ که به کسی نگی

اَروم لبخن زدم و سر تکون دادم . هکتور رهم سر تکون دادو گفت - تو چه خواهر زاده من باشی دزیره ... چه نباشی ... اگه سم داره اذیتت میکنه میتونی رو من حساب کنی ... اینو شک نکن

بغضی که یهو تو گلوم پیدا شد رو غورت دادم و زیر لب تشکر کردم. کاش میشد همین الان بهش بگم و این اضطرابو استرسو تموم کنم .

اما نه ... دنیا همیشه اونجور که ما میخوایم پیش نمیره . صبحانمو بدون میل تموم کردم و با هکتور بلند شدیم امروز یه روز مهم برای زندگی من بود ...

با هکتور سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم اگه واقعا من خواهر زاده اش باشم....
واقعا سم چطور برخورد میکنه !

سم:

با وجود اینکه سالم خوب بود دکتر اجازه ترخیص نداد بهم تا عکس جدید از دستم بگیرن
امروز یه روز کاری بود و تا الان من دو ساعت از روزو از دست داده بودم کلافه رو تخت منتظر حاضر شدن عکسم بودم که دزیره اومد تو با اخم بهش گفتم

- مگه نگفتم پیش هکتور بمونی تا پیام دنبالت پشت سرش هکتور اومد تو و با دیدنش جا خوردم

- من ازش خواستم بیاد سم ... ضمنا ... گویا خیلی درد داری سلام یادت رفت

سلام ... کلافه ام ... کل برنامه هام بهم ریخت

دزیره سلام اَرومی گفتو نفس عمیق کشید

اومد رو صندلی کنار تخت نشست و هکتور هم همراهش اومد و گفت - دکتر ویزیت کرد ؟

- اَره ... منتظر عکس دستم هستم ... تو میتونی دیگه بری هکتور ... مرسی بخاطر دیشب و امروز ... حسابی اذیت شدی

- کاری نکردم ... الانم برای یه کار شخصی بیشتر اومدم بیمارستان و منتظرم جوابش اَماده شه

اینو گفتو به دزیره نگاه کرد

دزیره هم نگاهش کرد و لبخند پر استرسی زد با کلافگی گفتم

- قضیه چیه ؟ اتفاقی افتاده ؟ دزیره به زمین خیره شد و هکتور گفت

- فعلا نه ... خب من بهتره برم ببینم دکترو کجاست و واقعا حالت چطوره

. تو چیزی نمیخواهی دزیره ؟

با شنیدن اسم دزیره از زبون هکتور اخمام تو هم رفتو خیره شدم به دزیره. با لبخند به هکتور
گفت

- نه مرسی

بعد به من نگاه کردو با دیدن اخمم جا خورد هکتور بیرون رفت و با صدای تقریبا بلندی گفتم

- چرا هکتور تورو به اسم اصلیت صدا زد ... یه شب فرستادمت اونجا و تو همه چیو لو دادی ؟

- آروم باش سم ... قضیه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست نشستم رو تخت و گفتم

- پس چیه ؟ چرا توضیح نمیدی تا منم روشن شم ؟ دزیره مردد رو صندلیش جا به جا شد و گفت

- بذار هکتور بیاد خودش بگه بهتره

از تخت اومدم پائینو چونه اش رو تو دستم گرفتم

- منو عصبانی نکن دزیره ... دوست داری اون روی منو ببینی ؟ آه دهنشو غورت دادو گفت سم

... من خودم هنوز درست نمیدونم

چونه اش رو تو دستم فشار دادم که هکتور با دکترو وارد شد

چند دقیقه با خشم به چشم هاش خیره شدم و بلاخره با صدای دکترو که صدام زد ولش کردم

- آقای مکندی ... ام ... شما مرخصین ... همه چی مرتبه برگشتم سمتشو با عصبانیت گفتم

- من که بهتون گفتم این کارا بی مورد ... فقط باید روزمو حروم میکردین برگه جوابمو ازش گرفتمو به سمت در رفتم دزیره و هکتور پشت سرم اومدن که هکتور گفت - سم ... چند لحظه صبر کن ...

دزیره:

سم حسابی عصبانی بود . میترسیدم باهاش تنها شم.

از طرفی هکتور گفت تا جواب دی ان ای نیومد بهتره بهش نگم هر سه تو سالن انتظار نشسته بودیم.

سم با خشم به من نگاه میکرد.

هکتور ازش خواست یکم صبر کنه تا چیزی که منتظره جوابش بیاد.

نگاهمو از سم دزدیدم و خیره شدم به دستام که صدای موبایلش بلند شد با بلند شدن سم به هکتور نگاه کردم و گفتم

- بهتر نبود من و سم میرفتیم ؟ اون هر لحظه داره عصبانی تر میشه

- منتظرم اگه جوابش مثبت بود ... تورو با خودم ببرم ... برای همین گفتم بمونین

- اما اگه منفی باشه من میمونم و یه سم فوق عصبانی هکور خندید و گفت - نگران سم نباش همین لحظه سم اومد و گفت

- هکتور... من باید همین الان برم شرکت ...

- عیبی نداره ... دزیره پیش من میمونه ... تو برو ...

سم نگاهش بین منو هکتور چرخید و با اکراه سر تکون داد اما قبل از اینکه چیزی بگه هکتور گفت

کارم تموم شد خودم میرسونمش خونه

سم سر تکون داد و با اخم به من نگاه کرد و گفت

- موبایل در دسترس باشه

چشمی گفتم و به رفتن سم نگاه کردم هکتور تو گلو خندید و گفت

- سم همیشه همینجوریه ... نمیدونه چطور با چیز هایی که میخواد ارتباط برقرار کنه

میخواستم به هکتور بگم اون منو نمیخواد و اصل ماجرا چیز دیگه ایه ...

اما فعلا باید صبور بودم سم:

بعد از اون شب کذائی فقط همین پنهان کاری دزیره رو کم داشتم نمیدونستم چی به هکتور گفته و غرورم هم اجازه نمیداد از هکتور بپرسم قضیه چیه...

ساعت چهار شده بود که یکم کار هام مرتب شد ... باید میرفتم اداره پلیس و قبل از رفتن به دزیره زنگ زدم . اما جواب نداد کلافه شماره هکتور رو گرفتم که زودجواب داد

انقدر عصبی بودمکه بدون سلام کردن پرسیدم - هکتور... دزیره کجاست ؟

- پیش منه ...

- چرا موبایلشو جواب نمیده ... میتونی گوشی بدی بهش ؟

- اومدیم سر یادبود هایلی ... یکم احساساتی شده الان ... بهش میگم حالش بهتر شد بهت زنگ بزنه

- یادبود هایلی ؟ اونجا چرا ؟

و چرا دزیره احساساتی شده بود ! هرچند صدای هکتور هم متفاوت بود وقتی هکتور جوابمو نداد دوباره پرسیدم

- هکتور ... قضیه چیه ؟

هکتور نفس عمیق کشید و آروم گفت

- صبح منتظر جواب آزمایش دی ان ای بودم ... دزیره خواهر زاده منه ...

صداشو شنیدم...

اما معنی حرفشو نفهمیدم خواهر زاده ؟ دزیره ؟ هکتور ! چی داشت میگفت ؟ باو رم نمی شد .
خنده عصبی کردم و گفتم

- داری با من شوخی میکنی هکتور ؟

- نه ... دزیره دختر هایلیه ... اینو آزمایش دی ان ای امروز ثابت کرد ...

- امکان نداره ... چطور ممکنه !؟

- دست روزگار سم ... سرنوشت ... من واقعا به تو مدیونم که اونو پیدا ک ردی

هنگ بودم از اتفاقات تکیه دادم به صندلیم و گفتم

- باید ببینمش ... الان میام پیشتون...

- نه ... بروخونه ... ما میایم خونه ات ... باید راجب اون قرار دادی که با دزیره بستی هم صحبت کنیم

از حرفش یه لحظه خون تو رگ هام ایستاد...

قرار دادمون ... هکتور راجبش میدونه بی اختیار عصبانی داد زدم

- به چه حقی راجب اون قرار داد به تو گفته

- آروم سم ... تو الان داری راجب خواهر زاده من حرف میزنی ...

از حرف هکتور جا خوردم اما حق با اون بود...

دزیره حالا اون دختر تنهای ی که تو ذهنمه نیست...

اون الان ... خواهر زاده هکتور ...

یکی از میلیاردر های سرشماس آمریکاست.

چه شانس داری سم ... تو چه شانس افتضاحی داری سم مکندی ...

اَروم گفتم

- هکتور ... من با دزیره یه قرار داد رسمی دارم ... قرار دادی که توش ذکر شده اون نباید به کسی راجب این قرار داد بگه

- میدونم سم... اما اون برده تو نیست ... بعد از اینجا میایم خونه پیشت ...

کامل صحبت میکنیم

باشه ای گفتمو قطع کردم . باید زودتر خودمو به خونه میرسوندم ...

دزیره:

اشک هامو پاک کردم و بلند شدم

وقتی هکتور با جواب اَزمایش اومد باورم نمیشد واقعی باشه

باورم نمیشد بیدارم

فکر میکردم دارم خواب میبینم!

اشکام بند نمی اومد... به بچه تو شکمم فکر کردم به اَماندا! به سم! چقدر زندگیم زیر و رو میشد هکتور بغلم کرد و نمیدونم چقدر تو اون حال بودیم

باورش سخت بود . همه ماجرا رو برای هکتور گفتم . از قرار داد تا بچه تو شکمم.

هکتور پیشنهاد داد پیام سر یادبود مادرم و بعد تصمیم بگیریم.

مادری که همیشه بهش فکر می کردم!

فکر میکردم رهام کرده ... اما حالا میفهمم ... با سختی نجاتم داده...

به سمت هکتور روftم و سوار ماشین شدم غرق شدن تو گذشته کافی بود .

حالا باید برای آینده تصمیم می‌گرفتم و مرحله اول رو به رو شدن با سم بود در ماشینو بستم که هکتور گفت

- خب دزیره ... اول از همه باید راجب بچه ات تصمیم بگیریم...

با این حرف هکتور دستمو رو شکمم گذاشتم بچه ام ... چه تصمیمی داشتم براش ... اَروک گفتم

- من می خوام نگهش دارم

- میدونم ... اما با حضور سم ؟ یا بدون اون ؟ سریع گفتم

- بدون سم ... اون هیچ احساسی به من و بچه ام نداره ... اون فقط یه وارث میخواست ... که الان هم دیگه نمیخواه!

با این حرفم هکتور مشکوک نگاهم کرد و گفت - منظورت چیه ؟

- خب راستش ... ما قرار بود قرار داد جدید ببندیم... من به سم کمک کنم از شر صحرا راحت شه ... اونم منو بچه ام رو ول کنه تا برای خودمون زندگی کنیم

هکتور ابروهایش بالا تر رفت و گفت

- الان قرار داد جدید بستین ؟

- نه ... سم دو هفته است قرار بود تنظیمش کنه ... اما عقب میندازه

- خب دخترم ... نمیخوام نا امیدت کنم ... اما فکر نکنم سم مکندی ... از چیزی که مال اونه به این راحتی ها بگذره ... مخصوصا چیزی مثل بچه !

با این حرف هکتور قلبم یخ زد

- نه ... من هیچوقت نمیذارم بچم رو ازم بگیره و تبدیلیش کنه به یه بی احساس مثل خودش

چشم های هکتور غمگین شد و گفت

- اینجوری راجب سم نگو ... اون یه روح خسته و اَسیب دیده است ...

درویش یه پسر بچه تنه‌است ...

یکم شرمنده شدمو سرمو پائین انداختم .

اَروم در حالی که با دستم بازی میکردم گفتم - شما نمیدونین سم با من چکار کرده هکتور دستمو گرفت و گفت

- نمیدونم... اما میتونم حدس بزنم ... مطمئن باش دیگه نمیذارم بدون اجازه ات بهت دست بزنه ...
با ترمز ماشین متوجه شدم رسیدیم جلو ساختمون سم....

واقعا برای رو به رو شدن با سم استرس داشتم . امیدوارم بتونیم دوستانه با سم این موضوع رو حل کنیم .

سم:

در حد یه ترمز فقط تو اداره پلیس وقت گذاشتم.

برگه شکایت رو امضا کردم و درخواست بررسی بیشتر دادم با بیشترین سرعت به سمت خونه حرکت کردم

وارد خونه شدم حجم خالی خونه یه لحظه منو خشک کرد

لعنتی ... چرا ...پرا دقیقا این دختری که من پیدا کردم باید خواهر زاده گم شده هکتور باشه !
این چه شانس مزخرفیه!

کتمو پرت کردم رو کاناپه و کرواتمو باز کردم تازه رو کاناپه ولو شده بودم که صدای زنگ اومد از
چشمی نگاه کردم . هکتور و دزیره بودن !

تصمیمم مشخص بود ... من نمیذارم دزیره بره...

درو باز کردم و کنار ایستادم

به هکتور مودبانه سلام کردم اما فقط در جواب دزیره سر تکون دادم هر دو وارد شدن و به سمت کاناپه ها رفتن . نشستم و گفتم - چیزی میل داری هکتور ؟

- یه نوشیدنی خنک اگه ممکنه با این حرفش رو به دزیره گفتم

- میشه برا هممون بیاری ؟

سر تکون داد و بلند شد . با این رفتارم میخواستم بهش بفهمونم ، برای من چیزی تغییر نکرده . با رفتن دزیره هکتور گفت

- سم ... من ازت انتظار نداشتیم چنین قرار دادی با کسی ببندی ! همه چیز زندگی که معامله نیست پسر جون

- هکتور تو منو میشناسی ... این بهترین راه برای وارث داشتن من بود ...

البته هنوز هم هست ... اگه تو دزیره رو از من نگیری !

- اما اون گفت شما قرار بود قرار دادو عوض کنین . در ازای همکاری دزیره برای دور کردن صحرا ... تو هم اونو بچه رو ول کنی

رو صندلیم جا به جا شدم و گفتم

- اَره این فکرو داشتیم ... اما هنوز مطمئن نبودم .

واقعیت رو گفتم ... من واقعا سر در گم بودم . یه روز تصمیم ول کردن دزیره و بچه بود . روز دیگه ول کردن دیزه و نگه داشتن بچه و ... یه روز هم ...نگه داشتن هر دو...

سریع فکر اَخرو از سرم پاک کردم . حماقت های جدید قدغن هکتور خواست چیزی بگه که با اومدن دزیره ساکت شد

لیموناد خنکی که دزیره درست کرده بود رو اَروم هر سه خوردیم و هکتور بلاخره گفت

- شما هر دو مثل بچه های من هستین ... دوست دارم تو صلح با هم باشین

... الان پای یه بچه وسطه که مال هر دو شماست ... تصمیمتون برای ادامه چیه ؟

دزیره سریع گفت

- ما میتونیم طبق قرار داد جدیدمون ادامه بدیم . من کمک میکنم صحرا دور شه... بعد هم با بچه از زندگی سم میرم بیرون

تکیه دادم به کاناپه و گفتم

- البته ما هنوز همون قرار داد قبلی رو داریم !

- اما ما با هم توافق کردیم که قرار داد جدید داشته باشیم

- توافق کردیم قرار داد جدید نبستیم.. الان نظرم عوض شده ... من بچه ام رو میخوام !

دزیره لب هاشو به هم فشار داد و گفت - شرایط فسخ قرار دادمون چی بود ؟ خواستم جواب بدم که هکتور گفت

- قرار دادو میاری سم ؟

با تمام احترامی که برای هکتور قائل بودم گفتم

- نه ... این یه قرار داد خصوصیه و فقط وکیل و طرفین اونو میبینن هکتور به وضوح ناراحت شد و رو به دزیره گفت

- پس بهتره بریم دخترم ... فردا از طریق وکیل اقدام میکنیم ... وسایل مورد نیاز تو بردار

با این حرف هکتور دزیره سر تگون دادو بلند شد.

منم سریع بلند شدم و گفتم

- دزیره پیش من میمونه ! این قرار داد هنوز پا برجاست ...

- سم ... اجازه بده قضیه رو دوستانه حل کنیم در جواب هکتور گفتم

- من الان دشمنی ندارم ... شما با احترام به قرار دادمون حسن نیتتون رو نشون بدین !

دزیره نگاش بین منو هکتور چرخید و گفت

- سم ... این قرار داد قراره تموم شه ... پس اجازه بده از الان برم

- نه ... هر وقت تموم شد میتونی بری...

هکتور هم بلند شدو گفت

- میشه با دزیره خصوصی صحبت کنم ؟

با اکراه سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم . میترسیدم تو نبودم دوتای ی برن. اما از هکتور بعید بود چنین حرکتی دزیره:

از عصبانیت خونم به جوش اومده بود

منم سریع بلند شدم و گفتم

- دزیره پیش من میمونه ! این قرار داد هنوز پا برجاست ...

- سم ... اجازه بده قضیه رو دوستانه حل کنیم در جواب هکتور گفتم

- من الان دشمنی ندارم ... شمام با احترام به قرار دادمون حسن نیتون رو نشون بدین !

دزیره نگاش بین منو هکتور چرخید و گفت

- سم .. این قرار داد قراره تموم شه ... پس اجازه بده از الان برم

- نه ... هر وقت تموم شد میتونی بری...

هکتور هم بلند شدو گفت

- میشه با دزیره خصوصی صحبت کنم ؟

با اکراه سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم . میترسیدم تو نبودم دوتای ی برن. اما از هکتور بعید بود چنین حرکتی دزیره:

از عصبانیت خونم به جوش اومده بود

سم داشت زور میگفت .

ما توافق کردیم برای قرار داد جدید!

حالا میگفت نه!

حاضر نبودم یه ثانیه دیگه اینجا بمونم!

با رفتن سم هکتور گفت

- دزیره تو نباید بذاری کار به لجبازی بکشه ... مخصوصا اگه یه قرار داد خصوصی بستی

- من نمیدونم چه قرار دادی بستم ... من اونموقع خیلی شرایط بدی داشتم

... تنها راه نجاتم همین بود ...

- میدونم دخترم ... من همین امشب با یه وکیل صحبت میکنم ... سم الان مثل یه پسر بچه است که

نمیخواه بذاره کسی اسباب بازیشو بگیره ... اگه امشب اینجا نمونی ... اون شمشيرو از رو میبنده و

مسلمای کارهایی میکنه که واقعا بر خلاف میل خودش

- منظورتون چیه ؟

اون تورو میخواه دزیره ... اما نمیخواه قبول کنه ... بهت وابسته شده ...

خیره به هکتور نگاه کردم .

چقدر ساده و دل خوش بود ! سم !؟ سم مکندی منو بخواد!؟

کسی که با وجود من با دخترای دیگه تو همین خونه ... رو همین مبل رابطه داشت !

منو بخواد !؟

- نه ... اون فقط میخواه منو عذاب بده ...

هکتور اَروم سر تکون دادو گفت

- اون بلد نیست احساساتشو بفهمه... برای همین خودش و اطرافیانشو عذاب میده...

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

- شما خیلی خوشبین هستین بهش... ام چیزی که من ازش دیدم ...

ادامه جمله ام با حرف هکتور ساکت شد

- اَزارت داده ؟ تنبیه جسمی و روحی داشتی دزیره ؟ ناخداگاه سریع گفتم ام ... نه ...

نمیدونم چرا اینو گفتم .

اما در واقعیت سم هر دو کارو کرده بود .

رابطه خشن میشه اَزار جسمی و روحی ، حضور یه زن دیگه تو خونه !

اون حرف هیا تحقیر اَميز سم !

همه و همه اَزار بود ... اما نتونستم اینارو بگم هکتور نگران سر تکون داد و گفت

- من پائین تا نیم ساعت دیگه منتظرت میمونم ! اگه تونستی زبونی سم رو راضی کنی ، بیا ... اگه

مجبور شدی بمون و صبح میام دنبالت بریم دفتر وکیل

با نگرانی سر تکون دادم و رفتن هکتور به سمت در رو نگاه کردم .

با صدای در سم سریع اومد توپذیرای ی با دیدنم لبخند مغرورانه ای رو لبش نشست

- پس بلاخره عقلت کار کرد و موندی

- نه کاملاً ... هکتور پائین منتظره که برم ... البته با توافق تو...

بهتره بره ... دو شبه با هم نبودیم و من حالا حسابی برات برنامه دارم

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

- سم ... تو منو بخاطر نیاز مالیم مجبور به این کار کردی ... اما دیگه اون نیاز مالی وجود نداره ...
میفهمی چی میگم ؟ اخم هاش تو هم روفتو اومد سمتم کمرمو گرفتو گفت

- اون نیاز مالی وجود نداره ... اما اون قرار داد که هست

خواستم عقب برم اما منو به خودش فشار داد و با حسش زیر دلم گفت - و این خواستن من...
دستمو گذاشتم تخت سینه اش تا هولش بدم اما تو بغلش قفلم کرد و تو گوشم گفت

- و خواستن تو... انکارش نکن ... میتونم حس کنم تو هم از لمسم داغ میشی

محکم هولش دادم و عقب رفتم

- اَره ... اَره ... جسمم به تو جواب میده سم ! اما قلبم نه ! روحم نه ! من مثل تو اسیر جسمم
نیستم ...

بهت زده بهم نگاه کرد

اَثار عصبانیتو رو صورتش می دیدم اما دیگه دلیلی نداشت بترسم عقب تر رفتم و ادامه دادم

- حالا که مجبور نیستم بخاطر پول تن به این قرار داد مسخر بدم ... ترجیح میدم نیاز جسممو با
کسی رفع کنم که جسم و روحمو اَزار نده سم اومد سمتم

اما با سرعت به سمت در رفتم و از خونه اش خارج شدم هنوز به اَسانسور نرسیده بودیم که بازومو
گرفت - نمیدارم بری

اینو گفتو منو با خودش کشید سمت خونه دستمو با شتاب ازش جدا کردم و داد زدم

- میذارى برم ... مگه اینکه انقدر پست باشی که بخوای بهم تجاوز کنی خشک ایستاد ... رو به روی
هم ...

نفس عمیق کشیدمو به سمت اَسانسور رفتم

مطمئن نبودم دنبالم نیاد

اما وقتی در آسانسور باز شد و سوار شدم چرخیدم به سمت سم تو چشمام خیره نگاه کرد و دکمه
گراند رو زدم ...

در بسته شد و سم همچنان ایستاده بود...

سم:

میداری برم ... مگه اینکه انقدر پست باشی که بخوای بهم تجاوز کنی ...

حالا که مجبور نیستم بخاطر پول تن به این قرار داد مسخر بدم ... ترجیح میدم نیاز جسممو با کسی
رفع کنم که جسم و روحمو آزار نده .

آره ... آره ... جسمم به تو جواب میده سم ! اما قلبم نه ! روحم نه ! من مثل تو اسیر جسمم نیستم...

حرف های دزیره تو سرم اکو میشد نمیدونم چقدر تو اون حال ایستاده بودم

با صدای موبایلم به خودم اومدم و برگشتم سمت خونه!

دزیره گذاشت رفت

خیلی ساده و راحت ... عصبانی بودم ... نه به خاطر حرف های دزیره ... به خاطر اینکه نافرمانی کرد و
برنامه ام رو بهم زد ...

وگرنه تمام حرفاش یه مشت چرند بود...

من بنده جسمم نیستم ... من اتفاقا اسیر جسم و روحم نیستم ...

با خودش چی فکر کرده بود ! که برام مهمه ؟ بدون جواب دادن موبایلم قطع کردم و ولو شدم رو مبل
برای من مثل دزیره ریخته...

فقط از اینکه نافرمانی کرد عصبانیم...

فقط همین...

دوباره صدای موبایلم بلند شد.

بی اختیار گفتمشو کوبیدمش به دیوار رو به رو

دیگه حالم دست خوردم نبود...

گلدون ... لیوان ... میز ... جام ویسکی...

هرچیزی که به دستم رسیدو تو دیوار کوبیدم

با خورد شدن هر کدوم انگار از درون من چیزی خورد میشد ...

نفسم دیگه بالا نمی اومد به اطراف نگاه کردم خونه مثل میدون جنگ بود یه جنگ تنهای ی بین

خودمو خوردم بی حال رو کاناپه افتادم داد زدم

- دردت چیه سم؟! دردت چیه؟! رفت ... شرش کم ... به درک...

دزیره:

تو ماشین سرمو به صندلی تکیه دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما نمیدونم چرا نگاه بهت

زده آخر سم رو اعصابم بود با صدای هکتور س رمو بلند کردم

- حالت خوبه دزیره؟

- خوبم ... مرسی ... فقط ناراحتم نشد وسایلمو بگیرم...

هکتور سر تکون داد و باقی مسیر رو تو سکوت طی کردیم .

وارد عمارتی شدم که حالا دیگه خونه من بود...

باید به اماندا میگفتم ... اما قبلش باید با هکتور راجب اماندا صحبت میکردم.

شب سختی ود و ترجیح دادم بدون هیچ حرفی فقط بخوابم .

خوابی که تماما پر از رابطه های من با سم بود خسته تر از قبل بیدار شدم و پائین رفتم

هکتور مثل دیروز سر میز بود و با دیدنم لبخند شد با لبخند جوابشو دادم و نشستم

- چقدر زیر چشم هات گود افتاده! خوب خوابیدی؟ با سر گفتم نه و یه لب از اَ بمیوه ام خوردم

- با وکیل صحبت کردم ... به نظرم وقتی سم نیست بریم خونه و وسایلت به همراه نسخه قرار داد تو بگیریم

- فکر خوبیه...

با این تصمیم سریع صبحانه خوردم و حاضر شدم تو مسیر سکوت رو شکستم و رو به هکتور گفتم

- باید راجب یه اَ دم مهم تو زندگیم باهاتون صحبت کنم

با این حرفم سوالی بهم نگاه کرد و پرسید - یه مرد؟

خندیدم و اَ روم گفتم

- نه ... نه ... تنها مردی که وارد زندگیم شد سم بود ... که امیدوارم اونم به زودی کاملاً خارج شه ...

هکتور خندید و گفت

- پس کی؟

- یه دوست ... کسی که از بچگی باهاش بزرگ شدم . مثل خواهر کوچیکم میمونه ... اَ ماندا ...

سم:

اَ آخرین سیگارمو تو جا سیگاری خاموش کردم و رفتم به سمت در کل شب بیدار بودم

مشکلم این بود که نمیفهمیدم از چی ناراحتم . چی رو اعصابمه ... کتمو برداشتمو از خونه زدم

بیرون

لعنت به تو دزیره که همه برنامه هامو بهم زدی.

تازه رسیده بودم شرکت که وکیل زنگ زد

انتظار نداشتم هکتور انقدر سریع افتاده باشه دنبال کار های دزیره ! اما خب حق داشت ...
دزیره خواهر زاده اش بود ! میفهمی سم ! هکتور که به تویی که یه غریبه ای انقدر محبت و توجه داشت ... حالا...

حالا یه خواهر زاده واقعی داره ! مسلما بیشتر از هر کس دیگه ای بهش توجه میکنه
به صندلیم تکیه دادم چشم هامو بستم منشیم در زد و وارد شد

- آقای مکندی ... صورت جلسه قبلی رو براتون آوردم ... ساعت 9 جلسه دارین
- کنسلش کن!

- اما

با داد جوابشو دادم و از اتاق بیرونش کردم . دلم میخواست ذهنم خالی شه از همه چی ... شماره
گابریل رو گرفتم ...

شماره گابریل رو گرفتم ... تا جواب داد گفتم - سه تا دختر دست نخورده ات رو میخوام
- سلام سم ... خوبی؟ خبریه؟ سه تا دست نخورده؟

- آره ... خبری نیست ... برای خودم میخوام ... امشب...

- راستش فعلا یه دونه هم دست نخورده ندارم ... اما سه تا مورد دارم حرفه ای و عالی ...

- میخوام دست نخورده باشه گابریل ... اوین بارشون باشه ... بدون تجربه...

گابریل بلند خندید و گفت

- سم ... این چیزا دیگه پیدا نمیشه ! حتی دست نخورده هام بی تجربه نیستن دیگه ! مگه اینکه از
دبیرستان برات چند تا دختر بفرستم کلافه نفسمو با حرص بیرون دادم .

دزیره دست نخورده بود . ناب ناب ... فقط برای خودم ...

سرمو تگون دادم تا این افکار از ذهنم خالی شه و به اجبار گفتم - باشه همون هارو بفرست ... ساعت 9 شب خونه من باشن بعد تماس با گابریل زنگ زدم برای نظافت خونه یه دختر چطور گند زد به زندگی من دزیره:

کلیدو تو در چرخوندم و در خونه رو باز کردم یه لحظه با دیدن صحنه رو به رومون خشک شدم انگار یه چیزی تو خونه چرخیده بود .

هکتور از کنارم رد شد و وارد خونه شد . به اطراف نگاه کردو گفت - این پسر خودشو نابود میکنه ... اما آخر درد خودشو نمی فهمه با هکتور موافق بودم ... سم درد واقعیشو نمیفهمه ... به سمت اتاقم رفتم . میترسیدم سم یهو سر برسه .

تمام وسایلمو برداشتم و قرار دادو هم گرفتم.

با وسایلم اومدم بیرون که دیدم هکتور یکی از قاب عکس های روی زمینو برداشته و خیره بهشه تا حالا به اون عکس توجه نکرده بودم کنارش ایستادم و به عکس خیره شدم . تو عکس یه مرد جوون و خوش تیپ بود کنار سم هکتور گفت

- مثل یک روح بودن در دو بدن ... مرگ استفان ضربه بدی به سم بود ...

- استفان ؟ کی بود ؟

- برادر سم ... خیلی وابسته بودن ... یه روز تو دفتر کارش خود کشی کرد

...

- اوه چه درد ناک...

- خیلی ... سم هنوز با این اتفاق کنار نیومده . براش سخت بود ...

هکتور قاب عکسو رو میز گذاشت و رو کرد به من

- همه وسایلتو برداشتی ؟

سر تگون دادم و با هم به سمت در رفتیم .

حرف هکتور برام عجیب بود .

فکر نمیکردم سم به چیزی یا کسی وابسته بشه .

سوار اَسانسور شدیم که حس کردم درد بدی تو دلم پیچید ...

دستم به دیواره اَسانسور گرفتم تا تعادل رو حفظ کنم

هکتور متوجه شد و کیفمو ازم گرفت و گفت

– خوبی دخترم ؟

درد انگار هر لحظه بیشتر میشد. به سختی گفتم

– نه

سم:

کل روز با داد و دعوا گذشت . داشتم دیوونه میشدم .

کسی تا حالا اینجوری چیزی که مال من بود رو نگرفته بود .

اما نمیخواستم پشش بگیرم ... چون میخواستم فراموشش کنم نزدیک 9 بود که رسیدم خونه . تمام خونه مرتب بود کتمو انداختم رو دسته مبل و ولو شدم رو صندلی قبل از دزیره چطور زندگی میکردم !؟

خوب و عالی و کاملاً طبق برنامه!

دوباره باید برگردم به همون روال عالی و عادی صدای زنگ در بلند شد و این یعنی دخترا اومدن اَروم بلند شدمو به سمت در رفتم . وقت خوش گذرونی بود... از چشمی نگاه کردم

سه تا دختر فوق خوشگل پشت در بودن کی دزیره رو میخواد وقتی این هلو ها هستن درو باز کردم با لبخندی بهشون اشاره کردم بیان تو ...

دزیره:

سخت چشم هامو باز کردم

آخرین چیزی که یادم بود درد تو اَسانسور بود چندبار پلک زدم تا دیدم باز شد

به سقف و لامپ های روشن روش خیره شدم

بیمارستان بودیم و اینو از بوی الکل و ماده ضدعفونی تو هوا میشد فهمید .

هکتور اومد داخل و با دیدنم گفت

– اوه دزیره ... بلاخره بهوش اومدی ... تو که من پیرمردو نصف جون کردی

سخت لبخند زدمو با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم

– نفهمیدم یهو چی شد.

– ضعف دخترم ... تو الان دو نفری اما اندازه یه نفر هم غذا نمیخوری ...

خواستم بشینم رو تخت که دستم سوخت و متوجه سرم تو دستم شدم .

هکتور زنگ کنار تختمو زد و گفت

– الان پرستار میاد سرمتو برمیداره گفت بهوش اومدی میتونیم بریم خونه اما تو از ظهر بهوش

نیومدی ... گویا خیلی خسته بودی نفس عمیگ کشیدمو با اَهِ هوا رو بیرون دادم

– خیلی ... خیلی ... از سم خبری نشد ؟

– نه ... هیچی ... اما من قرار دادو از داخل کیفت گرفتم و به وکیل دادم

... میخوام زودتر این قضیه تموم شه تا اعصاب اَروم شه

– ممنونم هکتور ... نمیدونم چطور ازت تشکر کنم

– این وظیفه منه دخترم ... تو مثل دختر خودمی ...

سم:

دستم رو بدن های لختشون کشیدم . برنزه و بی نقص ... ماهر و اّماده ...

هر کدوم سعی در باز کردن یه تیکه از لباسم داشتن

با لذت نگاهم رو بندشون چرخید که یکی خودشو خم ک رد و هم زمان پشتشم به من کرد

این حرکتش یه لحظه منو برد به یاد دزیره و اون شب که...

سرمو تکون دادم تا فکرش بره بیرون امشب قرار بود فقط لذت ببرم...

دزیره:

از پنجره ماشین خیره به اّسمون سیاه شب بودم چقدر زندگی پر تلاطمه...

هیچوقت فکر نمیکردم تو یه لیموزین بشینم که متعلق به خانواده من باشه!

هیچوقت فکر نمیکردم خانواده داشته باشم چه برسه که بخواد انقدر وضع مالی خوبی داشته باشه!

درست از رو به روی ساختمون سم رد شدیم .

سم مکندی ... یعنی الان تو چه حاله ؟ شک ندارم با یه دختره دیگه سر گرمه ... امیدوارم بی بندو

باری و بی احساسی ارثی نباشه ...

امیدوارم به زودی با یه مرد مناسب اّشنا شم

کسی که بتونه جای پدر بچه ام باشه و یه خانواده سالم و کامل تشکیل بدم ...

تو سرم پر از سوال بود! اگه وکیل هکتور موفق نشه چی ؟ اگه سم بچه ام رو بگیره و برای همیشه از

من جداش کنه چی ؟ رو کردم به هکتور و گفتم

– اگه وکیل موفق نشه ! سم بچه ام رو برای همیشه بگیره !

– بهش فکر نکن دخترم ... تو این دنیا پول همه چیو حل می کنه!

- اما سم برای اذیت کردن من...

هکتور نداشت ادامه بدم و گفت

- اون دیر یا زود سرش به سنگ میخوره دزیره ... حاضرم باهات شرط ببندم ... میدونم تو این مدت که باهاش بودی ... تو هم متوجه دوگانگی شخصیتش شدی ... یه جنتلمن در تقابل یه مرد خشن و بی احساس اَروم سر تکون دادم . دقیقا منم متوجه شدم

سم گاهی واقعا با محبت و دوست داشتنی بود ، اما وقتی قاطی می کرد..

امان از وقتی که قاطی می کرد ...

با صدای هکتور به خودم اومدم که پرسید

- تو اون روی اَروم سم رو دیدی حتما ... به من حق بده بگم سم قابل دوست داشتن و دلسوزیه سری تکون دادم و گفتم

- دوست داشتنو نمیدونم ... اما ... واقعا منم دلم براش میسوزه هکتور لبخندی زد و هر دو به شهر تو سکوت خیره شدیم سم:

بی فایده بود ... سرعتمو بیشتر کردم و صدای جیغ دختر سوم هم تو خونه پیچید

دوتای دیگه بی حال کنارش افتاده بودن

اما با وجود اینکه تمام بدنم خسته بود هنوز راضی نبودم ...

هنوز به اوج نرسیده بودم !

وحشتناک بود ...

هیچی کافی نبود...

این بدن های لخت ... این نوازش ها و عشق بازی ها

هیچی کامل نبود ... احساس کردم قلبم داره از شدت ضربان منفجر میشه
چشم هامو بستمو جای این دختر برنزه بدن سفید و نرم دزیره رو تصور کردم .
با چشم های بسته دستمو رو کمرش کشیدمو سعی کردم تصور کنم این دزیره خودمه که زیرمه...
بلاخره اتفاق افتاد ... رها شدمو خسته و بی جون خودمو رو اون دختر انداختم
نالایک و ساکت شد . تمام بدنم خسته و خیس عرق بود ... چشم هامو به زور باز کردم خودمو تو
فضای خالی بین دختری جا کردم فقط به خواب احتیاج داشتم یه خواب از خستگی و ناچاری ...
اما انگار تو خواب هم دزیره منو ول نمی کرد
تو خواب دیدم که تو چهار چوب در ایستادو خیره به من شد پوزخندی زد و گفت
- تمام دختر های عالمو هم دور خودت جمع کنی ... باز نمیتونی راضیت کنی ... بلاخره میفهمی ... تو
برده من شدی ... نه من ...
با وحشت بیدار شدمو رو تخت نشستم دختری هنوز خواب و بی حال روی هم بودن لخت به سمت
اتاق دزیره رفتم و در اتاقو باز کردم واقعا فکر میکردم اونجاست
اما با دیدن در کمد باز و کمد خالی ... جای خالی کیف دزیره و وسایلیش رو پاتختی ... تازه فهمیدم
وقتی نبودم اومده و وسایلیشو برده بی اختیار رو تختش دراز کشیدم
انگار تمام تخت خوابش پر بود از عطر تنش تو عطر دزیره غرق شدمو به سقف خیره شدم نکته
واقعا دیوونه ام کرده ...
اتفاقات امشبو مرور کردم . سه تا دختر ... سه تا دختر وارد و لوند...
اما بازم مجبور شدم دزیره رو تصور کنم تا آرام شم ...
این چه بلایی بود به سر خودم آوردم

رو تخت چرخیدم و متوجه چیزی بین تخت و پا تختی شدم دست بردم و قاب عکس باقی مونده
اون بین رو بیرون آوردم عکس دزیره و اماندا بود
به خنده ساده و صورت پر از ارامشش نگاه کردم
تو تو اون بی پولی و بدبختی ... از من خوشبخت تر بودی...
انگار تک تک سلول های بدنم تو یه لحظه عصبانی شدن قاب عکسو به دیوار کوبیدمو به سمت
اتاقم رفتم باید یه دوش طولانی میگرفتم
یه دوش آب داغ که یاد این دختری بسوزونه و محو کنه ...
دزیره :

دوباره از خواب پریدم . این دومین بار بود امشب خواب سم رو دیدم میدونم چون با هکتور
راجبش حرف زدم خوابشو میبینم فقط چرا تکرار لحظه های شیرین و کمی که با سم داشتمو
میدیدم احساس عذاب وجدان داشتم اما نمیدانستم از چی و چرا
بلند شدمو از پنجره بزرگ اتاقم به باغ رو به رومون خیره شدم این خونه بیش از اندازه بزرگ بود
طوری که حس میکردم خیلی تنهام
رو شکمم دست کشیدم. باید میرفتم دکتر ... سر این قضایا چکاپ های اصلی رو نباید فراموش
میکردم .
یاد کارتی افتادم که دکتر قرار بعدی چکاپ رو توش نوشته بود.
تو تاریکی اتاق پیداش کردم و چک کردم برای فردا بود
چه شانسی آوردم که یادم اومد .
با فکر به بچه و قرار فردا دوباره دراز کشیدم سم هر کاری کنه ... من عمرا بچه ام رو بدم دستش
لعنتی باز فکرش اومد تو سرم ...

سم مکندی ... کاش حداقل اَدم بودی میشد بهت فکر کرد اما هیولایی که هستی واقعا ارزش فکر کردن نداره ...

سم:

با صدای موبایلم بیدار شدم

دیشب بدترین شب زندگیم بود . سرم همچنان داشت میترکید گوشیه بدون جواب دادن قطع کردم . اما دوباره و سه باره زنگ خورد یه چشممو باز کردم و به صفحه اش نگاه کردم هشت صبح کدوم عوضی ناشناسی بود داشت زنگ میزد

جواب دادم و با صدای دورگه خواب اَلود الو بدی گفتم. صدای ضبط شده ای شروع به صحبت کرد - با سلام . این تماس صرفا برای یادآوری قرار ویزیت شما با دکتر کوئین می باشد . لطفا سر ساعت مشخص شده در مطب حضور پیدا کنید...

مغزم هنگ کرده بود ... دکتر کوئین دیگه کدوم احمقی بود

یهو انگار چراغ های ذهنم روشن شد و رو تخت نشستم ...

دزیره ... امروز نوبت چکاپ دزیره بود

بدون اینکه بدونم چرا و برای چی با عجله بلند شدمو لباس پوشیدم...

جلو اَینه یه لحظه مکث کردم

- چکار داری میکنی سم مکندی ؟ یه روز میگی بچه رو نمیخواهی ... یه روز میگی میخوای ... چرا نمیتونی یه تصمیم قاطع بگیری ؟ به تصویر خودم تَوَا اَینه خیره شدم دزیره این بلا رو سر من اَورده ...

یه نقشه ایده اَل رو اون نابود کرد

حالا که زندگیم داغون شده بذارم با بچه بره و پیش هکتور خوشحال تا آخر عمر زندگی کنن!
اونوقت من بدون وارث اینجا با یادش دیوونه شم؟!

نه ... این روش سم مکندی نیست ... من بچه ام رو میگیرم ... طبق قرار داد ... دزیره هم باید بره گم و
گور شه با این فکر کرواتمو بستمو به سمت در رفتم .

یهو به خودم اومدم ... سه تا دختر هنوز تو اتاق مهمون من بودن ...

لعنتی ها یادم نبود...

به سمت اتاق مهمون رفتم و با دادم هر سه تارو بیدار کردم

- پاشین ... دیشب که سر شب خوابتون برد ... لابد الانم تا لنگ ظهر میخواین بخوابین ...

به بدن های لختشون که اَروم بلند میشدن نگاه کردم هیچ جذابیتی برام نداشتن ... هیچی ...
پوزخند زد ...

من نه تنها بچه ام رو از دزیره میگیرم ... بایدکاری کنم که خودش هم برگرده پیش من...

اونم مثل قبل ... اَروم و برده و حرف گوش کن چراغی تو سرم روشن شد ...

اَره ... میدونم ... میدونم باید چکار کنم ...

دزیره:

به هکتور راجب نوبت چکاپ ام گفتم

با وجود اصرارش برای همراهیم راضیش کردم خودم تنها بیام...

دوست نداشتم انقدر هکتور رو تو دردسر بندازم کار های قرار دادم با سم یه طرف از حال رفتم
تواَسانسور از طرف دیگه

اون الان تو سنی بود که من باید ازش پرستاری میکردم

ولی از روز اولی که فهمید خواهر زاده اش هستم درگیر مسائل من شد راننده منو رسوند و گفت منتظر میمونه

پیاده شدمو به سمت کلینیک رفتم . با هر قدم نگران تر میشدم به منشی اسمم رو گفتمو راهنمائیم کرد به طبقه بالا سوار اَسانسور شدم و دکمه طبقه دوم رو زدم

در اَسانسور تو طبقه دوم باز شد و اولین چیزی که دیدم سم بود ...

سم مکندی رو صندلی انتظار مغرورانه نشسته بود و به من نگاه میکرد باید دکمه طبقه اول رو میزد و برمیگشتم اما کم اَوردن کار من نبود

بدون توجه بهش نگاهمازش رد شد و به منشی اصلی نگاه کردم

به سمتش رفتم و اسممو گفتم منشی به سم نگاه کرد و گفت

- بله اسمتونو تو لیست گذاشتن ... منتظر بمونین بیمار قبلی اومدن بیرون شما برین داخل . تشکر کردم و با فاصله از سم نشستم سعی کردم حضورشو انکار کنم . مریض قبلی بیرون اومد و من بلند شدم تا برم که سم هم همراهم اومد ایستادمو جدی نگاهش کردم و گفتم

- من تنها میرم داخل

با لبخند مغرورانه ای بازومو اَروم گرفت و با خودش کشید.. نگاه منشی رو ما بود و سم زیر لب زمزمه کرد

- این چیزی نیست که تو تصمیم بگیری دزیره... فعلا اون قرار داد پا برجاست و منم پدر این بچه هستم ... پس منطقی باش

- چرا یهو این بچه برات جذابیت پیدا کرد ؟

- از اول هدفم این بچه بود ... اما تورفتی رو اعصابم ... نقشه ات هم همین بود ... ولی ک ور خوندی عزیزم ... من از وارثم نمیگذرم ... از حرف های سم شوکه بودم . چی داشت میگفت ... سم واقعا مشکل داشت ... برای خودش فکر میکرد و توهم میزد ... اَروم گفتم

- من هدفم هیچوقت از اول چنین چیزی نبود... اما با حس بچه ای که تو شکمم... با دیدن حماقت های تو ... فهمیدم نمیتونم بچه ام رو بدم دست تو ...

سم پوزخندی زد و گفت - باید قبلا فکرشو میکردی

صدای منشی باعث شد برگردیم سمتش که گفت

- اگه نمیرین داخل بیمار بعدو بفرستم

سم بدون جواب دادن به منشی به سمت در رفتو در اتاق دکتر رو باز کرد به اجبار پشت سرش رفتم...

سم :

شوکه به مانیتور خیره بودم ... خدای من ... باورم نمیشد این بچه من بود ... یه قلب کوچیک که میتپید ... به دزیره نگاه کردم که خیره به مانیتور اشک هاشو پاک کرد و پرسید

- پس همه چی طبیعیه ؟

- بله ... هیچ مشکلی ندارین ... فقط رژیم غذایی جدیدی که بهتون میدم رو پیگیر باشین و از استرس و تحرک زیاد اجتناب کنین دزیره از رو تخت بلند شدو لباسشو مرتب کرد دکتر رو به من گفت

- یه سری آزمایش برای خانم نوشتم ... کافیه جوابشو به دفترم فکس کنین آقای مکندی ... در صورت لزوم تاریک ویزیت دوباره میذاریم تشکر کردم و برگه های مربوطه رو از دکتر گرفتم رو به دزیره اشاره کردم بریم و با هم از مطب خارج شدیم

به سمت آسانسور رفتیم و دکمه طبقه آزمایشگاه رو زدم که دزیره گفت

- خودم میرم سم ... لزومی به اومدن تو نیست ...

- بهتره با من کنار بیای دزیره ... اینجوری خودت کمتر اذیت میشی تو طبقه آزمایشگاه از
آسانسور خارج شدیم که زنگ مسیج موبایلم خورد . شماره وکیلیم بود که مختصر نوشته بود -
امروز ساعت 5 دفتر من باشید دزیره:

درسته تمام مدت آزمایش با سم حرف نزدم اما اون به لحظه هم ازم دور نشد
از دستش کلافه بودم ... میدونستم همش از لجبازییه ... وگرنه اون مردی نیست که از پس بچه بخواد
بر بیاد ... اون باید به خوشگذرونی هاش برسه ... خوی وحشی سم سیری ناپذیره ...
بعد از آزمایشگاه تو سکوت باهم پائین رفتیم و سم گفت - من میرسونمت ...
- راننده منتظرمه ...

- بهش بگو بره ... اول میریم خونه من ... بعد میرسونمت خونه هکتور

- من با تو هیچ جا نمیام سم

اینو گفتمو پا تند کردم از ساختمون خارج شدم .

اما سم بازومو گرفتو چرخوند سمت خودش

بدون توجه به شلوغی افرادمون منو تو بغلش گرفت و گفت

- طبق اون قرار داد من هر وقت بخوام تو باید برام آماده باشی ...

دستمو تخت سینه اش گذاشتم و هولش دادم اما ازم جدا نشد و با عصبانیت گفتم

- اون قرار داد تا چند رو ز دیگه تموم میشه

- فعلا که نشده ... تا من نخوام هم نمیشه ...

با این حرف دستاشو شل کرد و بینمون فاصله افتاد با عصبانیت گفتم

- چی میخوای سم ؟ میخوای منو به زور ببری خونه ات ؟ به زور باهام رابطه برقرار کنی ؟ برات مهم

نسیت من نخوام ؟ برات مهم نیست طرف مقابلت تورو نخواد ؟

پوزخندی زد و چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت

- تا جای ی که من یادمه تو هیچوقت تو رابطه هامون ناراضی نبودی ...

زبونت چیز دیگه میگه ... اما همیشه جسمت با من همراه بود ... حتی همین الان هم مطمئنم تحریر یک شدی

اینبار من بودم که بهش پوزخند زدم و هولش دادم عقب اَروم خندیدم و گفتم

- سم ... بالاخره یه روز میفهمی جسم فق کافی نیست ... روح هم باید همراه تو باشه ... اونوقته که همه چی کامله اومد سمتم و فاصله بینمون رو پر کرد و گفت

- شب اولمون یادته ؟ ناله های پر از لذت ؟ میخوای منکرش بشی ؟ سر تکنون دادم و گفتم

- نه سم ... من منکر هیچی نیمشتم ... اما شک ندارم اگه اولین بارم با کسی بود که واقعا عاشق هم بودیم مسلما صد برابر همه چی بهتر بود...

با این حرفم خیره فقط نگاهم کرد انگار میخواست چیزی بگه

از فرصت استفاده کردم دوباره به سمت ماشین رفتم که پشت سرم اومد و گفت

- تو با من میای دزیره ... طبق اون قرار داد و قانون باید با من بیای...

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم

- نمیام سم ... من دیگه اون دختر بدبخت نیستم که بهم زور بگی

- اوه ... جدا ؟ بهت زور میگفتم ؟ من هیچ کاری رو با تو به اجبار انجام ندادم ... الانم بهت فرصت دادم بیای ... چون فکر کردم برای هکتور انقدر ارزش قائل هستی که تو این سن بازداشت نشه با اخم برگشتم سمتش میدونستم این یه بازی کثیفه ... اون نمیتونه با هکتور کاری کنه ...

در جواب نگاهم گفت

- چیه ؟ فکر کردی چون هکتور دائی تو میشه هر کار بخوای میشه بکنی

؟ نه عزیزم ... کافیه بری زیر سقغف خونه اون که طبق قانون من به جرم دزدیدن تو ازش شکایت کنم...

- تو این کارو نمیکنی!

- نه ... اگه با زبون خوش باهام بیای و راضیم کنی نه ... اجازه میدم تا هر وقت میخوای اونجا بمونی ... اما خب ... اگه بری ...

فاصله بینمون رو پر کرد و زمزمه کرد

- شک نکن تا شب نشده ... هکتور بازداشته ...

با اخم بهش خیره شدم و گفتم

- از کی انقدر ضعیف شدی که با تهدید میخوای به خواسته ات برسی ؟ پوزخندی زد و چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت

- منو نشناختی دزیره ... من برا رسیدم به هدفم از هیچ چیزی نمیگذرم نفس عمیق کشیدم . آره ... باید حدس میزدم سم مکندی ...

عوضی تر از چیزی بود که تو ذهن من بود رو کردم به سمت ماشینی که منتظرم بود و گفتم

- باماشین خودم میام تا خونه ات ... کارت تموم شد هم برمیگردم یه پوزخند دیگه زد ... چیزی که عصبانیت منو بیشتر کرد و گفت - خودم میبرمت ... خودمم میرسونمت تا خونه هکتور ...

اینو گفتو منتظر من نمود

به سمت ماشین رفت و درش رو باز کرد با راننده صحبت کرد و راننده پیاده شد براش به اجبار دست تکیون دادم و اونم سر تکیون داد، سوار شد و رفت ... از درون داشتم منفجر میشدم.

سم خیلی نامرد بود ... برگشت سمتو همین لبخند پیروزمندانه رو لبش بود ... با سر بهم اشاره کرد
برم سمت ماشینش ...

حس میکردم دارم حماقت میکنم اما شک نداشتم از سم هر کاری بر می اومد به اندازه کافی برای
هکتور دردسر بودم

حالا بخواد سم این کارو هم بکنه ... دیگه با چه روئی تو چشم های هکتور نگاه کنم .

با قدم های محکم به سمت سم رفتم . کنارش که رسیدم گفت

- تو اینهمه دختر دور و برت داری ... من که میدونم فقط برای اّزار دادن من میخوای منو ببری ...

بلند خندید و سوار ماشین شد . کنارش نشستم و درو بستم که بدون صبر بلندم کرد و نشوند رو پاش
و گفت

- من نمیخوام اّزارت بدم ...اگه نو نخوای ...

با اخم نگاهش کردم که دستشو رو پام کشید و گفت - انقدر بی خود اخم نکن... ببین چقدر
خودتم داغی ..

از حس دستش بین پاک خودمو جمع کردم اما دوباره خندید و فشار دستشو بیشتر کرد...

سم:

تمام طول مسیر سعی کردم تا یخ دزیره رو اّب کنم میدونستم اّماده است ... اینو از بدنش
میفهمیدم ...

اما رام نمیشد

بر خلاف دفعات قبل ... هنوز داشت مقاومت میکرد و این کارش منو بیشتر حریص کرده بود...

دیگه رسیده بودیم و با ترمز ماشین دزیره سریع دوتا دکمه پیراهنشو که باز کرده بودم بست و از رو
پام کنار رفت

به لباس زیرش که دور مچ پاش بود اشاره کردم و گفتم - اون یادت نره ...

با همون اخم رو صورتش لباسشو برداشت و تو کیفش گذاشت که گفتم - کار درستی کردی ...

چون بالا هم بهش نیازی نداری از اینکه حرص میخورد دوباره خندیدم و با هم پیاده شدیم .

تو اَسانسور با فاصله ازم ایستاد و بازم باعث شد لبخند بزنم از هر لبخند من حرص میخورد

در واحدمو باز کردم و کنار ایستادم تا بره تو وارد که شد گفتم

- برو اتاقم تا پیام ... یادت نرفته که کجاست ؟

نفسشو با حرص بیرون داد و به سمت اتاق رفت . ساعت یک بود و تا جلسه با وکیل فقط 4 ساعت وقت داشتم

4 ساعت برای منی که گرسنه تن دزیره بودم خیلی کم بود یه شات ویسکی برای خودم ریختم و خالی سر کشیدم .

به سمت اتاقم رفتم . دزیره کنار پنجره ایستاده بود دوتا بالش تو به تاج تخت تکیه دادم و لم دادم رو تخت دزیره برگشت سمتم و گفتم - خوب ... حالا برام لخت شو...

با این حرفم لبخندی زد و به سمتم اومد

- چیز دیگه ای نمیخواهی سم ؟

- دوست داشتم یه لپ دنس هم برام انجام میدادی اما شک دارم بلند باشی ...

بازم همون لبخندو زد و رو تخت نشست

- نه متأسفانه من مثل اون دخترا از این کار ها بلند نیستم ... اما جالبه که تو همین نا واردی منو دوست داری ... مگه نه سم ؟ پوزخندی زدم و گفتم

- دوست داشتن یه بحثه ... نگذشتن از حقت یه بحث دیگه دکمه های پیراهنشو با اَرامش باز کرد و گفت

- یعنی میخوای بگی الان منو آوردی اینجا چون نمیخواستی از حقت بگذری ... نه اینکه رابطه با منو دوست داشته باشی ...

- دقیقا ... تو برای من هیچ فرقی با بقیه نداری ... همونطور که خودت گفتی ... اونا وارد ترم هستن که تو نیستی ...

پیراهنشو از رو شونه هاش پائین انداخت

دوباره اون لباس زیر مشکیش نگاهمو به خودش کشید که تضاد شیرینی با پوست روشنش داشت از رو تخت بلند شد و دکمه پشت دامنشو باز کرد و گفت

- چه جالب ... اَخه یادمه یه شب های ی کنار گوشم میگفتی ... ازت سیر نمیشم ...
با این حرفش انگار آب یخ ریختن رو سرم ...

دزیره:

سم مکندی ... مرد مغرور و خودخواهی که به قول هکتور ... هنوز با خودش کنار نیومده ...
از حالت صورتش میتونستم تاثیر حرفمو بفهمم ...

لازم نبود برای من فیلم بازی کنه . شاید من خیلی براش جذاب نبودم ... اما دیگه اینو شک ندارم که دلیل اصرارش به اومدن من فقط گرفتن حقش نیست ... مخصوصا که تو ماشین وقتی رو پاش نشسته بودم از تماس بدنم با لذت چشم هاشو می بست ...

من احمق نبودم که این چیز هارو نبینم ...

درسته میخواست با این رابطه اَزارم بده ...

اما صد در صد لذت خودشم در پی اون بود ...

دامنو پائین انداختم و در حالی که سم خیره به تنم بود دستی رو شکمم که حالا قوس کوچیکی داشت کشیدم و گفتم

- بهتره من روی تو باشم ... نمیخوام مشکلی برای بچه ام پیش بیاد خودشو جمع و جور کرد و گفت

- بچه من!

پوزخند زدمو اَروم رفتم روش ...

دستشو نرم رو تنم کشید و گفت

- بیخود دلتو خوش نکن دزیره ... تو برای من هیچ چیز خاصی نیستی...

با اعتماد به نفسی که نمیدونم از کجا پیدا شده بود گفتم

- تو بیخود فکر نکن من برام حرف و فکر تو مهمه ...

لبشو نرم بوسیدم که خواست بوسه رو عمیق کنه اما سرمو عقب کشیدم و گفتم

- هرچند من به شواهدی که میبینم اعتقاد دارم...

چشم هاش روم دقیق شد . میدونستم متوجه منظور من نشده اما بوسه بعدیم باعث شد چیزی نگه...

رو کمرش نشستم و همین طور که میبوسیدمش دکمه های پیراهنشو باز کردم . من مثل سم نیستم

من میتونم پیش خودم رو راست باشم

اَره من از این رابطه با سم هرچند اجباری لذت میبردم

اما از شخصیت سم بدم می اومد . لمسش برام لذت بخش بود اما تا به خود سم و رفتارش فکر میکردم ازش زده میشدم ...

دکمه های پیراهنش که کامل باز شد دستمو رو تنش کشیدمو کمر شلوارشو باز کردم

اَه تو گلویی گفت که میدونستم از دستش در رفت

دلم میخواست بهش بگم ... چیه از من مخفی میکنی سم ... تو لذت میبری ... برای همین دنبال منی ... اما نمیخواستم با گفتن این حرف نقشه ای که تو سرم بود رو خراب کنم

کمر شلوارشو کامل باز کردم و دستمو رو تنش کشیدم

از تماس دستم با بدنش نفسشو سنگین بی رون داد و دوباره همه کنترلش شکست چرخید و اومد روم .

حتی فرصت بیرون آوردن لباس زیرمو بهم نداد. فقط کنارش داد و حرکت اولشو زد

اینبار هر دو آه عمیقی کشیدیم . این یه نبرد بود... یه نبرد تن به تن ...

دستشو ستون کرد تا به شکم فشار نیاد و حرکاتشو شروع کرد سم:

لعنتی ... لعنت به تو دزیره ...

مثل بهش بود بدنش . ناله هاش ... لمسش ... گرمای تنش ...

انگار یه ترکیب جادوی ی غیر قابل سیر شدن بود حرکت آخرو زدمو خودمو کنارش انداختم

نمیخواستم به شکم فشار بیارم . اما وقتی دستشو رو تنم کشید کنترلمو از دست دادم .

نفس کشیدم کها روم شد برگشتم سمتش که هنوز تو حال قبل بود و نفس نفس میزد

فقط تونستم ملحفه رو بدم رو هر دومون و چشم هامو ببندم خیلی خسته بودم و بعد از چند روز

بلاخره ذهنم آزاد و رها شده بود یه خواب بدون رویا که بلاخره خستگیمو شست ...

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم

چشم هامو به زور باز کردم و با دیدن جای خالی دزیره عصبی رو تخت نشستم . به ساعت نگاه کردم

که چهار بود . گوشیه با کلافگی جواب دادم منشی وکیلیم برای یادآوری قرارمون زنگ زده بود .

با عصبانیت گفتم میام و بلند شدم و شلوارمو مرتب کردم و پیراهنمو پوشیدم . خبری از لباس های دزیره نبود .

به سمت پذیرائی رفتم و با دیدنش سر میز صبحانه که در حال خوردن اسنک بود شوکه شدم با اخم نگاهم کرد و گفت

– دیگه داشتم شک میکردم زنده باشی... هرچی صدات کردم جواب ندادی.

از اینکه نرفته بود خیالم راحت شد اما با همون اخم گفتم

از اینکه نرفته بود خیالم راحت شد اما با همون اخم گفتم – بیا بریم... ساعت 5 جلسه دارم نمیخوام دیرم شه چشم چرخوند برام و کیفشو برداشت. اَروم گفت

– نکه من عاشق موندن اینجام

ناخداگاه ضربه ای به باسنش زدم و گفتم – یه ساعت پیش که خوب اَهِ و ناله میکردی ؟

– من که جز صدای اَهِ تو چیز دیگه نشنیدم پوزخندی زدم بهش اما بحثو ادامه ندادم

مثل دو نفر که هر دو میدونستیم حرف طرف مقابل درسته ساکت شدیم تا خونه هکتور هیچ حرفی نزدیم دزیره هم با فاصله از من نشسته بود نمیخواستم با ور رفتن باهاش اَتیش اَروم شدمو دوباره شعله ور کنم .

هرچند همین الانم خیلی اَروم نبودم قبل پیاده شدن دزیره گفتم – فردا شب میام دنبالت نگاهی بهم انداخت و گفت

– اگه ان قرار داد پوسیده ات تا فردا شب دووم بیاره ...

اینو گفتو پیاده شد . در ماشینو محکم کوبید و به سمت عمارت رفت.

قرار داده پوسیده ... پوزخندی زدم به حرفش...

بهت نشون میدم قرار دادی که توش اسیری به این راحتی ها شکستنی نیست...

دزیره:

تمام بدنم کوفته بود. آّب داغ وانو باز کردم تا پر شه و یکم آّرامش بگیرم سم ... سم لعنتی واقعا حتی وحشی بازی هاش هم برام لذت بخش بود اما من آّدمی نبودم که این چیزا ب رام کافی باشه. من احترام میخواستم ... احترام ، درک ، انسانیت ، احساسات ، من عشق میخواستم ، چیز های ی که تو وجود سم وجود نداشت چشم هامو بستم تنمو به آّب وان سپردم تا آّروم شم .

نفهمیدم چطور زمان گذشت اما هوا دیگه تاریک شده بود که لباس پوشیدمو پائین رفتم.

هکتور تازه اومده بود. با دیدنم گفت - دزیره ... دخترم ... میخواستم بیام پیشت

- اتفاقی افتاده ؟

- پیش سم و وکیلش بودم . البته با وکیل

تمام بدنم یخ شد ... سم گفت جلسه داره ... اما نمیدونستم با وکیل من جلسه داره . با نگرانی پرسیدم

- چی شد ؟

صورت مسنش غمگین و خسته بود . بهم اشاره کرد بشینم و گفت - سم حاضر به فسخ قرار داد نیست ...

- منظور تون چیه ؟

بغض گلومو داغ کرده بود . هکتور ادامه داد

- یعنی در مرحله اول و صحبت توافقی قبول نکرد . متاسفانه تو قرار دادی امضا کردی که خیلی سفت و سخت به نفع سم هست . اما وکیل من هم آّدم زرنگيه ... اون یه راهی پیدا میکنه ... نگران نباش اشکی که ناخداگاه از چشمم فرار کرده بود رو پاک کردم و گفتم

- یعنی ممکنه راهی باشه ؟

- مسلما هست ... فردا وکیلمون میخواند باهات صحبت کنه ... باید بدونیم چطور سم از مشکلات تو خبر داشته ...

- یعنی چی ؟

- نیک ، وکیل مون ، فکر میکنه سم تو این قضیه نیاز مالی تو و وام دانشگاهت دست داشته . البته همه اینا حدس و گمانه ... اما اگه درست باشه ویه ربط هرچند کوچیک پیدا کنیم ... میتونیم این قرار دادو بهم بزنیم

قلبم با این حرف هکتور گرم شد ...

یعنی ممکن بود از شر سم خلاص شم ... اونم با بچه ام ...

سم:

خسته اومدم خونه و رو تخت دراز کشیدم . تختی که هنوز بوی دزیره رو میداد . وکیل هکتور اَدم زرنگی بود . اما منم قرار داد راحتی نبسته بودم . مطمئن بودم امکان نداره بتونه قرار دادمونو بهم بزنه ... من از دزیره نمیگذرم... همین الانم باید کنارم می بود...

با همین افکار خوابم برد و صبح طبق عادت بیدار شدم

اَروم تر بودم . نمیخواستم قبول کنم اثر دیدن و رابطه با دزیره است .

یه دوش سریع گرفتم و رفتم شرکت کل روز تو اَرامش گذشت و کارام خوب پیش رفت

نه از وکیل خبری شد نه از دزیره شاید داشت سر عقل می اومد

شب وقتی برگشتم خونه انگار فضای خالی خونه مثل پتک تو سرم خورد حوصله دخترای گابریل رو هم نداشتم رو کاناپه دراز کشیدم و تلویزیونو روشن کردم

چشمم به جعبه شکلات افتاد و یاد قهوه هایی که دزیره شبا میاورد افتادم...

باید یه کارگر میگرفتم برای خونه ...

اما خب اونوقت فضای خصوصیمو بهم می زد ...

دوباره داشتم کلافه میشدم

بلند شدمو برای خودم یه قهوه درست کردم

وقتی بچه ام به دنیا بیاد باید براش پرستار بگیرم اونوقت این خونه هم پر میشه ...

برگشتم رو کاناپه و خودمو با بررسی اَگهی پرستار سر گرم کردم دزیره:

درست سه روز از قرار من و سم میگذره .

برای وکیلیم ماجرای وام دانشجویم و تماس ناگهانی اونارو گفتم اما هنوز ازش خبری نشده بود

از سم هم خبری نبود و از این بابت خوشحال بودم اما میدونستم مثل اَرامش قبل از طوفانه ...

تو باغ پشت عمارت قدم میزدی و به این فکر میکردم که وقتی بچه ام به دنیا بیاد میتونه چه اوغات خوشی رو اینجا داشته باشه ...

از کنار شمشاد ها رد شدم که سایه ای رو حس کردم سریع برگشتم پشتم که با سم سینه به سینه شدم

هول خوردم و خواستم عقب برم که دستش دور کمرم نشستو منو به خودش فشار داد.

با پوز خند گفت

- دلت برام تنگ شده بود دزیره؟

دلم تنگ شده بود ؟ برای سم ؟ واقعیت این بود هر شب خواب سم رو میدیدم ... اما خواب لمس تنم ... اونم نه این سم مغرور و خودخواه با اخم محکم هولش دادم تا ازش جدا شم و یه قدم عقب رفتم

- اینجا چکار میکنی ؟ هکتور میدونه اومدی اینجا ؟

- اومدم دنبال تو ... هکتور دلیلی نداره بدونه ... همین که بهش اجازه دادم تو تو خونه اش باشی وقتی تو قرار داد با منی لطف بزرگیه بهش دلم میخواست توف کنم تو صورت سم

واقعا هکتور انقدر سم رو دوست داشت و اون اینجوری هکتور رو تهدید میکرد ؟!

البته منو تهدید میکرد ... نه هکتور رو ...

شاید همه برای ترسوندن من بود !

شاید سم هم هکتور رو قلبن دوست داشت و این کارو باهاش نمیکرد !

سم به سمتم اومد و من عقب رفتم

پشتم به شمشاد های بلند باغ خورد و سم فاصله بینمون رو پر کرد خودشو بهم فشار داد و گفت

- من هر شب تورو تو اتاقم میخوام .

- دیگه فکرشم نکن پا بذارم تو خونه ات

لبخند کجی زد و گوشه پیراهنمو تو دستش جمع کردو بالا داد دستشو رو پام کشید و گفت

- نه ... جدا ؟

با حرص دستشو از خودم جدا کردم که هر دو دستمو گرفتمو بالای سرم برد . کنار گوشم گفت

- درست نیست اَدم به وظایفش عمل نکنه دزیره ...

- من اون قرار داد مسخره رو نمیخوام

- باید قبل از اینکه وام دانشجوئیتو با پول من بدی بهش فکر میکردی ...

با یه دستش هر دوتا مچ دستمو گرفو دست دیگشو دوباره رو پام کشید و گفت

- تو میدونی من به چیزی که میخوام میرسم ... پس بهتره باهام راه بیای اینو گفتو چند دقیقه تو

سکوت بهم خیره شد اینبار دیگه نمیتونستم بهش اجازه بدم

با وجور اینکه لمس دستش داشت چشم هامو گرم میکرد و گرمای بدنش خاطرات شیرینی رو یاد

آوری میکرد محکم با زانو پام به وسط پاش کوبیدم از درد به خودش پیچید و ولم کرد با تمام

سرعت به سمت عمارت دوئیدم حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم

دیگه تموم شد سم مکندی . نمیتونی بهم توهین کنی و منو داشته باشی ... دیگه دست زدن به منو

فقط باید تو خواب ببینی...

از پله ها با سرعت بالا رفتم و وارد عمارت شدم اما هنوز هم میترسیدم دستش بهم برسه
 برای همین به سمت پله ها دوئیدم که صدای هکتور ثابتم کرد - دزیره ... خوبی دخترم ؟
 از خوشحالی بدن هکتور برگشتم سمتش و بی اختیار بغلش کردم شوکه شد اما اونم بغلم کرد و
 اَروم گفت

- هی اَروم عزیز دلم ... چرا انقدر نفس نفس میزنی ؟

- من سم رو زدم تا ولم کنه ... میترسم بیاد دنبالم ؟

- سم؟ مگه اینجاست ؟

- تو باغ اومد سراغم ... گفت باهش نرم از شما به جرم دزدیدن من شکایت میکنه

- هکتور اَروم خندید و ازش جدا شدم . با لبخند گفت

- هیچ کاری نمیتونه بکنه ... تو برادر زاده منی و اینجا خونه خودته ...

- بخاطر اون قرار داد...

- تو قرار داد نوشته محل زندگیتو اون مشخص میکنه ... ننوشته خانوادتو نمیتونی ببینی

نفس راحتی کشیدم و رو میل نشستم که هکتور گفت - تازه من خبر های خوبی دارم برات ...
 وکیل مون زنگ زد بدن یخ زده ام دوباره جون گرفتم پرسیدم - چی گفت ؟

هکتور مکث کوتاهی کرد که برام اندازه یکسال شد و بلاخره گفت - سم تو قضیه وام
 دانشجوئیت دخالت کرده شوکه نگاهش کرد ... چی میگفت ؟ سم خودش منو تو این دردسر
 انداخت ؟ سم مکندی ؟

وام ... کمک هزینه ... قرار داد ... خدای من چقدر یه نفر میتونه پست باشه....

هکتور گفت

- حالا با دخالت سم ما میتونیم اساس این قرار دادو لغو کنیم...

فقط سر تکون دادم

شوکه تر از اون بودم که حرفی بزنم سم مکندی یهعوضی تمام عیاره ...

یه مغرور خودخواه ... کسی که از انسانیت بوئی نبرده ...

دستم رو شکم کشیدم و گفتم - کی قرار داد لغو می شه ؟

- فردا با ووکیلش و خودش جلسه می داریم

- منم باید پیام...

- مسلما دعوای بدی با سم پیشرو داریم ... بهتر تو نباشی ...

سر تکون دادم و سعی کردم تنفری که تو وجودم شعله کشیده بود رو اَروم کنم و گفتم

- بچه چی؟ میتونه بچه رو ازم بگیره؟

- طبق قرار داد نه ... اما بر اساس قانون ... سم پدر بچه است و شما باید سر سرپرستیش به توافق

برسین

موهای تنم سیخ شد ... کاش میشد برای همیشه ازم دور شه ...

کاش میشد دیگه هرگز اسمشم نشنوم...

سم:

محکم کوبیدم رو میز ... جوری که فنجون های قهوه زیر و رو شد داد زدم

- هیچ ربطی نداره این موضوع به قرار داد ... تمام این ها دلایل واهی شماست...

هکتور با تاسف سر تکون داد و گفت

- سم ... من واقعا ازت انتظار نداشتم با زندگی یه دختر اینجوری بازی کنی ... اونو تو نیاز مالی بندازی

و بعد با پیشنهاد پول ... بخوای باهاش چنین قرارداد ظالمانه ای ببندی با عصبانیت بلند شدمو

گفتم

- پیشنهاد قرار داد من مال قبل از بدهی دزیره بود ... من فقط با یادآوری وام دانشجویش بهش
فهموندم چه فرصتی رو داره از دست میده ...

کلافه قدم زدم وادامه دادم

- اصلا تو میدونی ... تو میدونی دزیره تو چه خراب شده ای زندگی میکرد؟ من نجاتش دادم ... سقف
داشت رو سرش خراب میشد ... من کشیدمش بیرون ... اصلا من باعث شدم تو اونو ببینی و بفهمی
خواهر زاده اته ...

حالا میخوای ازم بگیریش ؟

خم شدمو با مشت کوبیدم رو میز که اینبار وکیلیم گفت - اَروم اَقای مکندی... به خودتون
مسلط باشین با حرص نگاهش کردم و گفتم

- اگه این قرار دادو لغو کنی ... انتظار دستمزد نداشته باش ازم ...

منتظر حرف کسی نشدم و از اتاق زدم بیرون ...

اصلا فکرشم نمیکردم وکیل هکتور بتونه قضیه وام دزیره رو افشا کنه ...

همه چی خوب بود ...

قرار دادم بی نقص بود...

بعد ضربه ای که دیروز دزیره بهم زد تو فکر یه تنبیه عالی بودم براش...

چیزی که تا عمر داره یادش نره ...

اونوقت الان بهم میگن این قرار داد لغو میشه غلط کردن...

همشون ...

حتی هکتور...

سوار ماشینم شدمو پام گذاشتم رو گاز

نمی دارم دزیره رو از من بگیرن ... اون مال منه ...

به سرعت به سمت خونه هکتور راه افتادم

هر طور شده امروز با خودم میبرمش خونه و دیگه نمیذارم بره...

بدون توجه به نگهبان وارد خونه هکتور شدم و داد زدم - کجائی دزیره ؟

از پله ها رفتم بالا و دونه دونه اتاق هارو چک کردم نگهبان پشت سرم اومدو گفت

- آقای مکندی ... خواهش میکنم صبر کنید ...

برگشتم سمتش و داد زدم

- کجاست ؟ اون دختر کجاست ؟ ایستادو دستاشو تکون داد و گفت - نیستن ... ایشون صبح رفتن!

شوکه نگاهش کردم . داشت دروغ میگفت ... آره... دروغ بود. داد زدم - به من دروغ نگو ...

اینو گفتمو باقی اتاق هارو گشتم نگهبان پشت سرم اومد و دوباره گفت - صبح آقای هکتور ایشون رو با خودشون بردن بیرون ... هنوز هم بر نگشتن!

کلافه نفسمو بیرون دادم . چی داشت میگفت ؟ صدای هکتور باعث شد برگردم سمتش که آروم گفت

- دزیره اینجا نیست ... حتی تو این شهر هم نیست ... چون حدس میزدم تو بخوای اینجوری برخورد کنی ...

از عصبانیت نبض پیشونیمو حس میکردم

عصبانی به سمتش رفتم و خواستم داد بزنم که هکتور محکم تو گوشم زد و گفت

– اَدم باش سم ... تو یه مردی ... مثل یه مرد برخورد کن ... نه یه پسر بچه.

شوکه نگاهش کردم که دوباره گفت

– دزیره رو میخوای ؟ فکر کردی برای چی ؟ اگه نمیدونی من بهت بگم !

برای اَرامشت اون دختر و میخوای ... اما انقدر مغروری که نمیخوای قبول کنی ... نمیخوای بفهمی اَرامش یک طرفه معنی نداره ... حتی نمیخوای باور کنی که بهش وابسته شدی ...

مغزم حرف های هکتور رو درک نمیکرد

دزیره برده بود ؟ اما کجا ؟ باور کنم بهش وابسته شدم ؟ من ؟ سم مکندی ؟ به یه دختر معمولی ؟ داد زدم

– چرند نگو هکتور ... اون بچه من تو شکمشه ... نمیتونی ازم بگیریش ...

منتظر جواب هکتور نشدمو به سمت خروجی رفتم هکتور پشت سرم گفت

– نمیتونی با اجبار کسی رو داشته باشی... برای یکبار هم که شده به اون قلب لعنتیت توجه کن... از خونه اش زدم بیرون و سوار ماشینم شدم

من هر کاری بخوام میکنم و نا هم نمیتون هیچ غلطی بکنم ...

تو راه زنگ زدم به کارگذارم و ازش خواستم دزیره مایند رو پیگیری کنه ...

من مشخص میکنم هکتور اونو کجا برده ...

هر جور شده پیداش میکنم و برش میگ ردونم به جائی که تعلق داره تو خونه من و تو اتاق من... دزیره باید هر شب کنار من بخوابه... کنار من...

دزیره:

به دریای تاریک خیره شدم . یه ویلای بزرگ کنار اَ ب ، یه جزیره کوچیک نزدیک ساحل شیکاگو...

صبح هکتور منو با تمام وسایل فرستاد اینجا ...

با چندتا خدمه و یه دکتر ... هکتور گفت مشخص نیست تا کی باید اینجا بمونم ... اما برای امنیتم بهتره اینجا باشم...

نگران بودم ... نگران اَینده مبهمی که منتظرم بود ...

صدای زنگ موبایلم منو از افکارم کشید بیرون. هکتور بود. سریع جواب دادم که گفت

- سلام دخترم... خبر خوبی برات دارم

- سلام ... قرار داد لغو شد ؟

- بله ... کاملاً لغو شد و تو الان اَزادی

من دیگه اَزاد بودم ... بدون هیچ قرار دادی ... باورم نمیشد ... اما چرا ...

چرا چیزی تو وجودم خوشحال نبود ؟

بدون توجه به اون حس عجیب با خوشحالی به هکتور گفتم - سم قبول کرد؟ دیگه باهام کاری نداره ؟ هکتور اَروم خندید و گفت

- اون هنوز باورش نمیشه . یکساعت پیش اینجا بود و دنبال تو میگشت

... فکر کنم بهته فعلاً همونجا بمونی تا سم بتونه با واقعیت کنار بیاد لبخندی رو لبم نشست .

از اینکه روی سم کم شد ... قرار دادی که بهش میباید لغو شد ... واقعا خوشحال بودم ...

حالا باید بدوئی دنبال من سم مکندی ... اما من نگاهتم نمیکنم یهو به خودم اومدم . برای چی بدوئه دنبال من ... اون براش من مهم نیستم... الان می افته دنبال بچه اش و مسلماً با این قضیه سعی میکنه عذابم بده. اَروم و با نگرانی پرسیدم

- الان بچه چی میشه ؟ نکنه بخاطر اون مجبورم کنه ... برگردم پیشش؟

- نه دخترم ... تا زمان به دنیا اومدن بچه ات سم هیچ کار قانونی نمیتونه انجام بده .

– بعد به دنیا اومدنش میتونه ؟

– متاسفانه بعد از 2 سالگی ... میتونه قانونا اونو ازت بگیره ... اما ما نمیذاریم کار به اونجا بکشه

بغض گلومو پر کرد ... میتونه ! سم بعد دو سالگی قانونا میتونه چه امرو ازم بگیره ...

خدای من ... باید کاری میکردم ... همه قوانینی باید یه راه فراری داشته باشن ... صدای هکتور منو از افکارم بیرون کشید

– دزیره ... لازم نیست فعلا به این قضیه فکر کنی ... من نمیذارم کار به اونجا بکشه...

بغضمو قورت دادم و اَروم پرسیدم

– چطوری ؟

– به این پیرمرد اعتماد کنه ... مگه تاالان سر حرفام نبودم ؟ سم:

به اطرافم نگاه کردم .

یه وسیله سالم هم تو خونه نمونده بود ...

حتی تلویزیون رو هم اینبار شکسته بودم ...

اما هنوز ح رصم خالی نشده بود...

زنگ زدم به گابریل ... امشب دوتا دختر وحشی میخواستم که اَروم کنن ... کتمو گرفتمو اینبار خودم رفتم به شرکت گابریل...

خیلی وقت بود اتاق های بازی گابریل رو کنار گذاشته بودم اما امشب تنها چیزی که شاید اَروم میکرد همین بود ...

مشروب ... دخترای وحشی ... یه رابطه خشن...

دزیره:

سروز از لغو شدن قرار داد میگذشت و من همچنان اینجا بودم هکتور هر روز تماس میگرفت و حالمو میپرسید خبری از سم بهم نمیداد

نمیدونستم واقعا خبری ازش نبود یا هکتور چیزی نمیگفت که نگران نشم . سکوت و زیبائی این جزیره روحمو اَ روم کرده بود

دوست داشتم با اَماندا صحبت میکردم اما هکتور گفته بود فعلا بهتره هیچ ردی ازم نباشه...

شب ها خواب سم رو میدیدم ... هر شب یه خواب تکراری ...

خواب اولین رابطمون ...

انگار یه بخشی از وجودم سعی داشت عذاب وجدان بهم بده ... اما من کسی نبودم که راحت فراموش کنم ... من احمق نیستم...

سم:

با کرختی تمام از رو تخت بلند شدمو بی جون ولو شدم رو زمین

تکیه دادم به تختم و به طلوع خورشیدی که از پنجره قدی اتاقم پیدا بود خیره شدم

نمیدونم چند روزه حالم اینه ... مشروب ... رابطه ... مشروب ... خشونت ... نه شرکت رفتم و نه غذای درست حسابی خوردم درست شدم مثل بعد مرگ استفان ...

استفان ... عوضی ... رفتی و راحت شدی ... من موندم و اینهمه کثافت...

شاید بهتر بود منم میرفتم . به اطرافم نگا کردم ...

چی به سر خودم اَوردم ؟ من ! سم مکندی ! به جای اینکه اون دختریو به خاک سیاه بنشونم ... خودم اینجوری شدم ... چقدر احمقم ...

با این فکر بلند شدمو به سمت حمام رفتم من دزیره رو از این کارش پشیمون میکنم ...

پیداش میکنم و کاری میکنم که شب و روزش سیاه شه

دوش آب سردو باز کردم و اجازه دادم گرمای بیش از حد تنم خنک شه انگار با آب سردمغزم هم باز شد من یه قرار داد بستم

یه قرار داد که برای اجبار دزیره از وام دانشجوئیش استفاده کردم...

من مقصر بودم ...

باید از اول فکر اینجاو میکردم...

الانم بهتره به جای اینکه وقتمو حرم این دختر کنم به زندگیم برسم ... از سرم می افته اما تا وقتی بخام دنبالش باشم گند میزنم به زندگیم ...

بچه که به دنیا بیاد ...

وارث قانونی منه ...

دزیره هم مهم نیست ...

من یه وارث میخوام و حالا دارم ... همین کافیه ... باید منطقی باشم ... باید برگردم به زندگیم...
با این افکار دوش گرفتمو رفتم شرکت...

کجای زندگی من باب میلیم بود که این قسمت باشه ؟ اینجوری بهتر بود ...

من نمیخوام از چیزی که هستم عوض شم ...

یک ماه بعد

دزیره:

به مونیاتور سونوگرافی خیره شدم که دکتر گفت

- تبریک میگم ... بچتون یه دختره...

اشک از چشم هام راه افتاد و دکتر شکمو تمیز کرد تا بلند شم یه دختر .. یه دختر کوچولو...

نشستم رو تخت که هکتور بهم لبخند زد...

لباسمو مرتب کردم و با هکتور برگشتیم خونه تو یک ماه گذشته از سم هیچ خبری نبود هیچی ...
نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت شکمم دیگه کاملاً تو چشم بود اما هنوز خیلی مونده بود
تا تولد بچه

نزدیک خونه که رسیدیم جلوی عمارت یه ماشین جدید پارک بود یه لحظه قلبم از ترس یخ شد.
هکتور گفت

- ماشین وکیل مونه ... چی شده که اومده اینجا ...

سم:

مثل آدم کوکی بودم

خواب ... بیداری ... غذا ... کار ...

همین ... نه رابطه ای ... نه لبخندی ... نه حرفی غیر از کار ...

هر روز تو خونه انگار تصویر دزیره رو میدیدم

وقتی سیگار میکشیدم دعوا می کرد وقتی تلویزیون رو روشن میکردم قهوه می آورد وقتی به حمام
نگاه میکردم ازش بیرون می اومد...

انگار دیوونه شده بودم اما دیگه بهش توجه نمی کردم

انگتار عادت کرده بودم خیالش کنارم زندگی کنه و دست از سرم بر نداره از کلینیک تماس گرفتن
و یادآوری کردن دزیره قرار ملاقات با دکتر داره .

اما دیگه به من مربوط نبود...

دیگه هیچ چیز اون دزیره به من مربوط نبود

ولی وقتی منشی گفت سونوگرافی تشخیص جنسیت بچه نتونستم بی خیال شم

نمیخواستم خودم برم سمت اونا . برای همین به وکیلیم زنگ زدم تا درخواستی تنظیم کنه برام
یه درخواست که از همین الان منو در جریان اطلاعات بچه ام قرار بده فقط هدفم این بود که
وکیلیم پیشنهاد داد

- اّقای مکندی از نظر قانونی شما میتونین تو ویزیت های خانم مایند حضور داشته باشین ... قانون
این حقو به شما میده ... میخواین براتون یه درخواست تنظیم کنم ؟ باید میگفتم نه...
همینکه یاد دزیره تو خونه ازم دور نمیشد کافی بود ...

حالا بخوام ماهی یکبار ببینمش !؟

نه ... نه ... من نمیخوام اما صدامو شنیدم که گفتم - بله ... ممنون میشم...
از جواب ناخداگاه خودم شوکه بودم . وکیلیم قبول کرد و خداحافظی کرد من موندم مبهوت خیره به
یه نقطه نا معلوم...

چکار باید میکردم ؟ با این زندگی و این ذهن اّشفته ...
دزیره:

روی تختم دراز کشیدم و به حرف های وکیل فکر کردم
این حق انونی سم بود که حضور پیدا کنه ...

یک ماه میشد ندیده بودمش تو ذهنم صورتش تجسم کردم .

یه مرد جا افتاده و خوش تیپ ... یعنی دخترم شبیه اون میشه ؟ یا شبیه من ؟

سرمو تو بالشت فرو کردم و به قرار بعدی دکتر فکر کردم

رو به رو شدن با سم ... بعد از دو ماه ... لابد تو این مدت حسابی خوش گذرونده ... شاید حتی با یکی
از دوست دختر هاش بیاد...

خبری از صحرا هم نبود ... تو هیچ رسانه ای ازش ننوشته بودن ...

شاید هنوز فکر میکرد منو سم با هم هستیم ... برای همین خبری ازش نبود...

مسلمافهمه من دیگه با سم نیستم خیلی ذوق میکنه...

با این فکر خونم به جوش اومد . اما به من ربطی نداشت به پهلودراز کشیدم و چشم هامو بستم

به من ربطی نداشت کی با سم میمونه ... کی الان کنارشه...

اصلا برام مهم نبود کی رو اون تخت کنار سم میخوابه و ...

و دستای سم ... دستاش کی رونوازش میکنه کلافه نشستم رو تخت

دزیره ... اون عوضی رو از سرت بیرون کن

تمام رفتارهای زشت و اّذارهای سم رو تو سرم مرور کردم حالا جایگاهش مشخص شد

نفس عمیق کشیدمو دوباره دراز کشیدم نباید بذارم احساسات منو گمراه کنن

سم خودشو نشون داده و شخصیتش ققابل هیچ نوع ترحم و بخششی نبود

چشم هامو بستم و خوابیدم...

اما نمیدونم پرا دوباره خواب سم رو دیدم

اولین بار که پشتم قرار گرفت و تو اّینه بهم خیره شد

وقتی اّووم دکمه های تونیکم و باز کرد و تصویر هر دومون تو اّینه انگار صدایش دوباره تو سرم

تکرار میشد

لعنتی ... چرا این صحنه ها و نوازش ها از ذهنم پاک نمیشد...

یکماه بعد:

سم:

درست حال یه مرده متحرک رو داشتم

کل یکماه گذشته به امروز فکر میکردم . به امروز و دیدن دزیره... خدای من ... باورم نمیشد انقدر بدبخت و ضعیف باشم ...

تو کل دو ماه گذشته به هیچ دختری نتونستم نگاه کنم ... نتونست دست بزنم ... نتونستم یا نخواستم ! نمیدونم ! شایدم هیچ انگیزه ای نداشتم ...

راننده ماشینو جلو کلینیک نگه داشت و پیاده شدم سعی کردم زود نرسم

اما وقتی به بخش رسیدم خبری از دزیره نبود . تازه رو صندلی نشستم که در آسانسور باز شد و دزیره و هکتور وارد شدن . چیزی که میدیدم باورم نمیشد... نگاهم از چشم هاش سر خورد رو بدنش و شکم برآمده اش... تمام وجودم آشوب شد جنون لمس تنش یهو شعله ور شد لب هاش که حالا پفکی تر شده بود و چشم هاش ...

خدای من چشم های این دختر دو تا تیله کهکشانی بود ...

با صدای هکتور به خودم اومدم و بلند شدم - سلام سم ...

سر تگون دادم و سلام نا مفهومی گفتم...

دزیره هم مثل من سلام کرد و با صدای منشی بهسمت اتاق دکتر رفتیم

دزیره:

صورت سم منو شوکه کرد

زیر چشم هاش گود افتاده بود و صورتش فوق العاده خسته بود حس میکردم لاغر شده

اما نگاهش مثل قبل داغ رو تنم حرکت کرد

نگاهی که مثل قدیم انگار شعله درون منو هم روشن میکرد

اما سعی کردم از فکرش بیام بیرون فقط بهش سلام کردم و دست ندادم

نمیخواستم با لمس کردنش حال خودمو بدتر کنم

لابد این دو ماه چنان سر گرم دختر بازی بود که اینجور لاغر شده بود حتما با همون دختر ها شب ها تا صبح بیدار بود که زیر چشم هاش گود افتاده

با صدای دکتر از افکارم جدا شدم طبق حرفش دراز کشیدم و بلوزمو کنار دادم نگاه سم رو تنم اذیتم میکرد

سرمای دستگاه سونو گرافی یکم حالمو بهتر کرد و از آتیشی که توش بودم منو نجات داد دکتر گفت

- خب دختر کوچولو ما صحیح و سالمه...

صدای شوکه سم منو سوپرایز کرد که با بهت گفت - دختر ؟

برگشتم سمت سم و لبمو گاز گرفته بودم

با وجود اینکه وکیل گفت باید همه اتفاقات مربوط به بارداری رو به سم اطلاعا بدم

اما اصلا تو ذهنم نبود راجب جنسیت بچه بگم سم نگاهش با من گره خورد

انتظار اخم و چشم های عصبانیش رو داشتم

اما با چشم های متعجبو لبخند نا محسوسی رو لبش مواجه شدم دکتر چرخید و پل بین نگاه من و سم رو پوشوند با لبخند گفت

- بله ... باید منتظر یه دختر کوچولو باشین .

سم :

خئای من ... باورم نمیشد ... باورم نمیشد یه ... یه دختر ... یه دختر کوچولو ... صدای قلبشو که دکتر گذاشت احساس خفگی کردم ...

ناخداگاه رو صندلی نشستم و به مونیتور خیره شدم .

وقتی برای یک وارث تصمیم گرفتم ...

دقیقا برای یه وارث تصمیم گرفتم.... اصلا تو ذهنم یه بیچه نبود یه دخترت کوچولو با دست های ظریف و چشم های ی شبیه دزیره...

دکمه یقه لباسم روباز کردم و کرواتمو شل کردم نفسم واقعا بالا نمی اومد

فقط خیره به مانیتور بودم و درست نمیشنیدم دکتر چی میگه دزیره نشست و شروع کرد به صحبت با دکتر ...

خیره شدم بهش ... یعنی این دختر شبیه دزیره میشد !؟

با صدای هکتور به خودم اومدم که گفت

- پس میتونسم بریم ... ممنون دکتر

منم سریع بلند شدمو تشکر کردم . با هم خارج شدیم که دزیره گفت - سم ... من باید زودتر راجب جنسیت بچه بهت میگفتم اما اصلا تو ذهنم نبود .

فقط تونستم سر تکون بدم . نگاهم تو صورتش میچرخید و فکر میکردم دخترمون شبیه اون میشه ؟

با جمله خودم غافل گیر شدم - باید با هم صحبت کنیم...

از حرفم دزیره هم شوکه نگاهم کرد و سوالی سر تکون داد و گفت - برای چی ؟ هکتور گفت

- بهتره بریم پائین و تو ماشین صحبت کنین ... اینجا همه دارن نگاهتون میکنن

هر دو سر تکون دادیم و به سمت آسانسور رفتیم

واقعا نمیدونستم میخوام به دزیره چی بگم . تو سرم همه چی پراکنده بود.

به پائین که رسیدیم رو به هکتور گفتم

- من دزیره رو خودم میرسونم اگه اجازه بدی البته هکتور به دزیره نگاه کرد و گفت چی دوست داری دخترم ؟ دزیره:

مردد نگاهم بین هکتور و سم چرخید ...

چی دوست دارم ؟ که با سم برم ؟

دلم براش تنگ شد بودیهو به خودم اومدم . چی ؟ نه ... دلم تنگ نشده بود ... کی دلش برای یه روانی تنگ میشه . سریع گفتم - نه ... اگه ممکنه صحبت کنیم و با هکتور برگردم سم حسابی تو ذوقش خورد و اینبار گفت - فقط برای اینکه تو مسیر صحبت کنم گفتم هکتور لبخندی زد و گفت

- فکر بدی نیست دزیره ... تو مسیر صحبت کنین ...

به اجبار سر تکون دادم و با سم به سمت ماشین رفتیم حس اولین باری که سوار ماشین سم شدمو داشتم درو برام باز کرد تا سوار شم و خودش هم سوار شد ...

فقط اولین بار من یه دختر بودم و الان یه زن حامله ...

سم نشستو رو به راننده گفت

- به سمت خونه هکتور برو ... اما اَروم ...

ماشین شروع به حرکت کرد و سم شیشه بین خودمون و راننده رو بالا داد و رو کرد به من

ماشین شروع به حرکت کرد و سم شیشه بین خودمون و راننده رو بالا داد و رو کرد به من

- نمیدونم باید چطور بگم ...

نگاهم تو صورتش چرخید ... با اولین بار که دیدمش چقدر فرق داشت ...

عطرش هنوز خوشبو بود ... کاش سم یه اخلاق دیگه داشت با حرف سم به خودم اومدم که گفت - میخوام برگردی خونه من...

شوکه گفتم

- چی ؟

انتظار هر چیزی داشتم جر این حرفش ... چی فکر کرده بود راجب من خواست حرفشو تکرار کنه که با عصبانیت گفتم

- سم ... تو چی فکر کردی ؟ که من تا ابد قراره برده تو باشم ؟ چرا نمیتونی باور کنی من دیگه اون دختر بدبخت نیستم سم بازومو گرفتو گفت

- اَروم ... اَروم دزیره ... من هیچ فکری نکردم ... حرف من واضحه ...

نگاهش تو صورتم چرخید و ادامه داد

- من نمیگم مثل قبل برگردی تو خونه ام ... من میگم برگردی و با من زندگی کنی ... تا تولد بچه دوست دارم پیش خودم باشی ... اما بدون هیچ قرار دادی ...

سوالی نگاهش کردم . نمیفهمیدم چی میگه تا تولد بچه چرا باید پیش اون زندگی کنم ؟!

بعدش میخواد بچه رو ازم بگیره ؟!

با بهت یر تکون دادم و گفتم

- نه سم ... نه ... من این بچه رو بهت نمیدم ...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

- من نگفتم میخوام ازت بچه رو بگیرم

- پس چرا میخوای خونه ات باشم ؟ تا تولد بچه ؟ اونم بدون هیچ قرار دادی ؟! خب برای چی ؟ از من چی میخوای ؟

- هیچی ... فقط میخوام تو این دوره کنار خودم باشی

- من نمیخوام دیگه با تو رابطه داشت باشم

با این حرفم سم دقیق نگاهم کرد

انگار میخواست چیزی بگه ... حس کردم مثل قدیم میخواد دستشو بذاره رو پامو ... پامو باز کنه ...

حس کردم میخواد دوباره بدن خودمو شاهد بیاره که من به رابطه باهاش جواب میدم . چون دقیقا بدنم داشت بهم خیانت میکرد اما لبخند کمرنگی زد و بدون دست زدن بهم گفت

- من نگفتم با هم رابطه داشته باشیم ... من گفتم پیش من باشی ...

دقیق نگاهش کردم و گفتم

- طبق شناختی که ازت دارم ... باورش برام سخته ...

خسته خندید و نفسشو بیرون داد و گفت

- دزیره ... میدونم شک نداری که من این بچه رو ول نمیکنم اخم هام تو هم رفت که سم ادامه داد

- همونقدر که بچه تو شکمت دختر تو هست ... دختر منم هست قلبم با شنیدن کلمه دختر من

لرزید ... هم از ترس هم از ذوق ...

حس متضادی داشتم و نفس کشیدنم سنگین شده بود . سم ادامه اد - من نمیخوام دخترمونو از تو بگیرم ... اما نمیذارم اونو از من هم بگیرم.

دخترمون ! دخترمون ... مجبور شدم نفس عمیق بکشم تا هوا بهم برسه و گفتم

- سم ... درست بگو چی میخوای ... با من بازی نکن

- حرفم واضحه دزیره ... با من زندگی کن ... بدون هیچ محدودیتی تو رفت و اَمدت ... مثل دوتا هم خونه ...

- مثل دوتا هم خونه ؟ یعنی باور کنم دفت فقط بودن کنار من بخاطر بچه است ؟

سر تگون داد و دوباره کمرنگ لبخند زد که گفتم

– اما من نمیتونم تو خونه ای که هر شب یه زن میاد و هر جای خونه شما مشغول عشق و حال هستین زندگی کنم.

با این حرفم اخم هاش تو هم رفت و گفت

– اون اتفاق فقط یکبار بود!

– یکبارش رو من دیدم ... اون اتفاق از عادت همیشگی تو بود ... نمیخواهی بگی که اولین بار بود تو عمرت تجربه اش میکردی

اخم هاش غلیظ تر شد و گفت

– من بخاطر رابطه ام با کسی شرمنده نیستم . این نیاز واقعی هر انسانیست و فکر نمیکنم چیزی باشه که بخوای منو بخاطرش محکوم کنی

– اوه ... بله ... فراموش کرده بودم شما اصول اخلاقیتون با من فرق داره با این حرف نگاهمو ازش گرفتمو به بیرون خیره شدم که گفت

– میتونیم یه قرار بذاریم که هیچ کس حق نداره شریک جنسیشو به خونه بیاره!

پوزخند زدم و گفتم

– بازم قرار داد؟ تو اخلاق و شخصیت این نیست که بدون قرار داد این قضیه رو رعایت کنی ؟ نه سم ؟ تو همه زندگیت قرار داده !

نگاهش نمیکردم که حالت صورتشو ببینم به عمارت هکتور نزدیک شده بودیم سم بعد مکشی گفت

– نظر نهائیت چیه ؟ حاضر هستی باهام همکاری کنی با اخم بهش نگاه کردم و گفتم

– همکاری کنم برای چی ؟ نکنه میخوای باز تهدیدم کنی که اگه همکاری نکنم فلان میکنی ؟

ماشین ترمز کرد و من سریع دستم رو دستگیر در نشست و گفتم - سم ... سم مکندی.. کی میخوای یاد بگیري با تهدید هیچ چیزی جز اجبار همکاری نسیت نمیشه ؟ درو باز کردم با عصبانیت پیاده شدم سم هم پیاده شد و محکم گفت

- اینجا این توئی که داری اشتباه فکر میکنی ... من حرفی از تهدید نزد

... گفتم همکاری ... همکاری برای ارامش بچه ای که به دنیا میاد ... تو که نمیتونی پدرشو حذف کنی ...

نفسمو با حرص بیرون دادم

میخواستم بگم تو هم نمیتونی مادرشو حذف کنی که هکتور گفت - عصبانیت برای دزیره خوب نیست ... بهتره ادامه بحثون رو بذارین وقتی اَروم شدین سم مردد سر تکون داد و با اخم نگاهشو ازم گرفت

هکتور دوباره گفت

- بیاین بریم داخل ... تو استراحت کن دزیره ... من و سم هم لبی تر میکنیم...

دوست نداشتم سم با ما بیاد داخل خونه ... دوست داشتم بره .. ب ره و انقدر دور شه که دیگه از ذهنم هم خارج شه ... خودش و لمسش و اون عطر لعنتیش که تو سرم میپیچید...

اما به احترام هکتور سر تکون دادم و به سمت خونه رفتم سم:

به رفتن دزیره خیره بودم

میتونستم نفرتشو تو چشم هاش ببینم . اما چرا ... چرا انقدر از من متنفر بود ؟! من یادم نمیاد انقدر زجرش داده باشم که به این حد تنفر رسیده باشه . با هکتور به سمت عمارت رفتیم از پیشنهاد هکتور استقبال کردم

واقعا دوست نداشتم تنها برگردم خونه . هکتور اَروم گفت - دزیره هیچ امیدی بهت نداره سم ... تو اونو خیلی اذیت کردی نفسمو خسته بیرون دادم و گفتم

- هرچی فکر میکنم نمیتونم دیلیشو بفهمم ... من هیچوقت سعی نکردم زجرش بدم
- هکتور وارد شد و منم پشت سرش ارد شدم . اَروم خندید و گفت
- این حرفت واقعا خنده داره سم ... تو از روز اول با دروغ اونو مجبور به امضا قرار داد کردید...
- مجبورش کردم ... اما زندگیش بهتر شد ... میدونی کجا زندگی میکرد قبلش ؟ هدف وسیله رو توجیح میکنه ... الان اگه اینجاست بخاطر منه ... اینو که دیگه قبول داری هکتور
- هر دو کنار میز بار نشستیم و هکتور دوتا شات ویسکی ریخت و گفت
- من میگم تو با دروغ ... تو با اجبار ... اونو اَزار دادی ... الان اگه میخوای میونتون تا حدودی خوب شه ... باید دست از اجبار برداری ...
- حداقل شاید اینجوری بتونین دوباره با هم کنار بیاین ...
- سرمو به صندلی تکیه دادم ... من دزیره رو میخوام ... میخوام برگرده ...
- اما تمام عمر روشم همین بود ... نمیخوام بخاطرش خودمو عوض کنم با صدای هکتور از افکارم اومدم بیرون که گفت
- سم ... تو میدونی برای من مثل پسر ممی مونی ... من دوست دارم کمکت کنم ... اما نمیدونم واقعا هدفت چیه...
- جواب سوال هکتور این بود که واقعا خودمم نمیدونم . اما گفتم - میخوام دزیره برگرده خونه من ... بدون هیچ قرار داد و محدودیتی براش ... فقط میخوام تو این مدت کنار من باشه تا چه به دنیا میاد - بدون رابطه ؟
- چرا هکتور هم دقیقا حرف دزیره رو میزد ... یعنی از نظر اونا من تو رابطه خلاصه میشم؟! کلافه گفتم
- من حرفی از رابطه ندم ... فقط گفتم میخوام کنار خودم باشه ...
- هکتور متفکر نگاهم کرد و با دقت سر تکون داد و گفت

- خب باشه برای چی ؟ تو صبح تا شب سر کاری و وقتی میای هم که میونه خوبی ندارین که با هم وقت بگذرونین ... کنار تو باشه برای چی ؟ دستمو به سینه زدمو گفتم

- بلاخره اون بچه ای که تو شکمه دزیره است بچه هر دو ماست ... - درسته ... اما فعلا که به دنیا نیومده

- من میخوام از الان همه چی تحت نظر خودم هم باشه . دزیره مگه اینجا چکار میکنه ؟! همون فعالیتی که اینجا داره میتونه خونه من داشته باشه ... میتونه مربی برای ورزش های بارداری داشته باشه ... خدمتکار برای درست کردن رژیم غذائیش ... هر امکاناتی که بخواد ... میتونه هر روزی خواست بیاد تورو ببینه ... اما من میخوام تو خونه خودم زندگی کنه ... چون ... بعد از تولد بچه ... اون اگه این بچه رو میخواد باید خونه من زندگی کنه ...

هکتور نفس عمیق کشیدو گفت

- سم ... فکر نکنم برنامه ها اونجور که تو میخوای پیش بره ... مخصوصا بعد تولد بچه که طبق قانون بچه پیش مادر میمونه تا دو سالگی - من نگفتم طبق قانون ... من گفتم اینو میخوام ... توافقی ... - چرا دزیره باید باهات توافق کنه ؟

- چون من پدر این بچه ام هکتور ... اون که نمیتونه بچه رو از من جدا کنه ... خودش میگفت بچه به خانواده و پدر و مادر نیاز داره

با این جمله ام هکتور ابرو بالا انداخت و گفت - یعنی میخوای با دزیره ازدواج کنی بدون فکر سریع گفتم

- نه ... ابداء ... چه نیازی به ازدواجه ...

هکتور دقیق نگاهم کرد و گفت

- سم ... دزیره یه دختر زیبا و جوونه ... اون فرصت های زیادی برای ازدواج داره و مسلما مردی که عاشق دزیره بشه ... پدر خوبی هم برای دخترتون میشه

با هر جمله هکتور ... خونم به جوش می اومد...

یه مرد دیگه با دزیره ... عاشقش بشه ! پدر بچه من بشه ! هیچوقت چنین اجازه ای نمیدم ... تمام لحظاتی که دزیره اولین بار هاشو با من تجربه کرد تو سرم مرور میشد ...

نه ! این دختر مال منه ... مال من ... با دندونای بهم فشردن گفتم - دزیره اگه بچه رو میخواد باید فکر ازدواجو از سرش بیرون کنه اینو گفتمو بلند شدم که هکتور اَروم گفت

- سم ... تو نمی تونی به همه چی با اجبار و از راه خودت برسی ... فکر کنم این درسو یاد گرفتی ... وقتی کسی مال تو نیست ... هرگز به اجبار مال تو نمیشه ! مگه اینکه خودش بخواد مکث کردم و تو سکوت به هکتور خیره شدم

- دزیره از من متنفره ...

- بخاطر رفتاری که ازت دیده ... هر کسی میتونه تغییر کنه ...

نمدونستم چی بگم یا واقعا در این لحظه چی میخوام . هکتور دوباره گفت

- فکراتو بکن ... اگه دیدی بخاطر دزیره حاضری عوض شی... فکر کنم بتونم کاری کنم که بیاد باهات هم خونه شه

یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم . اما هکتور دوباره گفت

- من فقط دوست دارم به تو یه فرصت دوباره بدیم ... شاید اون سم اَروم که درونت زندانی کردی رو آزاد کنی و این خشمی که همیشه تو وجودته رو کنار بذاری ... اما فقط در صورتی که بفهمی ... دیگه نمیتونی دزیره رو اسیر کنی ... بلکه باید اون با میل خودش همه چی رو بخواد...

حرفای هکتور تو سرم تکرار میشد ... فرصت دوباره ... درمورد من چی فکر کردن ! من بخاطر هیچ کسی عوض نمیشم ...

دزیره که چیز خاصی نسیت ...

بدون اینکه به هکتور جوابی بدم به سمت در خروجی رفتم و سوار ماشین شدم . من از راه خودم وارد میشم ... نه چیزی که اونا میخوان ...

دزیره:

از پشت پنجره اتاقم دیدم که سم رفت ...

چه بهتر ... اصلا نمیخواستم باهاش صحبت کنم خسته رو تخت دراز کشیدم

این م رد اثر بدی رو من داشت . زیاد پیشش بودن مثل زهر بود .

نمیخواستم اجازه بدم جسم و روحمو دوباره تو دستش بگیره چشم هامو بستمو سعی کردم بخوابم .

اما اینبار خواب رابطه ای که با سم تو ماشین داشتیم افتادم حرکت دستش رو تنم ... داغی لمسش

... با حس داغی و تحریک شدید بیدار شدم . لعنت به تو سم ... تو خواب هم دست از سر من بر

نمیداری.. به سمت حمام داخل اتاقم رفتم تا دوش بگیرم .

همه اینا بخاطر دیدن سم بود ... تا نمیدیدمش راحت بودم ...

هرچند قبلا هم از تو خواب هام بیرون نمیرفت ...

سم:

تمام مسیر تا خونه تو سرم برنامه ری زی کردم

نقشه کشیدم و راه پیدا کردم تا چطوری هکتور و دزیره رو مجبور کنم طبق برنامه من کار کنن .

بچه رو از دزیره بگیرمو مجبورش کنم زجر بکشه ... زجر بکشه و بفهمه باید با من راه بیاد...

اما با ورودم به اون خونه خالی همه نقشه هام به باد رفت درو بستم و خشک ایستادم

دارم چکار میکنم؟! همه زندگیم شده دزیره ... خواستنش ... نخواستنش ... واقعا حق با هکتور بود

... من تکلیفم با خودمم روشن نبود کلافه خودمو رو کاناپه انداختم ...

- سم مکندی ... اعتراف کن ... اعتراف کن کم اوردی ... اعتراف کن یه دختر به این روز انداخته
تورو ... اعتراف کن اینبار تو هیچ قدرتی نداری به افکار خودم سر تکون دادم!

اره ... گند بزنه به این زندگی که من نمیتونم کنترلش کنم

نگاهم تو خونه چرخید ... من دزیره رو اینجا میخوام ... مثل قبل تو خونه ام . برام مهم نیست عاشقم
بشه یا ازم متنفر بشه

من اونو میخوام ... بچه ام رو میخوام ... اجازه نمیدم هیچ مردی هم بهش دست بزنه ... هیچ مردی...
حرف های هکتور تو سرم رژه می رفت ...

اگه دزیره با کس دیگه ازدواج کنه چی...

دزیره:

بعد از شام مختصری که خوردیم هکتور گفت میخواد باهام صحبت کنه میدونستم راجب سم
هست وقتی نشستم هکتور گفت

- من امروز با سم صحبت کردم دزیره . اون میگفت میخواد تو بری خونس تا تولد بچه زیر نظرش
باشی - من دلیلی برای این کار نمیبینم

هکتور سر تکون داد و گفت

- دخترم ... این بچه بلاخره به دنیا میاد ... وقتی به دنیا بیاد باید مسئله سر پرستیش رو دوتایی حل
کنین ... سم می گفت تو خودت گفتی بچه به پدر و مادر نیاز داره

سر تکون دادم و دقیق گوش دادم که گفت

- همون قدر که تو جوون هستی و فرصت ازدواج داری ...

سریع و قاطع گفتم

- من نمیخوام ازدواج کنم ...

- درسته شاید تو نخواستی ... اما سم چی ؟ اگه اون ازدواج کنه ... اگه بخواد با بچتون یه خانواده کامل تشکیل بده تا دادگاه بچه رو بده به اون چی ... بهش فکر کردی ؟

تنم یخ شد منظور هکتور چی بود ... هکتور ادامه داد

- حرف من اینه . سعی کنین با هم کنار بیاین . اگه میتونی با یه قرار داد یا هر چیزی که فکر میکنی . سم رو راضی نگه داری ... سعی کن باهاش کنار بیای ... همیشه تو یه جنگ یه طرف بازنده است ... دنبال جنگ نباشین تازه متوجه منظور هکتور شدم . اَروم زمزمه کردم - میخواین ارتباطمو مسالمت آمیز کنم ؟ سر تکون داد و گفت

- می دونم سم اخلاق های خاصی داره . اما من میتونم تا حدودی اونو رام کنم . تو الان مادر بچه اش هستی ... مطمئن باش اون دیگه مثل قبل سخت نیست و میتونی حرفاتو به کرسی بنشونی ...
مردد سر تکون دادم . چیزی تو وجودم خوشحال بود . همون بخش ضعیف من در برابر سم ...
سم:

ساعت 3 شب بود . ویسکی و سیگار اَروم نمیکرد خیلی وقت بود س راع دختر هام نرفت بودم نمیخاستم ... هیچی نمیخواستم ... مثل بچه ای بودم که فقط اسباب بازی خودشو میخواد تا اَروم شه . کاغذی از رو میزم برداشتمو شروع به نوشتن کردم .
من ... سم مکندی ... طبق این قرار داد تعهد میکنم ...

هر چی تو سرم بود نوشتم ... هر چیزی که از دزیره میخواستم ... هر چیزی که حاضر بودم بهش بدم
انقدر نوشتم که رو میز خوابم برد

صبح با صدای موبایلم بیدار شدم . بدون جواب دادن به موبایل به کاغذم نگاه کردم و نوشته هامو مرور کردم . قرار داد خوبی تو مستی نوشته بودم . بلند شدمو به سمت شرکت رفتم . همین ام روز اینو میفرستم برای هکتور .

هر چند شک دارم دزیره راضی بشه اما هکتور گفت میتونه راضیش کنه ...

دزیره:

سر میز ناهار بودیم که کارپرداز هکتور با نامه اومد و نامه رو کنار هکتور گذاشت

هکتور نگاهی انداخت و چیزی نگفت .

دروغم آشوب شده بود . اما نیمدونستم چرا .

بلاخره بعد از اینکه نهارمون تموم شد هکتور گفت

- نامه از طرف سم رسیده ... فکر کنم بی ربط به تو نباشه...

اینو گفتو نامه رو باز کرد . نگاهی اجمالی انداخت و زیر لب گفت

- هممم یه قرار داد جدید برات فرستاده...

قلبم یخ شد... نه ... قرار داد نه ... هکتور بهم نگاه کرد و گفت - اما اینبار خیلی به نفع توئه ...

- چی ؟ به نفع من ؟

هکتور شروع کرد به خواندن قرار داد جدید.

چیزی که از من میخواست هم خونه سم باشم و تو مسائل مربوط به بچه باهاش مشارکت کنم.

اما تو هیچ زمینه دیگه ای تو کار هم دخالت نکنیم .

من آزاد بودم هر جا میخوام برم.

با هرکسی معاشرت کنم ! جز یه مرد دیگه ... سم هم متعهد میشد هیچ زنی رو تو زندگی راه نده ...

سم متعهد میشد هر نیازی من دارم براش آورده کنه

در عوض من هم از هیچ چیزی برا بچه کم ندارم .

هکتور میخوند و میخوند و میخوند ...

اما تو سر من فقط یه چیز بود... دوباره خونه سم ...

دوباره تنها شدن با سم ... دوباره اون عطر مردونه اش ... دوباره اون غرور غیر قابل تحملش ...

هکتور خوندنش تموم شد و رو کرد به من - نظرت چیه دخترم ؟

سم:

از صبح که قرار داد جدیدو تنظیم کردم و برای دزیره فرستادم تمرکز نداشتم . منتظر تماساز طرف اونا بودم تماسیکه یا رد کنه یا قبول...

داشتم تو این برزخ دیوونه میشدم .

بلاخره تلفن شرکتم زنگ خورد ... سریع جواب دادم و صدای هکتور تو گوشم پیچید

بلاخره تلفن شرکتم زنگ خورد ... سریع جواب دادم و صدای هکتور تو گوشم پیچید

- سلام سم... قرار دادی که فرستادی به دستمون رسید

- سلام ... نظرتون چیه ؟

- دزیره موافق نیست ...

با این حرف هکتور تمام امیدم مثل آوار فرو ریخت که هکتور گفت

- دزیره اصلاحاتی رو این قرار داد میخواد ...

سریع گفتم

- مشکلی نیست ... تغییراتو رو قرار داد بنویسه و برام بفرستین تا منم نظرمو بگم

هکتور قبول کردو قطع کرد .

درسته هنوز از درستی تصمیمم مطمئن نبودم . اما بلاخره بعد مدت ها ...

راضی بودم ... از اینکه ممکنه بتونم دزیره رو برگردونم به جایی که بهش تعلق داره حس بهتری داشتم .

فهمیدم اون روز چطور گذشت ...

اما از هکتور خبری نشد

از تماسمون 24 ساعت میگذشت ... دیگه کلافه شده بودم .

اما نمیخواستم خودم زنگ بزنم

دیگه میخواستم از شرکت برم خونه که منشیم با نامه ای اومد داخل و گفت

– این نامه الان براتون رسیده.

سریع از گرفتمو باز کردم . قرار دادی که خودم فرستاده بودم بود . با خودکار قرمز بهش چیز های ی اضاف کرده بود سم باید تعهد بده منو مجبور به رابطه نمیکنه ...

سم باید تعهد بده ... بعد تولد بچه اونو از من نمیگیره ...

سم باید تعهد بده ... با خودخواهی و تک رای بودن منو مجبور به کاری نمی کنه ...

خدای من ... انگار من یه بیمار روانی بودم . با عصبانیت قرار دادو کوبیدم رو میز ... چه زود پر رو شده بود...

درسته میخواستمش ... اما همچین هم خبری نبود ...

تلفن رو برداشتم و به هکتور زنگ زدم. تا جواب داد گفتم

– هکتور... اینایی که اضافه کردی اصلاحات نیست... اینا توهین به منه!

– منظورت چیه سم ؟ من چیزی ندیدم توهین باشه !

- ندیدی ؟ سم تعهد کنه رابطه نخواد ! سم تعهد کنه بچه رو نگیره ! سم تعهد کنه منو فلان نکنه !
مگه من یه بیمار روانیم که چنین تعهد هایی بدم ؟ قرار داد من همه چی توش واضح بود

- دقیقا سم .. تو که قرار نیست این کار هارو انجام بدی ... پس چرا بهم بر خورده و ناراحتی !

- مسلمه من این کارهارو نمیکنم . اما میگم چرا اینجوری نوشتین !

خب تو قرار داد قبلیت هم تو خیلی چیز هارو اینجوری نوشتی !

- اما این قرار داد یه چیز جدید!

هکتور سکوت کرد و گفت

- میفهمم چی میگی سم ... اما خب تجربه قبلی دزیره با تو باعث شده اینجوری بنویسه ! میخوای تو
اصلاحات مد نظرتو اعمال کن و بفرست کلافه نفس عمیق کشیدم و گفتم

- باشه ... همین کارو میکنم ... اما هکتور ... من خیلی کوتاه اومدم ...

حالا نوبت دزیره است

- مطمئن باش اونم کوتاه اومده که کلا به این قرار داد فکر کرده...

دزیره:

بخاطر حرف های هکتور قرار دادو خوندم و نظرمو نوشتم . هر چیزی که نگرانم میکرد. میدونستم
سم قبول نمیکنه !

اما برام مهم نبود ! چون دیگه اینبار من گول این مردو نمیخورم . مثل خودش باهاش برخورد میکنم .

قرار داد جدیدی که سم بعد اصلاحات من تنظیم کرده بود رو باز کردم و شروع کردم به خوندن .

مواردی که من گفته بودمو وارد کرده بود . اما به زبون خودش . خودکار قرمز رو گرفتم تا تغییرش
بدم که هکتور اومد بالای سرم و گفت

- بدون لجبازی نگاهش کن دزیره ... سرنوشت دخترته ...

با این حرف هکتور خودکار قرمزمو پائین گذاشتم و خودکار آبی رو گرفتم داشتم یه قرار داد جدید با سم امضا میکردم .

اما اینبار من ان دختر بی کس و مجبور نبودم

حالا هم سطحش بودم . اینبار باید از پشش برمی اومدم .

سم:

قرار دادی که فرستاده بودم رسید .

خیلی سعی کردم که آروم باشم و با آرامش بازش کنم در کمال تعجب دیدم فقط امضای دزیره پائینش خورده !

خدای من . اون قبول کرد . باورم نمیشد .

حالا باید چکار میکردم . انقدر در گیر راضی کردن دزیره بودم که به بعدش فکر نکرده بودم . اون الان راضی شده و باید بیاد خونه من .

کی میرفتم دنبالش؟! کی این قرار داد جدیدو شروع میکردیم .

خودمم پائین قرار دادو امضا کردم و دوتا نسخه کپی ازش گرفتم . نسخه اصلو به وکیل فرستادم تا ثبت کنه .

هنوز به هکتور زنگ نزده بودم که خودش زنگ زد و گفت - سم ... قرار دادو دیدی ؟

- بله امضا کردم و فرستادم برای کار های بعدی

- خواهش میکنم اینبار چیزی رو خراب نکن . مطمئن باش فرصت دیگه ای بهت نمیده ... اگه اینبارو هم خراب کنی ...

خواستم بتویم به هکتور که چرا اینارو به من میگه که گفت

- اگه خواستی بیای دنبال دزیره ... لطفا فردا بیا ... امروز باید وسایلتو جمع کنه ...

قلبم ناخداگاه تندتر زد . باشه ای گفتم و قطع کردم .
 تمام شب تا صبح تو خونه قدم زدم .
 از فردا شب دزیره دوباره تو این خونه است ... اما همه چی فرق داره .
 در اتاقشو باز کردم و رو تختش دراز کشیدم . ته دلم میدونستم تمام هدفم اون قرار داد نبود .
 اما باید طوری رفتار میکردم که اینبار دزیره نتونه از من ایرادی بگیره .
 باید بهش ثابت میکردم . اون خودش هم به من میل داره .
 با این فکر یاد رابطه هامون افتادم .
 دزیره همیشه به لمس من جواب میداد ... خودش و بدنش ... همیشه... نقشه ای تو ذهنم کامل شد
 من اینبار کاری میکنم که دزیره بیاد سمتم ...
 اون منو بخواد ...
 اَره اینجوری میتونم به هر دو خواسته ام برسم دزیره:
 تمام وسایلمو جمع کرده بودم
 این دومین بار بود به اون خونه میرفتم . باید قوی تر از دفعه قبل باشم.
 منتظر رو تخت نشستم که در اتاقمو زدن بلند شدمو گفتم بفرمائید هکتور اومد تو و گفت -
 سم اومده دنبالت عزیزم .
 - مرسی .
 خواستم کیفمو بردارم . که هکتور گفت
 - لازم نیست ... برات میارن پائین ... تو چیزی بلند نکن .
 با این حرفش کیف دستیمو گرفتم و با هم پائین رفتیم .

سم شیک تر از همیشه آماده بود . بوی عطرش حتی تا اینجا هم می اومد.

نگاهی به سر تا پام انداخت . نگاهش مثل همیشه به چشم خریدار بود .

با اخم بهش سلام کردم که با لبخند جوابمو داد .

هکتور گفت

- من هر روز میام به دزیره سر میزنم ... آشپز گرفتی برای درست کردن غذایهای تازه روزانه ؟ سم سریع جواب داد

- بله ... با دنی هماهنگ کردم هر صبح بیاد غذا درست کنه و به خونه برسه . با باشگاه پائین برج هم صحبت کردم دزیره میتونه برای پیاده روی هر وقت خواست بره پائین .

- خوبه ... بی خبرم نذارین ...

هر دو سر تکون دادیم و تو سکوت با هم از در بیرون رفتیم . خدمتکار هکتور کیف و چمدونم رو آوردو تو ماشین سم گذاشت . هکتور رو بغل کردم و تو گوشم گفتم

- هر وقت حس کردی داری اذیت میشی کافیه به من خبر بدی

آروم سر تکون دادم و گفتم

- مرسی هکتور

- تو خیلی قوی هستی دزیره ... من مطمئنم موفق میشی به هدفتم برسی با این حرف هکتور ازش جدا شدم .

من باید به هدفم برسم . فقط مشکلم این بود هدفم کاملا مشخص نبود هکتور با سم دست داد و هر دو سوار شدیم .

با فاصله ازش نشستم و تو سکوت مسیر رو طی کردیم انگار مسیر کش اومده بود و نمیرسیدیم...

سم:

باورم نمیشد بلاخره دزیره رو دارم میبرم به خونم .

هرچند هنوز تا رسیدن به خواسته ام راه زیادی بود . هما همین چند روز پیش برگشت دزیره واقعا غیر ممکن بود.

در حالی که الان کنارم نشسته. درسته اخم رو صورتش نشون میداد زیاد دل خوشی نداره . اما وقتی موافقت کرد یعنی اّ ماده است تا این قرار داد جدیدو امتحان کنه.

بلاخره رسیدیم و پیاده شدیم . خودم چمدون دزیره رو گرفتم و به راننده گفتم بره.

با هم سوار اّ سانسور شدیم . تو اّینه اّ سانسور دوباره بر اندازش کردم . با اینکه شکمش کاملا به چشم می اومد اما هیکلش جذاب تر شده بود تا حالا با یه زن حامله رابطه ...

سریع سرمو تکون دادم . اّ روم باش سم ... هنوز اول راهی پس بیخود دلتو به چیزی خوش نکن با هم وارد خونه شدیم و گفتم

- میتونی تو اتاق قدیمیت باشی یا هر اتاقدیگه ای که دوست داری

- همون اتاق خوبه...

بلاخره یه جمله گفت ... همینو گفتو به سمت اون اتاق رفت . وسایلشو براش بردم و دزیره نشست رو تخت که گفتم

- من باید برم شرکت . اگه کاری داری یا به چیزی احتیاج داری بهم بگو

- فعلا هیچی ...

سر تکون دادم و از اتاقش خارج شدم .

بیشتر از انتظارم دور شده بودیم . حتی وقتی به اجبار اینجا بود انقدر باهام خشک نبود که الان برخورد میکرد مطمئن نیستم برگشتی باشه!

دزیره:

با رفتن سم بلند شدمو وسایلمو تو کمد مرتب کردم.

خوراک استیک و سبزیجاتی که تو یخچال بود رو گرم کردم و کمی خوردم یکم تلویزیون دیدم و بعد هم خوابیدم .

وقتی بیدار شدم هنوز از سم خبری نبود . چرخ می تو خونه زدم.

ساعت 7 عصر بود و قاعدتا الان باید می اومدخونه .

دوست داشتم بازم تلویزیون ببینم .

اما حوصله رو به رو شدن با سم رو نداشتم .

برای همین برگشتم تو اتاقم و کز کردم زیر پتو که صدای در اومد و پشت سرش در اتاقمو زد

لعنتی من بیرون نرم اون میاد داخل وقتی جواب ندادم در اتاقو باز کرد و اومد تو چشم هامو بسته بودم مثلا خوابم

سم نشست رو تختو پتو یکم از روم کنار داد و گفت - دزیره ... خوبی ؟

یه چشممو به زور باز کردم گفتم

- اگه بذاری بخوابم ... اَره ...

لبخندی زد و بلند شد . بدون حرف دیگه از اتاقم رفت بیرون شوکه این کارش بودم . واقعا براش مهمه من خوب باشم ؟

یاد اون مراسم رقص و پولی که بابت دور کردن دست ادوار از من خرج کرده بود افتادم .

اما سریع همه رو از ذهنم دور کردم

کل کل سم با ادوارد ربطی به علاقه اون به من نداره . احمق نشو دزیره .

دوباره سعی کردم بخوابم .

اما گرسنه ام شده بود . به اجبار بلند شدم و ژاکتمو تنم کردم .

از اتاق رفتم بیرون . خبری از سم تو پذیرائی نبود .
 نمیدونم چرا فضولیم گل کرد و به سمت اتاقش رفتم
 از پشت در اتاقش گوش نایسادم که ساکت ساکت بود .
 خواستم برم که همین لحظه در اتاقش باز شدو خشک زده ایستادم - چیزی شده دزیره ؟
 اینو گفتو نگاهش رو من چرخید
 تازه از حمام اومده بود و فقط یه حوله دور کمرش بود سریع نگاهمو از تنش گرفتم و گفتم
 - میخوام برای خودم غذا گرم کنم . گفتم بپرسم ببینم تو هم میخوری ؟ بخاطر این دروغ دردسر
 ساز لعنتی به خودم فرستادم که سم گفت - اَره ... حتما ... البته تو استراحت کن ... من خودم
 گرم میکنم برا هر دومون
 اینو گفتو بدون اینکه ذره ای به خودش زحمت لباس پوشیدن بده با همون حوله به سمت
 آشپزخونه رفت
 اینم از دست گل امشب دزیره . حالا باید تا آخر شام تحملش کنی ! تازه پیشنهاد خودت هم بود
 که با هم غذا بخورین .
 به سمت پذیرائی رفتم و رو کاناپه نشستم
 سم نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد
 لعنتی متوجه نگاهم رو تنش شده بود . سریع گفتم
 - هوا سرد شده بهتر چیزی بپوشی . اگه سرما بخوری دیگه من نمیتونم اینجا بمونم خندید و گفت
 - اولاً که من سرما نمیخورم ... دوما که منو تو قرار نیست پیش هم بخوابیمکه اگه من سرما خوردم به
 تو بدم با اخم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم
 - ویروس فقط با خوابیدن کنار هم منتقل نمیشه که

- بله با بوسیدن و بغل کردن هم منتقل میشه.

خدای من امروز یا من همش سوتی میدم . یا سم خیلی شیطون شده . بی حوصله گفتم

- سم ... غذا گرم نشد ؟ من گرسنه امه ...

- میتونی تشریف بیاری ... شام اّماده است .

بلند شدمو خسته به سمت اّشپزخونه رفتم

رو میز صبحانه شام رو چیده بود و خودش نشسته بود منم نشستم و یکم از استیک و سبزیجات برای خودم کشیدم خیلی داغ نشده بودن اما بد هم نبود .

سم شروع به خوردن کرد و با اشتها میخورد . منم اّروم یکم از غذا خوردم

. حس میکردم نفسم سخت بالا میاد . چند وقت بود دیگه راحت نمیتونستم غذا بخورم . بخاطر بزرگ شدن بچه بود که معده ام فشار می اّرود .

به صندلی تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم که سم گفت - حالت خوبه ؟

- اّره ... به معده ام فشار میاد ... نمیتونم راحت غذا بخورم .

صندلیشو کشید سمت من و گفت

- تو تکیه بده به صندلی ... من بهت غذا میدم با اخم نگاهش کردم و گفتم

- نه ... خودم میتونم ...

اما بدون توه بهمن چنگالمو برداشت و گفت

- بذار امتحان کنیم دزیره . ضرر که نداره ... شاید اینجوری راحت تر غذا خوردی .

یه تیکه لوبیا سبز رو به سمت دهنم گرفت و به اجبار دهنمو باز کردم و خوردم . واقعا راحت تر بود تا وقتی که خودم رو بشقاب خم می شدم .

اما به روز خودم نیاورد و بعد از چنتا لقمه گفتم

– کافیه سم ... غذات سرد میشه...

لبخند زد . یه لبخند که برام خیلی عجیب بود .

مثل همیشه نبود . دستشو اَروم رو شکم براَده ام کشید و گفت – هنوز خیلی جا داره تا بزرگ شه ...

دستش مثل همیشه داغ بود . بی اختیار منم لبخند زدم و سم بلند شد .

تو سکوت ادامه شامش رو خورد و منم چندتا لقمه خوردم .

اما زودتر بلند شدم و تشکر کردم

واقعا حالم خوب نبود . رفتم رو کاناپه لم دادم و تمرین نفس عمیق کردم تا حالم بهتر شه.

سم با یه ظرف میوه اومد پیشم و گفت

سم بلاخره یه شلوارک پوشید و با یه ظرف میوه اومد پیشم و گفت – امروز میوه نخوردی نه ؟ با سر گفتم نه...

– بعد غذا میوه خوب نیست یکم بگذره بعد برات میوه پوست میگیرم .

سر تکون دادم و خیره نگاهش کردم . یعنی این فیلم جدید سم بود ؟ سم:

نگاه شوکه دزیره برام جالب بود . هرچند خودمم انتظار این رفتارو از خودم نداشتم

اما هر بار که دزیره متعجب بهم نگاه میکرد و بدون زور رام میشد لبخند مینشست رو لبم و بیشتر تشویق میشدم ادامه بدم .

اَخرین تیکه میوه رو تو دهنش گذاشتم و گفتم

– هر وقت خواستی دوش بگیری بگو من کمکت میکنم با اخم نگاهم کرد و گفت

– خودم میتونم سم . هنوز انقدر سنگین ندَم که از پس کار های شخصیم بر نیام .

– میدونم عزیزم . برای راحتی خیال خودم میگم .

لب هاشو بهم فشار داد و سر تگون داد .

باید حواسم باشه نذارم مشکوک شه یا حس کنه منظور دیگه ای دارم .

دوست ندارم دوباره تو حالت دفاعی نسبت به من قرار بگیره .

یکم دیگه با هم تلویزیون دیدیم که دزیره بلند شد و شب بخیر گفت با رفتنش منم تلویزیونو خاموش کردم و رفتم بخوابم به نظرم برای روز اول پیشرفت خوبی بود .

---- سه روز بعد ----

طبق معمول ساعت 7 از شرکت خارج شدم .

این چند روز خوب گذشته بود. با هم شام میخوردیم . یکم صحبت میکردیم . بعد از شام دسر یا میوه و بعد هم خواب .

اما این کافی نبود . باید صمیمی تر میشدیم . فردا تعطیل بود و میخواستیم با هم بریم کنار دریاچه پیاده روی و بعد هم نهار رو بیرون بخوریم . شاید بعدش یکم خرید و تفریحات دیگه . وقتی رسیدم خونه دزیره تو اتاقش نبود . اما صدای آّب از حمامش می اومد.

این چند روز همش من نبودم دوش میگرفت .

باید میرفتم اتاقم.

اما به خودم اومدم و دیدم دستگیره در حمام تو دستمه . تقه ای به در زدم و در حمام رو باز کردم

با دیدن دزیره کف حمام بی هوش از ترس تمام بدنم یخ شد سریع آّبو بستم و بغلش کردم

گوشه پیشونیش خونی بود . . شکمشو بین پاش رو چک کردم . اثری از کبودی و خون نبود ...

اما باید میبردمش دکتر .

رو تخت گذاشتمش و زنگ زدم به راننده تا ماشینو آّماده کنه .

یکی از پیراهن هاش رو به سختی تنش کردم و ملحفه رو دورش پیچیدم بلندش کردم و به سمت
اَسانسور بردم بهش گفته بودم بدون من حمام نره.

اما گوش نکرد .

اگه اتفاقی برای خودش یا بچه افتاده باشه چی...

راننده ام که منو تو اون حال دید پیاده شد و در ماشینو باز کرد برام .

دزیره ر رو صندلی گذاشتم و خودم رو به روش نشستم .

دزیره:

با سردرد بدی بیدار شدم

همه جا سرد و سفید بود . چند بار پلک زدم تا بالاخره تونستم خوب ببینم . سم و هکتور بالای سرم
بودن . سم پیشونیمو نوازش کرد و اَروم گفت

- دزیره ... منو میبینی ؟

با پلک گفتم اَره که هکتور گفت

- من میرم به دکتر بگم بیاد.

یهو همه چی مثل فیلم از جلو چشمم رد شد . خواستم تا سم نیومده دوش بگیرم که سرم گیج رفت
و یهو همه جا سیاه شد . با ترس گفتم - دخترم

سم خم شد و پیشونیمو بوسید

- نگران نباش ... نگران نباش دزیره...

با ورود دکتر سم ازم دور شد و دکتر چشم هامو معاینه کرد و گفت - صبر کنین اسکن سرش
رو هم ببینم . امیدوارم چیزی نباشه سم و هکتور سر تکون داد و دکتر خارج شد .

دستم رو شکمم کشیدم و از حس تکون دخترم خیالم اَروم شد که هکتور رو به سم گفت

- من دزیره رو نفرستادم اونجا که اینجوری بشه .

- من خونه نبودم ...

هکتور به مننگاه کرد و گفت

- دیگه وقتی تنهایی نمیری حمام دزیره ...

میدونی اگه به شکم افتاده بودی چی شده بود

بغض کردمواشکام از صورتم راه افتاد . سر تکون دادم و گفتم - معذرت میخوام ...

سم:

وقتی دکتر اسکن مغز دزیره رو دید و گفت همه چی رو به راهه قلبم اَروم شد .

این چند ساعت برام مثل مرگ بود .

تو بیمارستان با هکتور خداحافظی کردیم و دزیره رو اَوردم خونه خوشبختانه زخم سرش هم نیاز به بخیه نداشت اما بازو و سرش کبود شده بود .

کمکش کردم رو تختش دراز بکشه و رفتم تو اَشپزخونه براش یه اسموتی موز و سیب درست کردم

وقتی برگشتم اتاقش نیمه بیدار بود

به اصرار من مقداری از اسموتی رو خورد و چندتا بالشت پشتش گذاشته بود و گفتم

- اینجوری اذیت نمیشی بخوابی ؟

- چند شبه اینجوری فقط میتونم بخوابم .

برق اتاقو خاموش کردم اما بیرون نرفتم رو مبل کنار صندلی نشستم که دزیره گفت - برو بخواب
سم ... من خوبم ...

- میرم ... فعلا خوابم نمیداد

میدونستم از حضورم تو اتاقش معذب شده .

اما کم کم باید بهم عادت میکرد

دلَم میخواست بهم پیشنهاد میداد برم کنارش بخوابم . اما فکر کنم همین که از اتاقش بیرونم نکرد خیلِه .

نمیدونستم با اتفاقی که افتاده دل و دماغ بیرون رفتن داره یا نه اما برنامه ای که ریخته بودم رو بهش گفتم

- برای فردا نهار یه رستوران رزرو کرده بودم . گفتم قبلش هم بریم پیاده روی دور دریاچه ... نظرت چیه ؟ با این اتفاق بهت حق میدم نخوای بیای...

یکم فکر کردو گفتم

- پیاده روی دور دریاچه خیلی خوبه ... براز صبح ببینم حالم چطوره تصمیم بگیریم

باشه ای گفتمو هر دو سکوت کردیم کم کم دزیره خوابید

اما من همچنان بیدار بودم . نه دل رفتن داشتم نه توان موندن . این دختر روان منو بهم ریخته بود . رو همون کاناپه تا صبح خوابیدم دزیره زودتر از من بلند شدو با صدای اَب سرویس اتاقش بیدار شدم رفتم اتاقم و دوش گرفتم .

وقتی برگشتم دزیره میز صبحانه رو چیده بود

صبحانه مختصری گفتیم و دزیره گفت دوست داره بریم پیاده روی .

خوشحال شدم . بلاخره یه فعالیت دوتایی بود و برای این شروع جدید خوب بود .

وقتی سوار ماشین شدیم به خودم جرئت دادم و مماس تنش نشستم .

یکم جا به جا شد اما خیلی خودشو عقب نکشید

کنار دریاچه هم تو سکوت کنار هم راه میرفتیم . از دزیره خواستم بازومو بگیره و اینبار بدون لجبازی قبول کرد . شاید خودش هم از اتفاق حمام ترسیده بود .

تمام مدت نگاه مردمی که با دیدن شکم دزیره به هر دومون لبخند میزدن رو ما بود .

این نگاه ها هم حس خوبیه هم میداد هم ناراحتی میکرد .

اما سعی کردم به این افکارم توجه نکنم .

دزیره زود خسته شد و برگشتیم تو ماشین .

به رستوران پیشنهادی من رفتیم و یه نهار اَروم دوتایی که اکثرش تو سکوت گذشت داشتیم

از اینکه با دزیره تو سکوت میگذشت اذیت نمیشدم . یه جورایی حرف مشترک ما سکوت بود.

بعد از نهار بهش پیشنهاد دادم حالا که جنسیت بچه مشخص شده یکم بریم خرید

بعد از مدت ها همون برق و ذوق قدیمی تو چشم هاش نشست و لبخند بزرگی زد که قلبم دوباره گرم شد .

وقتی از بین قفسه های لباس های ریز و درشت بچه رد میشدیم و دزیره با ذوق لباس هارو نگاه

میکرد و به من نشون میداد تا تأیید کنم حس عجیبی داشتم

یه جور خوشحالی که برام قابل درک نبود .

کم کم یخ منم اَب شدو منم شروع به انتخاب لباس و نشون دادن به دزیره کردم .

برام مهم نبود ممکنه الان تو لنز چندتا دوربین باشیم. حس خوبی داشتم از این خرید سه تایی...

دزیره:

از اتفاق حمام دو روز گذشته بود و من باید حتما دوش میگرفتم دو شب بود سم رو مبل تو اتاق من

میخوابید . میدونستم منتظر من بهش بگم بیاد رو تخت . اما من چنین قصدی نداشتم .

کاش اَماندا بود و میتونست کمکم کنه ! اما میدونستم الان درست وسط ترمشه . درسته بعد از خرید اون روز که کلی لباس های با نمک خریدیم با هم صمیمی تر شده بودیم . اما نه در حد رابطه های قدیمی...

کلافه تو خونه راه میرفتم که سم اومد و با لبخند سلام کرد .

سعی کردم عصبی بودنمو بروز ندم و با لبخند جوابشو دادم که پرسید

- چیزی شده دزیره ؟ چرا وایسادی ؟

- گفتم یکم راه برم ... امروز خیلی نشستم...

سم کتشو رو دسته مبل گذاشت و گفت

- میخوای بریم پائین قدم بزنی ؟ یکم هوا بخوری ؟ استقبال کردم . چون شاید یکم کلافگیم کم میشد با تائید من سم پالتم رو برام اَورد و دوتائی پائین رفتیم .

اولین بار بود وارد زمین ورزش پائین برج میشدیم.

انتظار این فضای چمن و اَمانده رو نداشتم .

چراغ های شب با تاریک شدن هوا شدت بیشتری میگرفت و هوا لطیف بود . بازو سم رو گرفتم و تو سکوت قدم زدیم که سم گفت

- برای اسم دخترمون فکر کردی ؟

دخترمون ... شنیدن این کلمه از زبون سم باعث شد یه لحظه مکث کنم .

سم دستمو اَروم نوازش کرد و گفت

- دوست داری اسم مادروتو بذاری روش ؟

- هایلی ؟ اَره ... دوست دارم ...

- اسم قشنگیه ... مثل خود هایلی ...

لبخند زدمو با هم تو سکوت ادامه دادیم که بلاخره جرئت کردم و گفتم - من باید امشب دوش بگیرم ...

- رفتیم بالا کمکت میکنم ... از آخرین باری که با هم دوش گرفتیم خیلی میگذره...

دقیقا چیزی رو گفت که تو سرم بود ...

آخرین باری که با هم حمام بودیم ... دقیقا مرور شد تو سرم ...

با صدای سم از افکارم بیرون کشیده شدم که گفتم - من خیلی اذیتت میکردم دزیره ؟ این سوالش غافل گیرم کرده بود

برای همین نمیدونسم چی بگم . سم منتظر جواب بود و اَروم گفتم - من ... سم ... تو اخلاق های سختی داری ...

اَروم خندید و گفت

- میدونم ... ما همه در نوع خودمون خصوصیات سختی داریم ...

حق با سم بود . اما خب ... خودخواهی های سم چیزی نیست که همه داشته باشن . دورمون که تموم شد برگشتیم بالا و سم گفت - حمام اتاق خودمو اَماده میکنم دزیره ...

منتظر مخالفت من نشد و به سمت اتاقش رفت حمام اتاق سم ... خاطراتی که میخواستم پاک شن ...

اما واقعا ؟ واقعا میخواستم پاک شن ؟ اگه میخواستم پس اینجا چکار میکردم ؟ سم:

نمیخواستم چیزی که تا اینجا ساخته بودمو خراب کنم باید خودمو کنترل میکردم

وانو از اَب داغ پر کردم و لباس هامو بیرون اَوردم . اما کامل لخت نشدم.

نگاه دزیره رو حس کردم که جلو در ایستاده بود حوله اش دستش بود و اومد تو.

شروع کرد به باز کردن دکمه های تنیکش و گفت - وان لازم نبود . فقط یه دوش میگرفتم کافی بود .

- من که وقت دارم ... چرا استفاده نکنیم .

این گفتمو کمکش کردم تا لخت شه . شکمش حسابی بزرگ شده بود و ناخداگاه نوازش وار دستمو روش کشیدم .

پشتش ایستادم و کتفشو بوسیدم .

- باورم همیشه انقدر بزرگ شده

دزیره با صدایی که از چاه بیرون می اومد گفت - اَره ... منم باورم همیشه

قبل اینکه کار دست خودم بدم و کاری کنم که جاش نبود، دستشو گرفتم و کمک کردم داخل وان بشینه .

وان پر از کف شده بود و کل بدن دزیره رو پوشوند . رو بهش گفتم

- تو یکم ریلکس کن من میرم بیرون راحت باشی ...

چشم هاش متعجب شد اما قبل اینکه نظرم عوض شه رفتم بیرون دزیره:

سم رفت بیرون !!! باورم نیمشد ! وقتی بدنشو پشتم حس کردم رو شکمم دست کشید حالشو حس کردم .

میدونستم چقدر داغ و اَماده است ... واقعا انتظار نداشتم بتونه خودشو کنترل کنه و بره بیرون با رفتنش یهو حس تنهایی کردم ... نکنه دوستداشتی بمونه و مثل قدیم....

سر تکون دادم و افکارمو کنار زدم .

نه من نمیخوام بمونه . من نمیخوام باز با سم رابطه داشته باشم .

هرچقدر هم الان خوب شده باشه . سم همون اَدمه .

دستمو گذاشتم رو کتفم . جائی که بوسید ... لعنتی چرا انقدر روم اثر داشت .

چشم هامو بستم تا کمی اَروم شم و از حس و حالش بیام بیرون اما انگار شدنی نبود ... در باز شد و سم دوباره اومد تو

با یه لیوان اَب پر تقال تو دستش پشتش رو لبه وان نشست و لیوانو به دستم داد . تشکر کردم و یکم ازش خوردم که گفت - دوست داری بشتر تو وان بمونی؟

- اگه عیبی نداره

- نه ... فقط بدون من بلند نشو ... من تو اتاقم ... صدام کنی میام ...

- مرسی سم ... داری اذیت میشی ...

چشمکی زد و از حمام رفت بیرون ... یکم دیگه تو وان موندم که حس کردم اَب داره سرد میشه .

اول اَروم سم رو صدا کردم

وقتی جواب نداد بلند تر صداش کردم که سریع اومد تو حمام و کمک ک رد بلند شم .

دوش اَب رو باز کردو شروع کرد به شستن تنم

با حرکت دستش رو شونه هام بدنم از اَب دوش هم گرم تر شد . دست سم پائین تر رفت و من فهمیدم این حمام دو نفره اشتباه محض بود

با اَه اَرومی که نا خداگاه از گلوم خارج شد سم از پشت بهم چسبید و تو گوشم گفت

- دلم برات تنگ شده بود دزیره ...

دست خودم نبود ... سرم رو به سینه اش تکیه دادمو لبمو گاز گرفتم قبل از اینکه اعتراف کنم ...

منم دلم تنگ شده بود ...

فشار دستاش بیشتر شد و شروع به حرکت رو تمام بدنم کرد اما اینبار نه برای شستن ... برای نوازش و حس بیشتر...

سم:

خوب داشتم پیش میرفتم . اما وقتی دستم از شونه هاش پائین رفت همه چی عوض شد .

بدنش دیوونه ام میکرد . نمیتونستم خودمو کنترل کنم

مخصوصا وقتی اَه اَرومی گفت و باعث شد همه کنترلمو از دست بدم .

پشت گردنشو بوسیدم و دستمو پشتش کشیدم .

خودمو بهش فشردم که دستش رو ص ورتم کشیدو اَروم اسممو صدا کرد کنار گوشش رو بوسیدم و گفتم

- دزیره ... اگه یه لحظه دیگه ادامه بدیم ... دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم...

اینو گفتمو شیر اَب رو بستم . سریع حوله رو برداشتم و دور دیزه پیچیدم.

هنوز خمار بود و با شوک نگاهم کرد که گفتم

- بهتره بری بیرون قبل از اینکه خلاف میلِت کاری نکردم ...

چند لحظه شوکه نگاهم کرد اما عد سریع از حمام خارج شد دوش اَب سردو باز کردم ...

دزیره:

خلاف میلِم ؟ میل من الان تو این لحظه فقط خواستن سم بود!

سریع از حمام رفتم بیرون قبل از اینکه خودمو لو بدم و اعتراف کنم .

اون تونست جلو خودشو بگیره !

لعنت به تو دزیره اگه نتونی خودتو کنترل کنی اما تمام تنم داغ شده بود و حس هام بیدار بود

دقیقا تو این لحظه حاضر بودم هر کاری کنم اما سم ادامه بده .

چیزی که سم تونست خودشو کنترل کنه با شوک رو تخت اتاقم نشستم .

با من چکار کردی سم ... چرا انقدر احمق میشم وقتی دستت رو تنه ...

خدای من ... اگه سم تموم نمیکرد ... من که چیزی نمیگفتم ...

اونوقت همه چی از اول شروع می شد

یه لحظه تو سرم همه چی ادامه پیدا کرد . من دستمو زدم به کاشی ها و سم ادامه داد... حس سم تو ذهنم مرور شد ...

سر تکون دادم تا از سرم بیرون بره ...

نه دزیره ... تو دیگه نباید با سم رابطه داشته باشی ...

این اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم ... اما

حالا دوباره چطوری بهش نگاه کنم! اونم بعد از اون اَه هایی که گفتم ...

هنوز با حوله نشسته بودم که در اتاقم باز شدو سم با یه شلوارک و تیشرت خیره نگاهم کرد

- چرا هنوز لختی ؟

دلم میخواست اَب میشدم از خجالت . سریع گفتم

- یکم نشستم حالم جا بیاد

منظور فشارم بود. اما لبخندی که رو لب سم نشست نشون میداد چیز دیگه فکر کرده ... و دقیقا درست هم فهمیده بود .

اومد تو و به سمت کمد لباس هام رفت و گفت - بذار کمکت کنم لباس بپوشی

- خودم میتونم .

اما بدون توجه به من یه پیراهن و یه دست لباس زیر برام برداشت و اومد سمتم . لبخند از لبش پاک نمیشد . پائین پام نشست و لباس زیرمو برام گرفت تا بپوشم

پام کرد و اَروم بلند شدم که دستش رفت زیر حوله ام و لباسمو بالا داد حوله رو ازم گرفت و یه لحظه نگاهش دوباره داغ شد سم:

با وجود اینکه رفتن دزیر برام مثل مرگ بود اما از اینکه تونستم جلو خودمو بگیرم راضی بودم میدونستم اونم مثل من داغ شده بود و منتظر ادامه بود اما اینبار باید میذاشتم خودش شروع کننده باشه میخواستم بهش ثابت کنم اونم منو میخواد ...

بعد حمام سریع اَمادهش دم و خواستم بهش سر بزنم اما نمیدونم چطور کار به اینجا کشید

حوله رو از تنش کنار زدم و نگاهم رو بالا تنه اش ثابت شد دوباره کل وجودم داغ شد

نفس عمیق کشیدمو سریع نگاهمو گرفتمو کمک کردم باقی لباسشو بپوشه . واقعا باورم نمیشد تونستم ببینم و لمس نکنم ... ببینم و ادامه ندن ... اما نفس های نا منظم و گرمای تن دزیره نشون میداد به هدفم نزدیک شدم

نگاهی به گونه های برافروخته دزیره انداختم و اَروم گفتم - میرم شام رو اَماده کنم .

دزیره:

از حمام دو نفرمون دو روز میگذشت اما بدن من هنوز اون حمامو فراموش نکرده بود سم که از سر کار می اومد با هم شام میخوردیم

جدیدا سم از کارش برام میگفت و منم از کتاب های ی که راجب رشد جنین و تربیت بچه میخوندم براش میگفتم.

هیچوقت فکر نمیکردم برگردم خونه سم و اون انقدر راحت خودشو کنترل کنه . در حالی که من انقدر تو اَتیش باشم

گاهی از خودم متنفر می شدم که دلم برای لمس سم تنگ شد بود.

اما گاهی فکر میکردم اگه بخواد سم با همین اخلاق خوبش بمونه ...

میشه بهش جدی فکر کرد.

امشب تصمیم گرفتم خودم زودتر میز شام رو آماده کنم اما سم مثل همیشه نیومد خونه.

چهل دقیقه از تایمی که همیشه می اومد گذشته بود برای همین تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم

عادت نداشتم به سم زنگ بزنم . موبایلو برداشتم و منتظر موندم تا جواب بده

تماس وصل شد و صدای آهنگ و بیستو موبایل پیچید

- الو ... دزیره ...

صدای سم تو صدای آهنگ و قهقهه دخترا گم شده بود . آروم گفتم - سلام . نگران شدم دیر کردی

- یکی دیرتر میخوام ... چیزی لازم داری ؟ فقط گفتم نه و قطع کردم . به میز شام نگاه کردم

دزیره تو چقدر احمقی . اون الان تو بار و وسط کلی دختر بود . تو نگرانش شدی ! مگه میشه سم مکندی یه مرد هوس باز عوض شه ؟ دیگه میل به شام نداشتم.

بدون دست زدن به میز به سمت اتاق خواب رفتم

در اتاقمو قفل کردم چون شک ندارم سم مست برمیگردد روتخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم .

سم:

برای امضای یه قرار داد جدی با نماینده مالک هتل گراندی قرار داشتیم

.

اما مردک احمق تو بار هتل مست کرده بود.

از قبل میدونستم با چه جور آدمی رو به رو میشم . اما انتظار اینهمه بی مسئولیتی رو ازش نداشتم

مسئول بار گفت تازگی همسرش ترکش کرده و بخاطر همین به این روز افتاده . از مرد های ضعیف متنفرم

یاد خودم افتادم بعد رفتن دزیره ... درسته مدت کوتاهی بود ... اما بالاخره تونستم برگردونمش ...
به هر سختی بود قرار دادو بستم و بلند شدم .

ساعت 9 شب شده بود و دستیار و وکیلمو فرستادم برن . خودم هم به سمت خونه راه افتادم . وقتی رسیدم با دیدن برق اشپزخونه روشن و میز شام اول خوشحال شدم .
اما وقتی دیدم غذا ها سرد شده و دزیره هم چیزی نخورده نگران شدم . مستقیم رفتم اتاق دزیره و در زدم

جواب نداد سعی کردم درو باز کنم . اما در اتاقش قفل بود .

چرا ؟ تو ذهنم اتفاقات رو مرور کردم . اما دلیلی برای رفتارش پیدا نکردم .

وقتی زنگ زد هم من بد صحبت نکردم . اما یهو قطع کرد .

دوباره در زدم و صدای کردم که با صدای خواب الود گفت - برو بخواب سم ... من خوبم

- چرا درو قفل کردی

- اینجوری راحت ترم ...

حرفش برام خیلی سنگین بود . چی فکر کرده که درو قفل کرده .

برگشتم اتاقم و کلید یدک اتاق دزیره رو برداشتم . از قبل اومدن دزیره کلید های یدک تمام اتاق هارو برداشته بودم .

در اتاقشو باز کردم و با دیدنم شوکه نشست رو تخت .

بدون روشن کردن برق اتاقش به سمتش رفتم و گفتم

- میشه بگی چرا با در قفل راحت تری ؟ تو برق چشم هاش ترس و نگرانی رو میدیدم .

اما نمیفهمیدم چرا ؟!

تا صبح که همه چی اوکی بود ... حتی وقتی اون حاضر بود من طبق قولم بهش دست نزده بودم . اما
یهو این حرکتو قابل درک نبود.

اَروم گفت

- تو مستی سم ...

- مست ؟ چطوری به این نتیجه رسیدی ؟ خم شدمو تو صورتش نفسمو بیرون دادم و گفتم

- من بوی الکل میدم ؟ من تا الان جلسه بودم برای قرار داد جدیدمون با هتل گراندی

اخم کرد و حق به جانب گفت

- جدیداً تو جلساتتون صدای جیغ و خنده دخترامیاد ؟

تازه متوجه شدم منظورش چیه

پس از سر و صدای اطراف فکر کرده بود من تو بارم و در حال خوشگذرونی ... برای همین قهر کرده
بود

بیشتر خم شدم روش و باعث شدم عقب بره و گفتم

- درسته ما تو بار هتل نشستیم و قرار دادو امضا کردیم . اما این دلیلی نمیشه من در حال

خوشگذرونی بوده باشم

یه لحظه چشم هاش گرد شد اما دوباره اخم کردو دستشو گذاشت رو سینه ام تا هولم بده عقب که

نوک بینیش رو بوسیدم و سریعخودم عقب رفتم . بدون اینکه برگردم سمتش گفتم - پاشو بیا

شامو گرم میکنم با هم بخوریم .

منتظر جوابش نمودم و برگشتم اتاقم تا لباسمو عوض کنم.

حس میکردم هر لحظه به هدفم نزدیک تر میشم .

مخصوصا وقتی خم شدمو نوک بینیشو بوسیدم ، دزیره چشم هاشو ناخداگاه بست و میدونستم اگه لبشو میبوسیدم مخالفت نمی کرد. اما انقدر مقاومت میکنم تا خودش پیش قدم شه...

لباسمو عوض کردم و برگشتم اَشپزخونه .

مشغول گرم کردن غذا شدم که دزیره اومد و رو صندلی اَشپزخونه نشست اما هیچ حرفی نزد .

منم چیزی نگفتم و شام رو چیدم رو میز

نشستم و بهش اشاره کردم شروع کنه که بالاخره گفت

– من برام مهم نیست تو بری بار یا در چه حالی باشی ... من نگران بودم مست برگردی و خطری برای بچه باشی نگاهی بهش انداختم و گفتم

– شامتو بخور دزیره ... دیدی که مست نبودم ...

لب هاشو به هم فشار داد و با اخم برای خودش غذا کشید .

منم شروع کردم به خوردن و بعد از چند لحظه گفتم – باید به من حق بدی از این رفتارت ناراحت بشم .

نگاهم کرد و تقریبا برام چشم چرخوند

اینبار به جای اینکه عصبانی بشم تقریبا از حرکتش خنده ام گرفت.

تکیه دادم به صندلیم و گفتم

– تو از من میخوای اشتباهاتم رو قبول کنم و معذرت بخوام . اونوقت خودت نمیخوای قبول کنی

اخم هاش باز شد و تکیه داد به صندلی و گفت – تو خیلی پر روئی سم ... من اشتباهی نکردم

– اَاَا... دزیره ... تو منو بد قضاوت کردی نفسشو خسته بیرون داد و اَروم گفت

– باشه ... معذرت میخوام ...

لبخند زدم و گفتم ، خوبه قبول میکنم ...

دزیره هم با لبخند سر تکون داد و مشغول ادامه شامش شد .

دزیره:

دیشب بعد از اَشتی خنده دارم با سم خیلی زود خوابیدم برای همین صبح زود پا شدم و از گشنگی اومدم تو اَشپزخونه .

میدونستم سم هنوز خوابه . دوباره فضولیم گل کرد و بعد اینکه چیزی خوردم به سمت اتاق خوابش رفتم

نمیدونم چی میخواستم ... شاید فقط میخواستم ببینم چطور خوابیده اونم هر شب و هر صبح می اومد اتاقم و منو چک میکرد پس منم حق داشتم نگاهش کنم

در اتاقش باز بود و تو درگاه در ایستادم

بالا تنه لخت سم از بین ملحفه ها پیدا بود و دمر خوابیده بود خصوص عضلاتش مثل همیشه خود نمائی میکرد .

چه شب های منم اینجا تو این اتاق با سم خوابیدم .

یهو به خودم اومدم و دیدم بالای سر سم هستم

خواستم قبل از اینکه بیدار شه برگردم بیرون که صدای خواب اَلودش بلند شد

- اگه خوابت نمیره میتونم بهت بغلمو پیشنهاد بدم .

سریع گفتم

- هر وقت بیدار شدی ب رام از بالای کابینت یه بسته سریال شکری جدید در بیار

تو گلو خندید و برگشت سمتم .

دستمو گرفتو منو اَرم کشید رو تخت تا کنارش بشینم و گفت - یعنی میخوای باور کنم این وقت صبح برای این اومدی ؟ خودمم میدونستم خیلی بهونه ام خنده دار بود اما نمیخواستم اعتراف کنم

برای چیز دیگه اومدم چون واقعا خودمم نمیدونستم برای چی اومدم سم دستشو رو شکمم کشید و گفت

- میدونم دخیل بابا دلش برای بابا تنگ شده برای همین اومد پیشم سوالی نگاهش کردم و گفتم - خوبی سم؟ هنوز انگار خوابی .

رو تخت جا به جا شد و منو کشید کنارش

- شما به روابط پدر و دختری کاری نداشته باش ... یکم بشین بذار دخترم بغلم بخوابه همینجور که نشسته بودم سرشو کنار شکمم گذاشت و دستشو رو شکمم کشید

تمام تنم داغ شد که سم دستشو زیر تونیکم برد و گفت - باورم نمیشه یه کوچولو این زیره بلوزمو بالا داد و شکممو بوسید

ناخداگاه لبخند زدم و دستم تو موهای سم نشست

نمیدونم اثر دم صبح بود با این اتاق و خاطراتش که یه دلتنگی عجیب تو وجودم نشست سم دستشو رو شکمم کشید و گفت

- این چندوقت که نبودی دلم برات تنگ شده بود دزیره اینو گفتم نگاهم کرد موهاشو دست کشیدم و گفتم

- برای من؟

سر تگون داد و کنارم نشست

دستشو پشت سرم گذاشت و منو بغل کرد با دست دیگه شکممو نوازش کرد و گفت - بهت خیلی عادت کردم تو خونه ...

حتی ابراز احساسات سم هم مدل خودش و با غرور بود

بهم تو خونه عادت کرده ! به اینکه هر جای خونه تصمیم میگرفت ترتیب منو میداد. هر جای خونه نه ... هر جایی که میخواست ...

با این فکر ناخداگاه گفتم

- منم زیاد خاطراتمون رو مرور میکردم

- جدا ؟ چه خاطراتی ؟

انتظار این سوال رو نداشتم و گفتم

- ما چند ماه کنار هم بودیم ... اما اندازه چند روز هم همدیگه رو نمیشناسیم ... البته منظورم شناخت تو رختخواب نیست دستش که دورم بود با پائین موهام بازی کرد و گفت

- خیلی ها سالها با هم زندگی میکنند اما حتی تو رختخواب هم به هم شناخت ندارن ... ما خیلی برای شناخت وقت داریم .

سوالی نگاهش کردم که دستش با شیطنت پشت کمرم حرکت کرد و گفت

- تازه من خارج از رختخواب هم ازت خیلی شناخت دارم ...

اینو گفتو دقیقا قسمت حساس رو کمرمو دست کشید لبمو گاز گرفتم چیزی نگم که سم کنار گوشم گفت

- من میدونم چه غذایی دوست داری ، چه رنگی دوست داری ، وقتی عصبانی میشی چشم هات چطوری میشه ، وقتی دروغ میگی چطوری نگاه میکنی ...

پائین گوشمو بوسید و گفت

- میخوای بازم بگم ؟

دستمو بردم پشتمو و دستشو از خودم جدا کردم و گفتم

- اما تو نمیدونی من از چه رفتار هایت بدم میاد ... یا چطوری نگاهم میکنی دوست دارم برای همیشه ازت دور شم ... یا ...

حالا سم متعجب نگاهم میکرد که بلند شدم و گفتم

- بیخیال بقیه ... من میرم صبحانه رو اَماده کنم ... فکر کنم کم کم باید بری سر کار

اینو گفتم و رفتم تو اَشپزخونه

از خودم راضی بودم که تونستم اینبار من سم رو بذارم و برم .

هرچند اگه یه دقیقه دیگه میموندم مطمئن بودم از لمس دستش رام می شدم . هرچند که الانم رام بودم...

تو افکارم غرق بودم و در حال درست کردن قهوه بودم که سم از پشت بغلم کرد

اول هول خوردم اما سریع به خودم اومدم.

از حسش پشتم ، داغی تنش و چیزی که نشون میداد چقدر تحریک شده بدن منم داغ شد

سم شکممو نوازش کرد و کنا گوشم گفت - اینارو هم میفهمم دزیره ... خیلی زود ...

گردنم رو بوسید و ناخداگاه اَه اَرومی گفتم . اما با همین اَه من ازم جدا شدو رفت سمت یخچال بود . کارش نامردی بود . به بهونه بچه منو بغل میکرد . اما از قصد منو تحریک می کرد و خودشو بی گناه و بی منظور نشون میداد .

اما نمیدونستم باید چطوری باهاش برخورد کنم . دوباره اومد پشتم و به بهونه برداشتم سریال از طبقه بالا کابینت لمس کرد

نفسمو کلافه بیرون دادم و برگشتم سمتش

اما وقت خوبی رو برای برگشتن سمتش انتخاب نکردم .

چون دقیقا مماس هم شدیم و لبخند کجی کنج لب سم نشست یه ابروش رو بالا داد و بدون جدا شدن از من گفت چیزی میخوای دزیره ؟ - میشه ... بهم فضا بدی ؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت

- من الان چکار کردم ؟

به بدن هامون اشاره کردم که سم اَروم خندید و ازم فاصله گرفت و گفت - اما خودت چسبیدی به من ها.

با اخم همچنان نگاهش کردم که یهو جدی شد .

دستششو ر و گونه ام گذاشت و گفت

- دزیره ... برای من خیلی سخته بهت انقدر زدیک باشم و لمست نکنم گونه ام رو نوازش کرد و نگاهش افتاد رو لبم و گفت - اما بخاطر خواست تو دارم خودمو کنترل میکنم

نگاهش همچنان قفل لبم بود . نفس کشیدنم نامنظم شد. خم شد و بدون چشم برداشتن از لبم لب زد

- تومیدونی ... چقدر ... دلم برای طعم لب هات ... تنگ شده ...

کلمه اَخرشو مماس لبم گفت

چشم هامو بستمو تا گرمای لبشو حس کنم اما تو یه لحظه ازم جدا شدو از اَشپزخونه یه سرعت خارج شد زانو هام شل شد و نشستم رو صندلی ...

خدای من ... سم داره منو دیوونه میکنه . حتی با خودمم دیگه تکلیفم معلوم نیست ... باید میفتم پیش هکتور ...

باید چند روز از سم دور میشدم .

سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

یه کیف کوچیک برداشتم و لباس های ضروری برداشتم بعد چمد دقیقه سم اومد تو قاب در . مثل من کلافه بود - چکار داری میکنی ؟

- میشه منو ببری پیش هکتور ... دلم براش تنگ شده ...

دقیق نگاهم کرد و گفت

- واقعا دلت برای هکتور تنگ شده یا داری از من فرار میکنی ؟

- فرار ؟ چرا باید از تو فرار کنم ؟

این کلافه و عصبی گفتم . چون نه تنها داشتم از سم فرار میکردم که داشتم از خودمم فرار میکردم .

دستشو به سینه زد و به قاب در تکیه داد و گفت

- میدونی مشکل چیه دزیره ؟ تو با خودت کنار نیومدی دیگه حسابی عصبی بودم...

کیفو برداشتم و به سمت در رفتم و با عصبانیت گفتم

- اگه منو نمیبری ... خودم میرم ...

اما قبل از اینکه از کنارش رد شم منو کشید تو بغلش و دستش رو کمرم نشست . با عصبانیت

خواستم هولش بدم عقب که کنار گوشم خمار گفت ...

- خودم میبرمت عزیزم ...

کیفمو از دستم گرفتم و به سمت اتاقش رفتم و گفت

- بشین تا لباس بپوشم ...

دستمو به قاب در گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم ... میدونم ... میدونم همه این حرکاتش از قصد و

منظوره ... میخواد منو اذیت کنه ... خیلی خوب هم تونسته ...

سم:

دو روز از روزی که دزیره رو بردم پیش هکتور میگذره

درسته برای خودمم سخت بود کنترل خودم ... حتی این دوریش ... اما حس میکردم دارم به هدفم نزدیک میشم .

به هکتور نگفته بودم دارم میام دنبال دزیره ... چون دیشب که گفتم مخالفت کرد .

ساعت حدود 3 بود که به خونه هکتور رسیدم و وارد شدم .

هکتور تو نشیمن نشسته بود و با دیدنم سوالی بلند شد - سم اینجا چکار میکنی ...

- اومدم دنبال دزیره ... کجاست ؟

- تو اتاقش خوابیده ... اما فکر نکنم فعلا بخواد برگرده.

به سمت پله ها رفتم و گفتم

- بذار خودم باهاش صحبت میکنم...

هکتور پشت سرم گفت

- سم ... لطفا مجبورش نکن به کاری که دوست نداره برگشتم سمت هکتور و گفتم

- نگران نباش ... من فقط میخوام قبول کنه واقعا چی میخواد هکتور لبخند کمرنگی زد و سر تگون داد به سمت اتاق دزیره رفتم و اَروم در زدم .

در اتاقشو باز کردم و رفتم تو

به پهلوی خوابیده بود . کنارش دراز کشیدم و گونه اش رو بوسیدم دستمو رو کمر و شکمش کشیدم و پائین گوشش رو بوسیدم

- دزیره ...

تو خواب و بیداری لب زد - هممم ... سم ...

- جونم ...

دستم زير تاپش بردم و شکمشو لمس کردم

- دلم برات تنگ شده بود ...

دستشو رو دستم گذاشتو اَروم گفت

- سم ... منم ...

گردنشو بو کردم و گفتم

- چقدر دلم برای عطر تنت تنگ شده بود تو خواب و بيداری برگشت سمتم و گفت

- چی ميشد همیشه مثل خواب هام مهربون بودی خودمو کنت رل کردم نخندم و اَروم لبشو بوسیدم

اما با لمس لب های گرمش يهو کل وجودم زیر و رو شد و برای اولین بار بعد مدت ها ضربان قلبم بالا رفت

دزيره اَروم دستشو برد تو موهامو باهام همراهی کرد

میدونستم اگه ذره ای کنترلمو از دست بدم میفهمه خواب نیست اما تمام وجودم داغ و سر کش شده بود و يه بوسه اَروم نمیخواست ...

خیلی اَروم لب پائینشو گاز گرفتم و دستمو از شکمش بالا تر بردم با لمس دستم اَوه اَرومی گفت و دیوونه ترم کرد سخت از لبش جدا شدم و کنار گوشش گفتم - اگه ادامه بدم ديگه نمیتونم ازت دست بکشم نفس داغشو کنار گردنم حس کردم که لب زد - میخوامت سم ...

کنار گوشش رو بوسیدم و اینبار با صدای محکم تری گفتم - مطمئنی ؟

- اَره ...

دستم تونیکشو اَروم بالا داد و سرمو خم کردم و تنشو نرم نرم غرق بوسه کردم.

بدنش بخاطر بارداری تغییر کرده بود و برایم جذاب تر شده بود .

لباسشو کامل کنار دادم و با دست ها و لب هام بدنشو فتح میکردم اَه های اَرومش و دستش تو موهام برایم لذت بخش بود .

دستم از شکمش پائین تر بردم دیگه کاملاً بیتاب بودم

اَروم کمر شلوارش که کاملاً زیر شکمش قرار داشت رو باز کردم که از لمس دستم اَه بلندی گفت با صدای خودش هوشیار تر شد و اَروم و سوالی صدام کرد - سم ؟

- جونم

- نگاهش کردم که شوچه چندبار پلک زد و اَروم گفت

- من خوابم ؟

- فکر نکنم عزیزم ... چون داری با من صحبت میکنی ...

سرشو تا حدودی بلند کرد

نگاهش به بدن نیمه لختش و دستم که درست بین پاش قرار داشت افتاد و شوکه نگاهم کرد - داری چکار میکنی سم ؟

- خودت ازم خواستی دزیره ...

- من خواب بودم!

بدون اینکه تکون بخورم یا دستمو بردارم گفتم

بدون اینکه تکون بخورم یا دستمو بردارم گفتم

- خودت ازم خواستی دزیره ...

- خودم ؟ من خواب بودم سم ...

اینوگفتو سعی کرد تونیکشو جمع کنه که دستمو بین پاش تکون دادم و گفتم

- تو گفתי دلت تنگ شده ... گفתי ادامه بدم ... من چندبار ازت پرسیدم.

با حرکت دستم لبشو گاز گرفت و نفسشو سخت بیرون داد - دستتو بردار سم ...

- مطمئنی ؟

برای لحظه ای مکث کرد و چشم هاشو بهم فشار داد کلمه به کلمه گفت

- سم ... دستتو بردار و از من فاصله بگیر

اَروم اما از قصد دستمو از داخل شل وارش بیرون کشیدم .

از فشار دندوناش رو لبش حالشو میفهمیدم .

به حالت ناراحتی گفتم

- من چندبار ازت پرسیدم دزیره .. بهت گفتم از این حد بیشتر برم دیگه اذیت میشم وسطش بگی

نه ... اما تو گفתי ادامه بده ...

چشم هاشو باز کرد و خودشو رو تخت بالا کشید مشغول مرتب شدن لباسش شد و گفت

- من خواب بودم سم ...

- تو خواب نبودی ... تو فکر کردی داری خواب میبینی ... درسته ؟ دزیره:

متأسفانه حق با سم بود

از همون لحظه که پشتم قرار گرفت و نوازشم کرد بیدار شدم اما فکر میکردم هنوز خوابم

انقدر دلم لمسش رو میخواست که انگار خودمو گول زدم خوابم و باورم شده بود خوابم.

اما با حرکت دستش بین پ ام بود که کامل هوشیار شدم ...

هرچند دیر بود ... اما باز هم قبل از ضرر اصلی بود .

سم شاکی و ناراحت گفت

سم شاکی و ناراحت گفت

- درسته دزیره ؟ تو منو تو خواب میخوای ... تو واقعیت نه ؟ کلافه نشستم رو تخت و گفتم

- فرض کن درست باشه ... مهم واقعیته ... هر کس میتونه تو خواب چیز های عجیب بخواد .

- چیز های عجیب ؟

سم اینو گفتو خندید ... خنده اش رفت رو اعصابم با اینکه خیلی عادی خندیدو گفت

- پائین منتظرتم ... برمیگردیم خونه ... به اندازه کافی هکتور رو دیدی نداشت مخالفت کنم و از اتاقم بیرون رفت بدنم هنوز داغ بود و نبض داشت .

دلم میخواست گریه کنم . نه بخاطر اینکه سم گفت بریم خونه...

نه ! دلم میخواست گریه کنم چون بی موقع هوشیار شدم...

کاش به خوابم ادامه میدادم .

به تظاهر غیر ارادیم ادامه میدادم . اونوقت شاید حالم بهتر بود ...

حوصله بحث با سم رو نداشتم .

اما اگه میخواستم بازم رو راست باشم ... دلم میخواست برگردم پیش سم.

دلم میخواست اون دواره تلاش کنه ... تلاش کنه ... تلاش کنه تا من راضی شم ... ناخواگاه بغض کردم.

چکار داری می کنی دزیره ... تو واقعا سم رو میخوای ؟ سم مکندی؟! این مرد مغرور و بدون احساسو

...

اما بوسه هاش خیلی داغ بود ... انگار پر از احساس ناب خواستن بود این فکرو کنار زدم و کلافه بلند شدم .

از اولم برگشتن به خونه سم اشتباه بود .

سم منومسموم میکنه ... دیوونه ام میکنه و الان نتیجه اش این من مردد و دو دل شده . با این افکار
سر گرم بودم که به خودم اومدم دیدیم اَماده رفتن با سم دارم از پله ها میرم پائین .

انگار دوتا دزیره متفاوت درونم با هم تو جنگ بودن . عقل و احساس ...

جسم و روح ...

به پائین پله ها که رسیدم سم برگشت سمتم و سر تا پامو نگاه کرد نگاهشو ازم گرفت و رو به
هکتور گفت - ما میریم فعلا

هکتور با لبخند سر تکون داد که منم باهاش خداحافظی کردم و پشت سر سم رفتم

تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم

سم نه حرفی زد نه بهم دست زد . کلافه بودم از اینکه لمسم نمیکنه.

کلافه بودم از اینکه لمسش رو میخواستم کلافه بودم از خودم . از سم . از احساسم به بیرون خیره
شدم تا سم از ذهنم بیرون بره اما نمیشد . انگار تمام دفعاتی که سم اصرار میکرد این من بودم که
بهم لطف میشد

انگار من دوست داشتم سم شروع کننده رابطه هامون باشه دوست داشتم سم مجبورم کنه

چیزی که انگار الان هم دلم میخواست ... اما سم دیگه خودداری میکرد وقتی به خود داری و کنترل
سم فکر کردم بیشتر دلم گرفت چرا اون میتونه و من نتونم...

سم:

واقعا از دزیره ناراحت بودم ... وقتش بود اعتراف کنه اما این مبارزه بیخودش داشت میرفت رو
اعصابم .

وقتی به خونه رسیدیم کیفش رو گرفتم و بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتیم

وسایلو گذاشتم تو اتاقش و بیرون رفتم

یه دوش آب سرد برای آروم شدن نیاز داشتم . مخصوصا با اون کار نیمه تمام با دزیره . در حمامو بستم و لباس هامو بیرون آوردم که تقه ای به در خورد . اول فکر کردم توهمه اما صدای دزیره اومد - سم .. یکی داره در واحدو میزنه!

- چی ؟

در حمامو باز کرد و با دیدن من لخت هین آرومی گفت و خیره نگاهم کرد . بدنم سریع به نگاهش عکس العمل نشون داد.

نگاهش دقیقا همونجا بود . دستمو به سینه ام زدم و بدون توجه به نظر بدنم گفتم

- چی شده دزیره ؟

یهو به خودش اومد و با خجالت نگاهشو گرفت و گفت

- یه نفر پشت دره ... پشت در خونه ... یه مرده که نیمشناسم ...

به سمت لباسم رفتم و گفتم

- طوری نگاهتو میگیری انگار تازه دیدیش

از حرفم صورتش سرخ شد . اما بدون هیچ حرفی سریع رفت

فقط شلوارمو پوشیدم و به سمت در رفتم ببینم کیه این موقع مزاحم شده . نگهبان پاسیو بود . درو باز کردم که سلام کرد و گفت

- این بسته رو یه خانمی براتون آوردن ... اصرار داشتن باید خودشون بیان بالا ... اما گفتم شما محدود کردین ورود غریبه ها رو .

ازش تشکر کردم و بسته رو گرفتم .

نوشته رو بسته رو نگاه کردم و با دیدن اسم صحرا پوزخند زدم بسته رو انداختم رو مبل که دزیره پرسید - کی بود ؟

- نگهبان لابی ... صحرا اومده بود... راش نداد... یه بسته فرستاده

- قبلا که می اومدن بالا

- الان گفتم جز تو و هکتور هیچکس بدون هماهنگی نیاد ... صحرا و پدر مادرم به هیچ وجه نیان

لبخندی زد و سر تکون داد. به سمت بسته اومد و پرسید - بازش نمیکنی ؟

میخواستم برگردم تو حمام . اما کنجکاو دزیره باعث شد بشینم رو مبل و بسته رو باز کنم

دزیره با فاصله از من نشست . اما زاویه نشستنش طوری بود که نمای دلنشینی از پاهاش بهم میداد. به صورتش نگاه کردم و دیدم نگاهش رو شلوارم منه .

لبخند زدم و بسته رو باز کردم .

قضیه من و دزیره شده بود مثل دو نفر که برای اولین بار میخوان با هم رابطه داشته باشن و تعارف دارن... هرچند من هیچ تعارفی نداشتم...

داخل بسته کلی عکس و یه نامه بود

عکس هارو گذاشتم رو میز . همه عکس های من بود با تمام دختر هایی که بودم . خیلی هارو نه تنها قیافشون یادم نمی اومد ... اسمشون هم تو ذهنم نبود . به دزیره نگاه کردم که ابروهایش پریده بود بالا و گفتم - فکر کنم صحرا اینارو برای تو فرستاده اَروم خندید و گفت

- فکر کنم بهتره یکم ناراحت شم

- چرا ؟

- لابد صحرای خیلی زحمت افتاده تا اینهمه عکس رو پیدا کرده ... دلم سوخت ... واقعا چطور تونستی با اینهمه اَدم باشی ...

شونه بالا انداختم . به شلوارم اشاره کردم و گفتم

- بیشتر زحمتش پای ایشون بود

با این حرفم دزیره چشم چرخوند اما لبخند زد و گفت

- ایشون خیلی تنوع طلب هستن

- خب تقصیری هم نداشت ... فرد مورد نظرو پیدا نکرده بود ...

دزیره به این حرفم توجه نکرد و گفت

- اون نامه چیه ؟

نوشته روی پاکت رو بلند خوندم

- میدونم این به دست تو میرسه سم مکندی ... اما اگه جرئتشو داری این نامه رو بده به اون دوست

دختر ساده لوح ... اگه هم جرئتشو نداری...

نگران نباش عزیزم... من انقدر میفرستم تا به دستش برسه...

نامه رو به سمت دزیره گرفتم و گفتم - میشه فقط بلند بخونیش خندید و گفت

- نه مرسی افتخار خوندنشو میدم به خودت باشه ای گفتم و نامه رو باز کردم

- نمیدونم اسم واقعیت چیه ... نمیدونم از کجا پیدات کرده ... اما میخوام کمکت کنم ... چون از چهره

ات پیداست تو دام افتادی...

هر دو با لبخند به هم نگاه کردیم و ادامه ناه رو خوندم

- من خیلی به تو و عکس هات نگاه کردم . میدونی چرا سم جذب تو شده؟ چون با دختر های تمام

این عکس ها فرق داری ...

به دزیره نگاه کردم و گفتم

- اینو راست میگه ... تو اصلا با اون ها قابل مقایسه نیستی ...

با لبخند و گفت - بقیه رو بخون سم

- خب بقیه اش میگه ... اما این جذابیت دوومی نداره و به زودی سم برمیگرده سمت چیزی که همیشه میپسندید . یکی مثل منه...

دوباره رو به دزیره گفتم

- اینو باهاش مخالفم ... اگه تنها دختر باقی مونده رو زمین هم صحرا باشه من سمتش نمیرم ...

- سم ... میشه تا آخر بخونی بعد نظراتتو بدی خندیدم و ادامه دادم

- چشم ... خب کجا بودم ... اها نوشته تواندای نداری که سم رو اَروم کنی ... سینه هات ... باسنت ... لب هات ... حرکات بدنت ... هیچکدوم برای یک مرد اقوا کننده نیست .

نگاهی به دزیره انداختم که چشم چرخوند و گفت

- میدونم میخوای بگی نظر ایشون با نظر صحرا متفاوته

اینو گفتو به شلوارم اشاره کرد که به نشانه اعتراض قیام کرده بود.

با خنده سر تکون دادم و ادامه نامه رو خوندم

- شاید تصمیم بگیری بعد این نامه خودتو تحریک کننده و اقوا گر کنی ...

اما باید بهت بگم سم از دختر های عملی متنفره ... پس زیاد تلاش نکن عزیزم ... چیز دیگه ای که میخوام بگم اینه که ... تو با یه بیمار روانی داری زندگی میکنی ...

چشم چرخوندم به این حرفش و گفتم

- نمیدونم فقط چرا خودش انقدر دنبال این بیمار روانیه دزیره بلند تر خندید و اَروم گفت

- دنبال پول و قدرتی که کنار تو میتونه داشته باشه .

حرف دزیره رو تأیید کردم و ادامه دادم

- من به سم عادت کردم ... چون خودم هم خوی سرکشی مثل اون دارم .

اما دختری مثل تو به مردی مثل خودش نیاز داره ... میدنی سم گاهی با من تا صبح 5 باز رابطه داشت تا اَروم شه ...

نامه رو کنار گذاشتم و گفتم

- دیگه داره چرت میگه . سه با رو به زور دووم میاورد دزیره نامه رو از دستم گرفتو گفت

- بده ببینم با این خوندنت ... تازه جالب شد ... خب 5 بار تو یه شب ...

دنبال ثبت رکورد باید باشی

دست به سینه زدم و نگاهش کردم که باقی رو خوند

- در حالی که من مطمئنم تو همون دفعه اول کم میاری... چه از خود راضی ... فکر کنم ما سیار هم داشتیم ... نه سم ؟

سر تگون دادمو چشمکی بهش زدم که ادامه نامه رو خوند و گفت - من میدونم تو از پس سم برنمیای... من میدونم تو دنبال پول و امنیتی

... برای همین بهت یه کاندیدای مناسب معرفی میکنم ...

اینو گفتو اخم کرد

- چقدر پر روه ... کاندید هم بهم معرفی میکنه ... انگار اسب داره پیشکش میکنه

- بخون ببینم کی رو باید سر به نیست کنم دزیره از این حرفم خندید و ادامه داد

- یکی از دوستای قدیمیم عکست رو دیده . کسی که کلا دختر های مدل تو رو میپسنده . میتونم بهت قول بدم باهاش زن دگی خوبی داری و از نظر مالی و جنسی تعمین میشی . نه مثل سم اَزارت میده . نه مثل اون تو رابطه زیاده خواه و خشنه ... نه تورو وادار به کاری میکنه ... من واقعا میخوام کمکت کنم . فکر کنم از این نامه ام هدفم پیدا باشه ... فقط حقایقو گفتم و بهت راهو نشون دادم . این توئی که باید تصمیم بگیری چيو انتخاب میکنی ... دوستت ... صحرا ...

دزیره نامه رو پرت کرد رو میز و با حرص گفت

- دوستت صحرا ... تو حتی دشمنم هم نیستی ... چه برسه به دوست ...

به من نگاه کرد که خیره بهش بودم و سوالی گفت

به من نگاه کرد که خیره بهش بودم و سوالی گفت

- چطور با چنین اَدم چندشی بودی

- خب وقتی با من بود از دهنش برای کار های دیگه ای غیر حرف زدن استفاده میکرد ... برای همین شناختی ازش نداشتم

با عصبانیت خواست بلند شه که دستشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم درست نشست جایی که میخواستم

خواست بلند شده که چشمکی زدم و سر جاش نگهش داشتم و گفتم - نذار به هدفش برسه - هدفش؟

- ناراحت کردن تو و دور کردن از من نفسشو خسته بیرون داد و گفت - اون هیچوقت به هدفش نمیرسه ...

دستم رو پاهای لختش کشیدمو اَروم تا زیر دامنش بردم و گفتم - اما همین الان تو ناراحت شدی و خواستی ب ری ...

دستشو گذاشت رو دستمو اَروم گفت

- خواهش میکنم ادامه نده سم

سرمو تو گودی گردنش بردم و نرم گردنشو بوسیدم . تو گوشش گفتم - تو میدونی من همین الان میتونم ادامه ندم ... مثل دفعات قبل ...

زبونمو زیر گوشش کشیدم و گفتم

- اما مطمئنی ... وقتی از بغلم جدا شی و برگردی تو اناقت ... حس خوبی داری ؟

نفسشو داغ بیرون دادوچیزی نگفت . سکوتش باعث شد دوباره بگم - مطمئنی تنهای ی امشب تا صبح بخوابی ... منو تو خوابت نمیبینی.

لبشو گاز گرفت و چیزی نگفت

نرم زیر گلویش رو بوسیدم. دستمو روی پاش کشیدم و از زیر دامنش بیرون آوردم . تکیه دادم به صندلی که سرشو چرخوند و نگاهم کرد . اَروم سر تکون دادم و گفتم

- موضع من مشخصه ... حالمم که میتونی همین الان حس کنی ... دیگه تصمیم با خودته
اَب دهنشو قورت داد و به لب هام خیره شد

حدس میزدم منتظر حرکت منه

شاید هم مثل همیشه میخواد من اصرار و اجبار کنم اما اینبار نمیخواستم اصراری از جانب من باشه
میخواستم خودش شروع کننده باشه تا به خودش ثابت کنم این حس دو طرفه است ...

دوباره خم شدم و مماس لبش گفتم

- اگه نمیخواهی ... میتونی همین الان بری دزیره:

سم منو تو موقعیت بدی قرار داده بود چی میخواستی بمونم یا برم ؟

مسلمه با تمام وجود میخواستی بمونم ... بمونم و سم رو کامل حس کنم اما مغزم قبول نمیکرد
مدام فریاد میکشید نه ... نه ... دوباره اسیر میشی ..

اما احساسم میگفت اینبار فرق داره ... تو قبلش سمو وابسته کردی ...

حالا دیگه اون اسیر قدیمی نیستی... حالا تو این رابطه هم سطحین. چشم هامو بستم و برای لحظه ای با قلبم فکر کردم

چند میلیمتر فاصله بین لب هابخودمو سم رو از بین بردم و نرم رو لبش بوسه ای زدم

دستم رو صورتش کشیدم و اَروم گفتم

- حس کردم لبخند زد

اما بهم فرصت نداد و خیلی گرسنه لب هامو شکار کرد

دستشو برد زیر دامنم وهم زمان با نوازش پام لباس زیر م رو پائین کشید .

انگار همه چی افتاده بود روی دور تند

بوسمون شدید تر شد و دست هام با عجله افتادن به جون فتح تن سم چقدر دلم براش تنگ شده بود

برای بوسیدنش ... برای لمس بدنش ... برای دستاش که با مهارت میدونست باید چکار کنه

دستشو بین پام حرکت داد و از لبم جدا شد کنار گوشم گفت

- بریم اتاق خواب یا مثل من بی تحمل شدی همینجا؟

نمیتونستم به یه ثانیه بعد فکر کنم چه برسه به اتاق خواب و کار های دیگه...

کمر شلوارشو باز کردم و لب زدم - همینجا

سم بدون اینکه هوقتو تلف کنه منو چرخوند رو خودش پاهامو دو طرفش گذاشتم و یکم خودم بلند

کردم در حد نیاز از شر شلوارش راحت شدو کمرمو گرفت

بعد اینهمه مدت ... نه از اَومش خبری بود نه از نوازش های احساسی سم منو رو خودش نشوند و

کمرمو فشار داد نفسم رفت و صدام تو اتاق پیچید .

درد و لذت و دلتنگی و وصال ...

همه حس هام تشدید شده بود و ذهنم خالی بود چند لحظه هر دو مکث کردیم .

سم زیر گلوמו بوسید و در حالی که شروع به تگون دادنم میکرد گفت - چقدر منتظر این لحظه

بودم...

سم اینو گفتو مثل قدیم ... مثل همیشه...

مثل تمام اون لحظاتی که به اجبار بود حرکاتشو با قدرت شروع کرد شاید به اجبار بود ...

اما اجباری بود که من میخواستم

چون لذت میبردم و مثل الان دلتنگشون شده بودم عظم می خواست قضاوتم کنه

اما حرکات سم و دستاش این اجازه رو بهش نمیداد

انقدر لذت تو وجودم پر شده بود که فقط نوازش های سم تو ذهنم مینشست.

دستشو رو پاهاى لختم کشیدو بالا تر برد بدنمو تو دستش گرفتو فشرد

هم زمان مشغول بوسیدن گردنو کتفم شد ...

چطور میشد لذت نبرد ... وقتی اینجور غرق لذتم میکرد سم:

مثل خواب بود . باورم نمیشد بالاخره بهش رسیدم

سم:

مثل خواب بود . باورم نمیشد بالاخره بهش رسیدم باورم نمیشد دزیره بالاخره خودش خواست

بالاخره این طلسم دوریش شکستو خواستنشو اعتراف کرد بعد مدت ها دوباره با هم یکی شدیم اما

اینبار خیلی فرق داشت

اینبار با میل و رضایت کامل دزیره بود

اینبار نمیتونست بگه من مجبورش کردم ... من خواستم ... اینبار خودش هم اندازه من خواست

سیر نمیشدم ازش ... مگه میشد ازش سیر شد.

میترسیدم بخاطر بچه حرکاتمو از این شدید تر کنم میترسیدم حالمونو تغییر بدم اما هر لحظه

انگار نیازم شدید تر میشد تو گوشش گفتم

- درد گرفت بگو دزیره ... من دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. نفسشو تو گردنم خالی کرد و به

جای جواب گردنمو بوسید حرکاتمو تند تر کردم و صدای دزیره بلند تر شد دزیره:

خیلی گذشت تا نفس کشیدن هر دومون اَروم شد اما همچنان در همون حال بودیم
 هر دو نیمه لخت تو بغل هم گره خورده بودیم اما جدا نمیشدیم دوست نداشتم جدا شم.
 حس میکردم بهترین جای دنیام و بهترین حس دنیارو دارم سم نرم دستشو رو شکمم کشید و
 گفت

– دختر بابا چگونه

دختره بابا! با همین یه جمله بغض و لبخند هم زمان بهم هجوم اَورد حس عجیبی داشتم
 اَروم ازش فاصله گرفتم و نگاهمون گره خورد .

سم چونه ام رو بوسید و گفت

– حالا بریم رو تخت که کم کاری قبلمو جبران کنم

سم چونه ام رو بوسید و گفت

– حالا بریم رو تخت که کم کاری قبلمو جبران کنم متوجه منظورش نشدم . اما سم کمکم کرد بلند
 شم .

نذاشت قدم بردارم تو بغلش بلندم کرد با ترس گفتم

– سم...

– نترس ... حواسم به هر دوتاتون هست منو به سمت اتاق خواب برد و رو تخت گذاشت

لبخند شیطونی زد و شروع کرد به بیرون اَوردن باقی لباس هام .

– سم...دوباره ؟

– اونو دیگه نمیدونم ... بستگی به خودت داره ... الان وظیفه من چیز دیگه ایه ...

اومد روماما وزنشو روم قرار نداد و شروع به بوسیدنم کرد از کنار گوشم ... تا پائین ... بوسه ها و
 نوازش های سم دوباره خمارم کرد...

یاورم نمیشد این سم مکنديه ... مردی که ازش متنفر بودم ...

مردی که گفتم ديگه حاضر نيستم ببينمش اما الان انقدر تو بغلش در حال لذت و آرامشم ...

سم:

دزيره تو بغلم جا به جا شد و پاشو گذاشت رو پام شکمش درست بينمون قرار داشت و حس عجيبی بهم ميداد باورم نميشد ... اينکه الان 3 نفریم ...

زندگيم زير و رو شده بود

کلا خلاف جهتی که من ميخواستم داشت ميرفت اما حسابی راضی بودم . راضی و خوشحال ...
بعد از اينکه دزيره رو آوردم روی تخت ميخواستم تمام نوازش های ی که قبل از رابطه جا مونده بود رو تلافی کنم ...

اما دوباره کارمون به رابطه کشيد و اينبار هم اين دزيره بود که پيشقدم شد ...

موهاشو نوازش کردم و دستمو رو کمر و پهلوش کشيدم

با نوازش دستم خواب و بيدار اّهی گفتم بوسه ای روی سينه ام زد چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم چقدر باورش سخت بود

اميدوارم صبح که بيدار ميشم همه اين اتفاقات خواب نبوده باشه!

دزيره:

با نوازش موهام بيدار شدم

اّفتاب افتاده بود تو اتاق و سرم رو بازو سم بود پس اتفاقات ديشب خواب نبوده من دوباره با سم خوابيدم همه چی تو ذهنم مرور شد

بهترين خواب تو عمرم رو ديشب داشتم اما الان نميدونستم چی ميشه!

از اینجا به بعد رابطه من و سم به چه سمتی پیش میره ! جایگاه من تو زندگی سم کجاست سم پیشونیمو بوسید و گفت

- بالاخره بیدار شدی ... خیلی خودمو کنترل کردم از خواب بیدارت نکنم نفس عمیق کشیدم که عطر تنش تو ریه هام پر شد عطر مردونه و خاص سم همیشه بهم حس عجیبی میداد اَروم نشستم رو تخت و گفتم

- دیرت شد؟

- امروز یکشنبه است ...

نگاهش کردم که منو کشید تو بغلش و چرخید روم با شیطنت گفت

- خودمو کنترل کردم تا با این بیدارت نکنم خودشو روم حرکت داد و باعث شد حالشو بخندم همزمان هم لبخند زدمو گفتم

- ایشون بایدمنتظر بمونه چون بچه ام گرسنه است و باید اول صبحانه بخورم

شروع کرد به بوسیدن صورت و گردنم و گفت تو صبحانه بخور ... منم تو رو میخورم ...

بعد از دو بار دیشب بالاخره این سم بود که داشت پیش قدم میشد اَروم هولش دادم از روم کنار و گفتم - به شرطی که صبحانه رو تو اَرماده کنی چشمکی زد و از روم بلند شد

- چشم ... تا تو بری سرویس ... من همه کارو کردم سم:

دزیره تو بغلم نشسته بود و لقمه ای که براش درست کرده بودمو میخورد منم قهوه ام رو خوردم و دستمو رو پاهاش کشیدم فقط یه پراهن من تنش بود منم فقط لباس زیر

هیچوقت چنین صحنه ای رو تو ذهنم تجسم نمیکردم از زندگیم کنار گوشش رو بوسیدمو گفتم

- دلم شکلات میخواد یکم برام روی نون تست مالید و بهم داد که گفتم نه ... روی نون نه ...

سوالی نگاهم کرد که دوتا دکمه پیراهنم رو باز کردم و قاشق شکلاتو گرفتم .

پیراهنمو کنار دادم از روی سینه اش و یکم از شکلات مالیدم به تنش با اخم مصنوعی نگاهم کرد و گفت

- اینجوری که نوچ میشم

- نگران نباش خودم میشورمت

- سم ...

ادامه جمله اش تبدیل به اَه شد چون مشغول خوردن شکلاتا شدم انگشتمو تو ظرف شکلات فرو کردم به سمت لب هاش برم داغی لب هاش حسابی دیوونه ام می کرد .

تو بغلم بلندش کردم و گفتم

- ظرف شکلاتو بگیر...

شوکه نگاهم کرد و ظرف شکلاتو گرفت که به سمت اتاق بردمش ریز خندی و گفت

فکر نمی کردم انقدر شکلات دوست داشته باشی

ریز خندی و گفت

- فکر نمی کردم انقدر شکلات دوست داشته باشی گذاشتمش رو تخت و ظرف شکلاتو ازش گرفتم دستمو رو پاهاش کشیدم و گفتم - تازه کجاشو دیدی...

دزیره:

باورم نمیشد ساعت 6 عصر بود و ما کل روز مثل دوتا گرسنه تو بغل هم و در حال...

خدای من ... تمام قوانینم ... تصمیماتم ... همه شکسته بود سم با سر انگشتاش کمرمو نوازش میکرد و چشم هام گرم تر میشد گرم خوابی که خیلی بهش نیاز داشتم دست دیگه اش رو رو بازوم کشید و گفت - به چی فکر میکنی دزیره؟

- به خیلی چیزا...

یکی رو بگو

- به اینکه خیلی خوابم میاد

تو گلو خندید و مو هامو بوسید و گفت

- یکی دیگه رو بگو

- به اینکه من اصلا فکر نمیکردم همه چی اینجوری پیش بره

- الان ناراحتی ؟

- الان نه ... اما میترسم ... از آینده

دوباره موهامو بوسید و منو بهخودش فشرد - نترس ... همه چی خوب پیش میره ...

- امیدوارم ...

هر دو سکوت کردیم و باز سم نوازشش ر شروع کرد .

چشم هام کم کم گرم شد و آروم آروم خوابم برد تو خواب و بیداری حس کردم سم از کنارم بلند

شد اما نا نداشتم تکون بخورم

تمام لحظه های داغ دیشب و امروز تو سرم مرور میشد و تو خواب و بیداری انگار دوباره تجربه اش

میکردم

با بوسه ای روی پیشونیم بیدار شدم سم با سینی نشست رو تخت و گفت - دیر وقته اما گفتم

حتما گرسنه شدی

به زور بلند شدم و رو تخت نشستم . به سینی غذایی که سم آورده بود نگاه کردم و دلم ضعف

رفت

- خیلی گرسنه ام بود .

خوبه ... پس تا وان پر شه بهتره شامتو بخوری - وان ؟

- فکر نکنم بخوای نوچ بخوابی تا صبح ... باید ملحفه هارو هم عوض کنم.

حق با سم بود . به کل فراموش کرده بودم چه بلای ی سر تن همدیگه اوردیم

شروع کردم به خوردن غذا و گفتم

- پس فقط یه دوش بگیریم

سم چشمکی به من زد و به سمت حمام رفت اوه خدای من سم مکندی دوباره برگشته... اونم خیلی قوی تر از قبل سم:

دو هفته رویایی گذشت ...

روز ها کار عصر ها تا نیمه شب با دزیره تو بغلم

با وجود شکمش که روز به روز بزرگتر میشد اما هیچ چیزی از تفریحات ما کم نمیکرد

حتی روش های جدید و کم خطر تر برای دزیره رو پیدا میکردم صحرا دوبار دیگه اون نامه هارو فرستاد و آخرین بار در جوابش دزیره نوشت

- مرسی از محبتی که سعی میکنی داشته باشی و همینطور بخاطر عکس ها ... اما لطفا دفعه بعد یه سری جدید بفرست چون اینا تکراری شده .

بعد این نامه یه فکری به ذهنم رسید و رو شب موقع شام به دزیره گفتم - به نظرم بهتره بارداری تو رو اعلام کنیم .

- منظورت چیه سم ؟

تو رسانه ها اعلام کنیم داریم بچه دار میشیم

با این حرفم دزیره متعجب نگاهم کردو پرسید

- چرا این مارو کنیم ؟

- چون رسمی بشه ... دوست دارم همه بدوننمن دارم پدر میشم و تو تو زندگی منی

دزیره خیره شد به غذاش و سکوت کرد که پرسیدم - چیزی شده ؟

بدون اینکه به من نگاه کنه جواب داد

- راستش سم ... میخواستم بدونم من کجای زندگی تو هستم !

- منظورت چیه ؟

بلاخره بهمین نگاه کرد و گفت

- من تو زندگیت چه جایگاهی دارم ... میخوای اعلام کنی داری پدر میشی! درسته ؟ خب میخوای

بگی با کی داری پدر میشی متوجه منظورش شدم .

اما نمیدونستم چه جوابی بهش بدم خوشحال میشه

واقعیت اینبود برای من فرق نداشت دزیره خودشو دوست دختر من ببینه یا نامزدم.

همین که کنار من بمونه برام کافی بود

اما نمی دونستم دزیره کدوم جواب رو دوست داره . برای همین مردد گفتم

- خودت چی دوست داری؟

دوباره سرشو پائین انداخت و بعد از مکثی گفت

- من دوست دارم هر چیزی که میگی واقعی باشه ... نا دوباره دروغ و قرار دادی...

جوابی نداشتم ... چون واقعا خودم هم نمیدونستم واقعیت دزیره تو زندگی من چیه .

وقتی نگاهم کرد بهش سر تکون دادم اما چیزی نگفتم باید اول با خودم کنار می اومدم بعد جواب

میدادم

اون شب تا صبح دیگه حرفی نزدیم . یه خیریه به زودی برگزار میشد و وقت خوبی بود برای اعلام

خبر بارداری دزیره

صبح اون مراسم رو رزرو کردم و از وندی هم وقت گرفتم اَخرین بار قرار بود با دزیره برم پیش وندی ...

اما نشد ...

اَخرین بار قرار بود کمکم کنه تا بتونم راهی پیدا کنم ودزیره روو از خودم دور کنم .

اما الان ! الان میخوام از وندی کمک بگیرم که چطور دزیره رو نگه دارم .

حتما وندی فکر میکنه دیوونه شدم . با این افکار به دفتر وندی رسیدم و وارد شدم .

- پس بلاخره اومدی سم ... قرار بود با دزیره بیای ... اما میبینم تنهائی ...

نشستم و گفتم

- راستش همه چی خیلی تغییر کرده ... اتفاقات زیادی این چند وقت افتاد

- هممم خوبه ... میشنوم ...

- راستش اتفاقات جالبی نبود ... الان برای یه موضوع دیگه اومدم . وندی دقیق نگاهم کرد و گفت

- سم ... بازم لازمه بگم ! من تا ندونم چی شده و چی گذشته نمیتونم کمکت کنم!

نفسمو بیرون دادم. به صندلیم تکیه دادم و گفتم

- وندی ... همه چی عوض شده ... هرچی تا حالا بهت گفتمو بذار کنار وندی دقیق نگاهم کرد و

لبخند مغرورانه ای زد متوجه دلیللبخندش نشدم که گفت

- پس بلاخره سر عقل اومدی و فهمیدی اون دختر رو میخوای متعجب بهش نگاه کردم که اَروم

خندید و گفت

- منو دست کم نگیر سم ... تو اون دختر رو میخوای ... اون تورو وابسته خودش کرده ... البته بهتره

بگم عاشق خودش...

- من عاشق نشدم وندی

- بله بله ... میدونم ... از دیدن منه که چشم ها برق میزنه و لبخند از رو لبِت پاک نمیشه

این حرف های وندی حس بدی بهم میداد. من نمیخواستم ضعیف باشم!

نفس عمیق گفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم اَروم گفتم

- چون به هدفم رسیدم

- مگه هدفت رفتن اون نبود ؟

- اول چرا... بعد برنامه ام عوض شد ... خواستم برگرده و بمونه ... اَخع اون خواهرزاده هکتور از اَب در اومده !

- اوه ... پس الان تو با دختر میلیاردی رابطه داری؟!

مغرورانه لبخند زدم و سر تکون دادم وندی تکیه داد به صندلیشو گفت

- خب ... توضیح که نمیدی چی شده ... دقیقی میشه بگی چی میخوای از من ؟

- چرا که نه ... ما دیشب شب خوبی با هم داشتیم ... اما دزیره ازم پرسید چه جایگاهی تو زندگی من داره من ازش پرسیدم دوست داره چه جایگاهی داشته باشه ...

- و اون چی گفت ؟

- گفت برای مهم نیست چه جایگاهی داشته باشه ... فقط مهمه هرچی هست واقعی باشه و دروغی نباشه

- جواب عاقلانه ای بود ... تو چی گفتی ؟

- خب من اینجام که بهم بگی چه جوابی بدم که همه چی دوباره بهم نخوره ودزیره ر از دست ندم وندی بلند خندید و گفت

- سم مکندی ... اگه یه روزی تو اَدم شی ... من به خودم جایزه یکماه مرخصی میدم ...

اَروم خندیدم و گفتم

- تو همین الان هم میتونی به مرخصی بری ...

دزیره:.....

روز اَرومی بود برام . یکم تو خونه نرمش کردم .

صبحانه خوردم

خانمی که نهار درست میکرد اومد و بام استیک درست کرد

درسته با من حرف نمیزد اما همینکه می اومد برام تنوع بود

زنگ زدم به اَماندا تا باهاش صحبت کنم و براش همه چیو بگم اما جواب نداد

به هکتور زنگ زدم و احوالشو پرسیدم

اونم از رابطه ام با سم پرسید و وقتی گفتم خوبه اَروم خندید ...

همش حس میکردم هکتور از خیلی چیزها بیشتر از من خبر داره اما نمیدونم چرا و چطور ...

تازه ساعت 5 شده بود و انگار زمان نمیگذشت . مردد تلفن رو برداشتم و شماره سم رو گرفتم .

چندتا زنگ خورد تا بالاخره جواب داد و گفت - سلام عزیزم ... چیزی شده ؟

اوه ... عزیزم ... سلام ... عجیب بود اینجور جواب دادن سم اَروم و مردد گفتم

- سلام ... ببخشید اگه مزاحم شدم . چیزی نشده ! فقط خواستم ببینم کی میای ... امروز انگاز زمان

نمیگذره .

سم اَروم خندید و گفت

- تو راهم .. و ده دقیقه دیگه خونه ام ... میخوای لباس بپوش پائین با هم قدم بزنیم

استقبال کردم و سریع لباس پوشیدم

از واحد بیرون رفتم و منتظر آسانسور بودم که صدای مردی رو از پشت سرم شنیدم

- پس دختر اسرار آمیز سم مکندی توئی ...

نگران برگشتم به پشت سرم

مرد قد بلند و شیک پوشی پشت سرم بود فکر میکردم این طبقه اختصاصی برای سم بود

اما گویا در اشتباه بودم . به سمتم اومد و نگاهی رو شکمم افتاد و گفت - اوه ... سم داره پدر میشه ؟

- شما ؟

- منو نمیشناسی ؟

با سر گفتم نه که جلو تر اومد . در حدی که مجبور شدم عقب برم با عقب رفتن من اونم با من اومد که خوردم به در آسانسور پوزخندی زد و گفت

- دقیقا چرا داری فرار میکنی ؟ تا جایی که یادمه ... دخترای سم همه پایه هر جور خوشگذرونی بودن تو همین لحظه در آسانسور باز شد

نزدیک بود بی افتم که کسی از پشت بغلم کرد بوی عطر مردونه سم تو ریه هام پیچید و قلبمو آروم کرد

مرد روبه روم با پوزخندی به من و سم راهشو کج کرد و به سمت دیگه راهرو رفت. سم نگاهم کرد و گفت - خوبی ؟ تام چکار داشت ؟

- تام ؟

صاف ایستادم اما از سم جدا نشدم و گفتم - تام کی هست ؟

- چطور ؟

سم دکمه پائین آسانسور رو زد و براش تعریف کردم تام چی گفت

تمام مدت ساکت بود

از این سکوتش کلافه شده بودم که بالاخره گفت - تام تنها ساکن دیگه این طبقه است ...

- فکر میکردم خودمون فقط اینجائیم...

- نه ... اون اکسرا نیست ... اما واحد دیگه اینجا مربوط به تامه ... باید ببینم چقدر این حرفش صحت داشته

- چه حرفی ؟

- اینکه دخترای من اهل خوشگذرونی بودن !

- چه فرقی داره سم ...

بهو با اخم نگاهم کرد . اما اخمش تبدیل به تفکر شد ...

لب هاشو فشار داد و سر تکون داد .

آسانشور به طبقه پائین رسید و باهم خارج شدیم که سم گفت - راستی ... یه مراسم خیریه است که میخوام دوتای ی شرکت کنیم از دیشب که گفت میخواد بچه دار شدنشو رسانه ای کنه منتظر این برنامه بودم

اما انتظار نداشتم انقدر سریع . مردد گفتم - میخوای اعلام کنی داری پدر میشی ؟

- آره ... همین الان شایعاتش تو خیلی از مجلات هست ... دوست ندارم شایعه راجبم باشه ... چون اینجوری خیلی ها سو استفاده میکنن - چه شایعاتی ؟

- مهم نیست ... مهم اینه وقتی ما تو خیریه دوتائی دیده بشم و من بگم دارم پدر میشم و مادر بچه ام توئی ... دیگه همه چی حل میشه!

با هم شروع به قدم زدن کردیم. حل میشه !

شاید برای سم حل شه ! اما برای من نه

من نه میدونم الان چه جایگاهی دارم تو زندگی سم و نه میدونم در اَنده قراره چطور ادامه بدیم .

اما غرورم اجازه نمیداد دوباره این حرفو مطرح کنم ...

سم:

اون شب بعد ق رارم با وندی راهکار های خوبی بهم داد.

اگه همه برنامه هام خوب پیش میرفت میتونستم شب مراسم خیریه

به هدفم برسم.

اونم جلو دوربین ها بدون هیچ دردسری اما حضور تام این موقع نگرانم کرده بود

میترسیدم صحرا نقشه ای تو سرش داشته باشه و همه اینحرف های تام زیر سر اون باشه .

خیلی به هدفم نزدیک بودم . الان وقت از دست رفتن تلاشم نبود فردای اون روز به وکیلتم گفتم

رابطه تام با صحرا رو چک کنه برای روز خیریه باید چندتا چیز سفارش میدادم انتخاب لباس دزیره

و خودم هم مهم بود اون روز تا شب در حال هماهنگی های لازم بودم سه روز دیگه خیریه بود

یکم پشیمون بودم چرا یه رویداد نزدیک تر رو انتخاب نکرده بودم واقعا دیگه نمیخواستم بذارم

کسی با چیزی برنامه ام رو خراب کنه شب وقتی برگشتم خونه به دزیره راجب لباس گفتم ازش

خواستم برای فردا اَ ماده باشه

ازش خواستم برای فردا اَ ماده باشه

چون دوتا طراح لباس و یه اَرایشگر میان ملاقاتش که لباس و اَرایش مناسبشو برای روز خیریه

انتخاب کنه مشکوک شده بود

حقم داشت ... یه خیریه عادی اینهمه تدارکات نداشت اما این یه خیریه عادی نبود

از بعد اون ماراتون س ک س منو دزیره دوباره پیش هم میخوابیدیم هیچکس راجبش حرفی نزده

بود

نه من به دزیره گفتم بیا اتاق من نه اون گفت من بهتره برم اتاق خودم فقط هر دو با هم به سمت اتاق خواب من رفتیم

مثل چیزی که خیلی طبیعیه ... انگار همیشه و از اول اینجوری بوده دزیره:

رفتار سم یکم برام مشکوک بود

میترسیدم یه خیریه عادی نباشه و بازم با کلی از دوست دختر های قبلی سم رو به رو شم . اصلا حوصله اونارو نداشتم به اندازه کافی دردرس داشتیم که دیگه چز جدیدی نخوام اون شب تو بغل سم خوابم نمیبرد

اما از نفس کشیدن های منظم سم مشخص بود خوابیده یه نگرانی عجیبی داشتم

نشستم رو تخت و خواستم ب رم سمت پنجره که دست های سم رو کمرم نشست

- پس چرا بیداری ؟

- خوابم نمیبره

- چرا ؟

برگشتم سمتش و به چشم های خمارش نگاه کردم

- نمیدونم ... بیدارت کردم ؟

- نه منم خواب و بیدار بودم ... دلم برات تنگ شده دزیره ...

- من که پیشتم ...

دستش از کمرم رو باسنم رفت و شروع به نوازشم کرد

به دستاش نگاه کردم که اَروم گفت

- دلم برای لمست تنگ شده

صدای خودم غافل گیرم کرد که اَروم گفتم - منم

با این حرفم اَروم پیراهنمو بالا داد و دستشو رو پام کشید دستاش بالا تر رفت و نفسم داغ شد .
اَروم خمار گفت - بیا پیشم دزیره...

برگشتم کنارش و نرم نرم با نوازش دستش پیراهنمو بالا داد هم زمان هم اَروم و شیرین لب هامو
میبوسید چشم هام خمار خواب و لذت شده بود

منو چرخوند به پشت و شروع به نوازش پشتم و بوسیدن گردنم کرد یکم نگران شدم و اَروم
گفتم - سم ... میخوای از پیش...

نذاشت ادامه بدم و گفت

- نه ... فقط میخوام از این طرف ادامه بدیم که به شکمت فشار نیاد تازه متوجه هدفش شدم
باورم نیمشد ... سم انقدر نگران من و بچه باشه ...

سم:

قرار نبود انقدر غیر قابل کنترل بشم

اما از لحظه ای که چشم هامو بستم خواب لمس دزیره رو دیدم دستمو رو کمر و پاش کشیدم و به
خودم فشردمش نمیخواستم این خوی غیر قابل کنترلم باعث اَسیبش بشه برای همین به پهلوی
چرخوندمش و پشتش دراز کشیدم دزیره اَروم گفت

- منم دلم میخواد لمست کنم اما دیگه تحمل من تموم شده بود خودمو پشتش قرار دادم و
حرکت اولو زدم جیغ خفه ای کشید که تو گوشش گفتم - تقصیر خودته کنترلمو ازم میگیری ...

دستمو زیر پیراهنش به سمت بالا بردم

با نوازش بدنش حرکاتمو شروع کردم دزیره:

نبض بدن هامون تند میزد

سم کنار گوشم نفس عمیق کشید و منو به خودش فشرد حسابی خسته و خمار از خواب شده بودم
سم اَروم جدا شد و منو چرخوند شمت خودش کنارم دراز کشید و چند لحظه تو سکوت
گذشت برگشت سمتم و گونه ام رو بوسید و گفت - خوبی؟

- همممم ...

- حالا میتونی بخوابی ...

تو گلو خندیدم و گفتم

- اوهمممم

دستشو رو شکمم کشید و گفت - دختر بابا خوابه یا بیدار

- بیدارش کردی دیگه ... داره تکون میخوره ...

دوباره صورتمو بوسید و گفت - خوبه ... امروز زیاد خوابیده بود

خندیدم و چیزی نگفتم . فقط تو سرم جمله سم میچرخید ... دختر بابا ...

دختر بابا...

با نوازش های سم خوابم برد و صبح با یه بوسه داغ رو لبم بیدار شدم سمم در حالی که از کنارم بلند
میشد گفت

- تو بخواب دزیره ... هنوز خیلی زوده بیدار شی ... دخترا ساعت ده میان پیشت.

تو خواب و بیداری بهش سر تکون دادمو دوباره چشم هامو بستم . هنوز خیلی نخوابیده بودم که با
زنگ موبایلم بیدار شدم به زور نشستم رو تخت و گوشی رو برداشتم سم بود که گفت

- دزیره ... دخترا تا یه ربع دیگه اونجان ... بهتره صبحانه بخوری ...

شوکه به اَینه نگاه کردم . تو وضعیت بدی بودم

سریع به سمت سرویس رفتم

کارامو کردم و موهامو مرتب کردم . حس میکردم بوی س ک س با سم رو میدم . اما وقت دوش گرفتن نبود

ی لیوان آب پرتقال برا خودم ریختم و تازه چند جرعه خورده بودم که در خونه رو زدن ...
سم:

همه برنامه هام خوب پیش رفت

تمام تدارکات به موقع آماده شده بود ... آرایشگر و لباس دزیره هم هماهنگ کرده بودن ... فردا شب خیریه بود و حس خوبی داشتم مثل کسی که آماده یه پیروزی بزرگه
اما اینبار پیروزی من تو پور و موفقیت شغلی و مالی نبود ...

برای همین حسم متفاوت بود ...

فقط امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره مثل همیشه حدود 7 بود که به خونه رسیدم

دزیره تو پذیرای ی نبود و یه راست به سمت اتاق خواب رفتم

به پشت رو تخت خوابیده بود و کاملاً زیر پتو بود خیلی زود بود برای خوابیدن ... اما...

اما من هیچ فرصتی رو برای بودن با دزیره رد نمیکردم بی سر و صدا لباس هامو بیرون آوردم و کاملاً لخت شدم آروم رفتم زیر پتو دستمو رو بدنش کشیدم یهو کل تنم یخ کرد

پتو با عصبانیت کنار زدم و داد زدم

- تو اینجا چه غلطی میکنی ...

صحرا لخت رو تختم چرخید و با لبخند نگاهم کرد

- انتظار نداشتم انقدر سریع منو یادت بیاد

از تخت بلند شدم و درحالی که لباس میپوشیدم گفتم

- کمشو از خونه من بیرون ... دزیره کجاست ؟

از همون لمس اول تنش فقمیدم دزیره نیست ... دیگه دستام به پوست لطیف و نرم دزیره عادت داشت ...

صحرا با شهوت به بدنم نگاه کرد و در حالی که اندامشو در معرض نمایشم میذاشت گفت

- نمیدونم کجاست ... من که اومدم نبود ... شاید رفته واخذ بغلی خوشگذرونی ...

بدون توجه به صحرا موبایلمو بیرون آوردم و به نگهبانی زنگ زدم و گفتم - دوتا مامور بفرست بالا ... به اداره پلیس هم زنگ بزن ... یه نفر بدون اجازه وارد خونه من شده صحرا بلند خندید و گفت

- من بدون اجازه وارد نشدم سم ... من کلید دارم با نفرت نگاهش کردم و گفتم

- من کلید در رو عوض کردم ... مگه اینکه کلید های جدیدمو دزدیده باشی که اونم به جرمت اضافه میشه

چشم هاش گرد شد. میدونستم از کلیدش استفاده نکرده ... وگرنه میفهمید کلید ها عوض شده ...
با عصبانیت داد زدم

- دزیره کجاست صحرا... وای به حالت اذیت شده باشه ...

- اونو میخوای چکار سم ؟ دیوونه شدی ؟ من حاضر و آماده جلوی رو تو هستم

اینو گفت و ملحفه رو از روی خودش کنار زد خودشو کامل در معرض دید من گذاشت و گفت

- منم سم ... صحرا ... کسی که ساعت ها مشغول بدنش میشدی پوزخندی زدم و به سمتش رفتم .
دستمونوازش وار رو گردنش کشیدم که چشم هاشو با عشوه بست یهو گردنشو تو دستم فشار دادم
با وحشت چشم هاشو باز کزد و سعی کرد نفس بگیره که گفتم

- اون دوران گذشت صحرا ... حالا دزیره کجاست ...

دستم گرفت و به زور سعی کرد نفس بگیره ... صورتش کبود داشت میشد که پرتش کردم رو تخت و نفس گرفت داد زدم

- دزیره کجاست ... میگی یا خفه ات کنم صحرا ...

صدای زنگ در ساختمون اومد و صحرا همچنان سرفه میکرد در رو برای نگهبان ها باز کردم و با اونا به سمت اتاق خواب اومدیم صحرا همچنان لخت رو تخت بود و با دیدن نگهبان ها ملحفه رو رو تنش کشید...

دزیره:

با سر درد بدی چشم هامو باز کردم همه جا تاریک بود ...

نمیدونستم کجام .

ته مونده خاطراتم رو مرور کردم

زنگ در رو زدن ... صحرا بود با صورت خونی و کبود با ترس درو برایش باز کردم که بهم حمله کرد ...

سعی کردم تکون بخورم اما تو یه جای تنگ و تاریک بودم با پام به اطراف ضربه زدم

یهو حس کردم دارم خفه میشم و جیغ کشیدم

- سم...

سم:

بلاخره پلیس رسید... صحرا لباس پوشید ...

اما حرف نمیزد دزیره کجاست ...

داشتم دیوونه میشدم ... اگه مامورا نبودن الان صحرا و تیکه تیکه میکردم...

دوتا پلیس تو پذیرای ی در حال بازجوی ی از صحرا و دوتا در حال کشتن خونه بودن که صدای جیغ

خفیفی شنیدم صدای دزیره بود که اسمم صدا کرد ...

همه ساکت شدیم که به سمت اتاق نظافت و انبار دوئیدم...

وارد اتاق شدم اما خبری از دزیره نبود ...

در کمد رو به رو رو خواستم باز کنم اما قفل بود ...

دزیره دوباره جیغ کشید و اینبار بلند گفتم

- دارم میام عزیزم ... اَروم باش ...

به اطراف نگله کردم ... قفل در کمد نبود ... دوتا از مامورای پلیس پشت سرم اومدن که داد زدم

دوتا از مامورای پلیس پشت سرم اومدن که داد زدم - تو کمده ... اما در قفله...

- برین کنار قربان ...

یکی از مامورا اینو گفت و خواست به در ضربه بزنه که سریع جلوش رو گرفتم و گفتم

- چکار میکنی... زن باردار اون توئه ...

همکارش به میله طی کنارمون اشاره کرد و گفت - با این باید درو باز کنیم

میله رو برداشت و سر باریکشو به زور بین دوتا در قرار داد و با یه حرکت درو باز کرد

دزیره کف کمد تو حالت بدی بود . پیشونیش خونی بود...

دستشو جلو چشمش قرار داد تا جلوی نور رو بگیره و نالید - سم

رو به مامورای پلیس گفتم - لطفاً مبولانس خبر کنین دزیره رو تو بغلم گرفتمو بلندش کردم

که زار زد - سم ... بچه ام ...

دزیره:

سر دردم بهتر شده بود . اما هنوز گلوم میسوخت بخاطر جیغی که از ترس زده بودم گلوم اَسیب

دیده بود ...

سم کنارم نشسته بود و موهامو نوازش میکرد دکتر وارد اتاق شد و گفت

- خوشبختانه مشکلی نسیت ... میتونین مرخص شین ... کوچولو تون هم حالش خوبه ... برای اَسیب گلو تون دارو نوشتم که مصرف کنین .

خوشحال شدم و به سم نگاه کردم اما اون هنوز عصبانی و گرفته بود

در جواب نگاهم لبخند کمرنگی زد . بلند شد و گفت

- میرم داروها تو بگیرم ... تا برگردم تکون نخور

باشه ای گفتمو دراز کشیدم. میدونم بخاطر اینکه رو صحرا در رو باز کردم عصبانی بود . اما من تقصیری نداشتم ... اون گولم زد هر کسی جای من بود با دیدن یه اَدم خونی پشت در که کمک میخواد درو باز میکنه

اما میدونستم سم هم حق داره من باید بهش زنگ میزدم به اون یا به نگهبانی ... نباید در رو براش باز میکردم سم برگشت و کمکم کرد بلند شم

تو سکوت به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم . اَروم گفتم - ازم ناراحتی سم ؟

- خیلی ... خیلی دزیره ...

- میدونم اشتباه کردم ... واقعا یه لحظه فکر کردم داره میمیره و در رو باز کردم

سم با عصبانیت و صدای ی که هر لحظه بلند تر میشد داد زد

- خدای من دزیره ... میدونی اون روانی میتونست چه بلایی سر تو بچه بیاره ... میدونی میتونست...

یهو ساکت شد و خیره شد به چشم های اشکیم که بی اختیار داشت میبارید .

دستشو دور کمرم انداخت و گفت

- بیا بغلم ... اصلا نمیخواد دیگه بهش فکر کنی ... به خیر گذشت ...

دیگه مهم نیست

با حرف های سم واقعا ترس از اتفاقی که ممکن بود بی افته برگشت بو وجودم . اما سعی کردم خودمو اَروم کنم ... من باید خیلی بیشتر مواظب باشم ... دور و بر سم ... پر بودن از احمق های روانی ...

سم پشتمو نوازش کرد و گفت

- باید یه محافظ بگیرم برای خونه ... این یه زنگ خطر بود برای من...

- الان صحرا چی میشه ؟

- از اَمریکا خراج میشه و امیدوارم هیچوقت برنگرده ...

- خوبه ... منم امیدوارم دیگه نزدیک ما نشه...

سم:

تمام شب خیلی خودمو کنترل کردم تا با دزیره رابطه نداشته باشم

بخاطر فشاری که بهش اومده بود میدونستم باید جسمش استراحت کنه اما بخاطر فشار عصبی که روم بود بهش نیاز داشتم.

صبح قبل از اینکه گرمای تن دزیره دیوونه ام کنه از تخت بلند شدم و اَماده شدم ...

دزیره خواب اَلود برگشت سمتم که گفتم

- برای ساعت 7 باید اَماده باشی ... ساعت 3 اَرایشگرها میان

- چقدر زود ... مگه چکار باید بکنن ؟

- نمیدونم خودشون این ساعتو گفتن ... من سعی میکنم خودمو برسونم که تنها نباشی ...

چرخید و بالشت منو کشید تو بغلش و گفت

- مرسی ... تو باشی خیالم راحت تره

حرکتشو دوست داشتم . اما نمیخواستم بفهمه به این حرکتش توجه کردم . چون میدونستم بی اختیار این کارو کرده و خیلی حساسه احساساتشو بروز نده ...

اما امشب میخواستم احساساتشو بیدار کنم...

بوسه ای رو گونه اش کاشتم و راه افتادم دزیره:

بالشت سم رو نفس عمیق کشیدم . چرا اینجوری شدم

چرا عاشقش شدم ... با وجود اینکه میدونم چقدر میتونه بی احساس و مغرور باشه ... چرا عشق انقدر احمقه ...

چرا عشق انقدر کوره ...

دوباره عطر تنشو نفس عمیق کشیدم من نمیدونم کجای زندگی سم هستم...

اونوقت اینجور بهش وابسته شدم...

حتی اون موقع که همه چی یه قرار داد بود من بهش بی حس نبودم ...

حالا که بدون قرار داد و با این ورژن مهربون سم رو به رو هستم ... کار از قبل هم سخت تر شده

صورتمو تو بالشت سم فرو کردم و سعی کردم بخوابم .

زندگی من هیچوقت ساده نبود ...

پس نباید انتظار داشته باشم تو عشق هم ساده باشه

پس نباید انتظار داشته باشم تو عشق هم ساده باشه ساعت تقریبا 11 بود که بیدار شدم

خیلی زود ساعت 2 شد و خواستم نهار بخورم که سم اومد مستقیم اومد تو آشپزخونه پیش منو

گونه ام رو بوسید - به موقع رسیدم پس

یه بشقاب دیگه از کابینت برای سم بیرون آوردم و گفتم - درست به موقع

بشقابو سمت دیگه میز گذاشتم و سم رفت تا لباسشو عوض کنه حس یه خانواده رو داشتم

من ... سم ... و این کوچولو تو شکمم

غذارو از تو فر بیرون اَوردم که سم اومد و نشست

من نشستم و اولین لقمه ای که گذاشتم تو دهنم حس کردم بچه تکنون خورد

شوکه به سم نگاه کردم که نگران سر تکنون داد. اَروم گفتم - تکنون خورد ... سم ...

سم شوکه از رو صندلیش بلند شد و اومد پیشم - چی شده ؟

- بچه ... تکنون خورد ... سم ... تکنونشو حس کردم سم نفسشو راحت بیرون دادو با لبخند گفت

- خدای من دزیره تو که منو ترسوندی... دکتر گفت کم کم تکنونشو حس میکنی...

چشم هام خیس شد و سم خم شد دستشو گذاشت رو شکمم حس خوبی بود ... حس عجیبی بود ...

اشک هام بند نمی اومد سم لبخند زد و منو بلند کرد نشوند تو بغلش و گفت

- میخواست بگه بابا بغلم کن ...

بغضمو خوردمو سر تکنون دادم که سم لقمه ای به سمت دهنم گرفت و گفت

- حالا بخور که قبل اومدن اَرایشگرا کلی باهات کار دارم

لقمه رو خوردم و سوالی نگاهش کردم که چشمک زد و شروع به نوازش پام کرد .

منظورشو حدس زدم ...

اما فکر نمیکردم برسیم برای همین گفتم - اونا حدودا نیم ساعت دیگه میان سم ...

- نگران نباش منم قول میدم زود تموم شه خندیدم و گفتم

- اتفاقا من دوست ندارم زود تموم شه

از این پر روئیم تعجب کردم که سم خندید و سریع گفتم - اما نگرانم نتونی زود تموم کنی و وسط

کار بیان پشت در دستشو برد زیر دامنم و لباس زیرمو داد پائین و گفت

- اگه لازم بشه پشت در بمونن هم بهتره بمونن ... دیشب خودمو به زور کنترل کردم بهت دست نزمن ... اگه الانم نداری...

گردنمو بوسید و پائین تر رفت

هم زمان دستش بین پام فعال شد و ادامه داد

- اونوقت تو ماشین کار دست میدم ... شایدم تو مراسم ...

با یاد آوری خاطرات ماشین و مراسمی که داشتیم داغ تر شدم

از حرکت دست سم آه گفتم که لباسم باز کرد و حسابی مشغول شد رو پاش چرخیدم و به سمتش نشستم

حالا دسترسی بهتری به بدنم داشت . پامو دست کشید و باسنمو تو دستش فشرد . کمر شلوارشو یاز کرد و آروم گفت

- خودت هر وقت خواستی بشین...

ادامه جمله اش با حرکت نا تموم موند هر وقت خواستم؟ من درست الان میخواستم ...

به خاطر شکمم فاصلع بیشتری با هم داشتیم اما بازم دست های سم بی کار نبودن...

سم:

امیدوارم این رابطه های پشت سر هم برای دخترم مشکلی ایجاد نکنه چون اگه دکتر بگه رابطه نداشته باشین مطمئنم تا تولد بچه ده سال پیر میشم

چطور میشد به دزیره دست نزد ... چطور میشد پیشش باشه و لمسش نکرد. کمرشو گرفتمو ریتمشو تنظیم کردم.

صدای آروم دزیره گوشمو نوازش میکرد و دوست داشتم همینجور آروم ادامه بدیم

اما نگاهم به ساعت افتاد و وقتی نمونه بود دزیره رو از رو خودم بلند کردم و تو گوشش گفتم

- بخشید عزیزم باید زود تمومش کنیم دستشو گذاشت رو هیئت و پشتش قرار گرفتم ...

دزیره:

میدونستم سم نمیتونه زود تمومش کنه ...

حرکت آخر سم همراه شد با صدای در ...

هر دو نفس نفس می زدیم و با وجود در زدن اونا هر دو فقت تو همون حال ثابت شده بودیم

بلاخره سم گردنمو بوسیدو ازم جدا شد

لباس هامو از رو زمین برداشت و گمک کرد پیوشم لباس خودشو هم مرتب کرد و گفت

- تو اگه میخوای برو اتاق دراز بکش ... من میگم منتظر بمونن نشستم پشت میز و نفس گرفتم و واقعا خمار خواب بودم و میدونستم برم دراز بکشم خوابیدم ... برای همین گفتم - خوبم ... در رو باز کن ...

سم:

روزنامه ام رو کنار گذاشتم و به دزیره نگاه کردم

رو مبل در حالی که دخترا در حال درست کردن ناخون های دست و پاش بودن خوابش برده بود

لبخند زدمو و برگشتم روی روزنامه ام

تا اطلاع ثانوی میخواستم زندگی همینطوری بمونه...

برای درست کردن موهای دزیره بیدارش کردن و ساعت هنوز هفت نشده بود که دزیره اَماده بود.

کمکش کردن لباسشو پیوشه و رفتن

نمیتونسم چشم ازش بردارم اما باید لباس میپوشیدم.

دزیره با شیطنت گفت

- اینجور که تو منو نگاه میکنی فکر میکنم سفر طولانی داریم تو ماشین...

گونه اش رو بوسیدم و گفتم

- هر وقتی که نتونم به تو دست بزنم طولانی میگذره ...

سریع حاضر شدم و برگشتم پیش دزیره با هم پائین رفتیم و سوار ماشین شدیم

تو ماشین دست دزیره تو دستم بود اما سعی کردم فاصلمون رو حفظ کنم

روی دستشو نوازش میکردم و به خیابون چشم دوخته بودم که گفت - سم ... چرا حس میکنم مشکوکی ؟

- مشکوک ؟ چرا ؟

- نمیدونم ... مثل همیشه نیستی...

شونه بالا انداختم و گفتم

- نمیدونم ...

دزیره مشکوک و دقیق نگاهم کرد که دوباره خم شدم

گونه اش رو بوسیدم و بوسه رو تا کنار لبش ادامه دادم . اما ازش جدا شدم و تکیه دادم به صندلیم

- دیدی گفتم مشکوکی

- چرا؟ چون بوسیدمت ؟

- نه ... چون وقتی منو بوسیدی بدنمو لمس نکردی دوباره خندیدم و گفتم

- چون اگه لمست کنم نمیتونم دستمو ازت بردارم و الانه که برسیم میدونستم راضی نشده

اما حق با دزیره بود . داشتم خودمو برای برنامه ای که داشتم آماده میکردم . بلا خره رسیدیم و پیاده شدیم

خبر نگارا با دیدن شکم دزیره همه به سمتو هجوم آوردن

محافظ ها سعی کردن فاصله بینمون ایجاد کنن و همه سوال میپرسیدن بدون جواب دادن به هیچ کدوم وارد سالن شدیم و دزیره اَروم گفت - فکر نمیکردم انقدر برای همه جذاب باشه

- تازه کجاشو دیدی

با این حرفم دزیره باز مشکوک نگاهم کرد و گفت

- تو یه چیزی تو سرته سم

فقط گونه اش رو بوسیدم و فلاش هایی که میخورد نشون میداد این صحنه هم شکار شد

وارد سالن شدیم و مستقیم رفتیم سمت میزی که هکتور نشسته بود دزیره با ذوق گفت

- هکتور ... اوه چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

هکتور بلند شد و دزیره رو بغل کرد .

- دخترم ...

همه نشستیم و کم کم مراسم شروع شد

با هکتور گرم صحبت بودیم که مراسم رقص شروع شد و رو به دزیره گفتم

- افتخار میدی ؟

- فکر نکنم با این شرایطم جالب باشه برقصم هکتور با خنده گفت

- اتفاقا الان باید برقصی

اینو گفتو چشمکی به من زد. با لبخند ازش تشکر کردم و بلند شدم دزیره هم سر تگون داد و بلند شد

وسط سالن قرار گرفتیم و با ریتم ملایم آهنگ شروع به رقصیدن کردیم خیلی زود برگشتیم تا دزیره خسته نشه ...

شام و مراسم اهدای کمک تموم شد و کم کم همه در حال برگشت بودن .

دیگه خلوت داشت میشد که با دزیره و هکتور از سالن خارج شدیم همیشه آخر مراسم وقت خوبی برای مصاحبه ها بود .

به ساعت نگاه کردم ... درست سر تایمی که هماهنگ کرده بودن گزارشگر ها به سمتمون اومدن و یکی پرسید

- آقای مکندی ... نمیخواهین این خانم رو به رسانه ها معرفی کنین با لبخند ایستادم و رو به دزیره گفتم - این خانم دوست دختر من بودن اما ...

با این جمله ام دزیره شوکه نگاهم کرد که زانو زدم جلوش و حلقه رو از جیبم بیرون آوردم اشک تو چشم هاش جمع شد و دستشو گرفت جلو دهنش جیغ خفه ای کشید و اسممو صدا کرد جعبه حلقه رو باز کردم و گفتم - با من ازدواج میکنی دزیره مایند ؟ پلک زد و اشک هاش سرازیر شد مکث کرد...

مکشی که انگار یکسال گذشت

با بغض سر تکون دادو دستشو از جلو لبش کنار برد و گفت - بله ... بله سم مکندی ...

با گفتن بله دزیره گروهی که هماهنگ کرده بودم فشفشه ها و بمب های رنگی رو ترکوندن

دختر های ی که با بادکنک های قلب که هم رنگ لباس دزیره بودن و روی همه نوشته بود اون بله داد دور تا دور مارو گ رفتن دزیره حلقه رو با دستای لرزون گرفت و گذاشت دستش

خم شد تا منو ببوسه که بلند شدمو بغلش کردم احساس میکردم یه قله بزرگ رو فتح کردم پس حق با وندی بود ...

دوربین ها عکس و فیلم میگرفتن و از هم جدا شدیم رو به خبر نگار گفتم

- این خانم دوست دختر من بودن اما ... از الان دیگه همسر منه ...

دزیره اشک هاشو پاک کرد و هکتور هردومونو بغل کرد با هم به سمت ماشینا رفتیم و از هکتور جدا شدیم با دزیره سوار ماشین شدیم و دزیره دوباره منو بغل کرد - سم ... سم هیچوقت فکر نمیکردم ...

ازش جدا شدم و گفتم

- خب خانم مکندی. ... یه شامپاین بزنیم به سلامتی ؟ خندید و دستشو رو شکمش کشید و گفت

- من اَب چرتقال میزنم

با این حرفش خم شدم و لبشو بوسیدم

زندگی من خیلی وقت بود عوض شده بود اما این تغییر رو دوست داشتم دزیره:

به حلقه تو دستم خیره شدم

دوستش داشتم ... نگینش هم رنگ چشم هام بود و کلی نگین ریز دورش داشت

ظریف اما دوست داشتنی ...

سم با سینی صبحانه اومد و کنارم رو تخت نشست یکماه از درخواست ازدواج سم میگذشتو برام مثل رویا بود اصلا انتظار نداشتم سم ... سم مکندی

پلی بوی بزرگ ... بخواد به من درخواست ازدواج بده هنوز تیترو روزنامه ها پره از عکس های ما اون شب...

از برنامه غافلگیر کننده سم

از دخترای ی که با بادکنک پشتمون ظاهر شدن و از لحظه بوسیدن من و سم

از دیدن عکس ها سیر نمیشدم دستی رو شکمم کشیدم و رو به سم گفتم

- امروز نوبت دکتر دارم سم ... مستونی باهام بیای
- پی فکر کردی چ را تا الان نرفتم شرکت
- مگه ساعت چنده ؟
- تازه متوجه شدم ساعت 11 شده و خندیدم.
- سم لیوان آبمیوه رو به دستم داد و خودش از قهوه اش خورد و گفت - دیروز از صحرا خبر دادن بهم
- چی شده ؟
- ممنوعیت ورودش به آمریکا تموم شده داره برمیگرده
- انقدر زود ؟
- با پول ه رکاری میکنن
- امیدوارم سمت ما پیدااش نشه ...
- منم نگران همینم برای همین چندتا محافظ جدید گذاشتم . اما تو هم بیشتر حواستو جمع کن دزیره ...
- یه لقمه پنکیک به سمت لبم گرفت و لقمه رو خوردم با سر به حرفش باشه گفتم و از آبمیوه ام خوردم واقعا از صحرا بعید نیست دوباره برگرده سم تکیه دادبه تاج تخت و گفت
- به نظرت عروسیمون رو الان بگیریم یا بعد تولد هایلی چشم هام گرد شد و به سم نگاه کردم لبخند گنده ای زد و گفت
- با هایلی بگیریم بهتره نه ... میتونه اونم تو مراسم باشه ...
- حس کردم چشم هام از اشک تار شد
- خدای من ... این واقعا همون سم مکندی چند ماه قبله ؟ سم:

بااسترس تو راهرو بیمارستان قدم میزد

ساعت دو شب بود که دزیره با درد بیدار شد و صدام کرد فکر میکردم مثل دفعات قبل درد های عادی اما تا دکتر معاینه اش کرد گفت وقت زایمانه

اصلاً ماده نبودم

اصلاً باورم نمیشد . داشتم از استرس دیوونه میشد

صدای هکتور که اسممو صدا کرد باعث شد برگردم سمت دیگه راهرو مثل بچه کوچیکی که پدرشو میبیند بغلش کردم و زدم زیر گریه هکتور گفت

- به خودت مسلط باش سم ... چرا انقدر بهم ریختی

تا خواستم چیزی بگم در اتاق زایمان باز شد و پرستار با یه تخت کوچیک بیرون اومد با لبخند گفت

- اینم دختر کوچولو شما اّقای مکندی ... خانومتون هم الان برای انتقال میارن بیرون

با قدم های لرزون به سمت تخت رفتم با دیدن دختر کوچولوم قلبم داغ شد ...

اشک هامو پاک کردم و خم شدم - سلام هایلی کوچولو

دزیره:

به سم که کنار پنجره قدم میزد و هایلی تو بغلش بود خیره شدم مثل خواب و رویا بود ما حالا واقعا یه خانواده بودیم یه خانواده واقعی و کوچیک ...

سم اومد و هایلی رو اّروم رو تختش گذاشت چشمکی بهم زد و کنارم دراز کشید . تو گوشم گفت

- گفتمی اگه بخوابمش بهم جایزه میدی برگشتم سمتشو اّرم لبشو بوسیدم و گفتم - اوهوم ...چی برای جایزه ات دوست داری ؟

گردنمو نوازش کرد و دستشو از بازی یقه لباسم داخل برد و سینه ام رو نوازش کرد تو گوشم گفت

– مسلمه تو رو ...

چرخیدم و روی سم قرار گرفتم

تو دو ماه گذشته بخاطر مراعات های ی که باید میگردیم سم بهش خیلی سخت گذشته بود و این روزها از هر فرصتی استفاده میکرد کتفشو بوسیدم و گفتم

– من در اختیار شمام اّقای مکندی ...

یکسال بعد:

هایلی رو تو کالاسکه اش گذاشتم و از ساختمون خارج شدم هر روز دو ساعت میرفتیم با هم پیاده روی به سم پیام دادم ما داریم میریم پیاده روی روزانه اونم مثل همیشه نوشت حتما با محافظ برین با اینکه خیلی وقت بود از ضحرا هیچ خبری نبود

اما ترس برگشتنش و اّزار دوباره اش نمیداشت ما راحت زندگی کنیم طبق معمول بادیگارد همراهم اومد و به پارک رسیدیم

دور دریاچه رو طی کردم و روی یکی از صندلی های کنار دریاچه نشستم که

خانم مسنی اومد رو به روی ما نشست نقشه ای بیرون اّورد و رو به من گفت

– دخترم میشه بهم بگی از روی این نقشه چطور باید برم هپی شاپ ؟ بلند شدم و به سمتش رفتم از داخل کیفش قابل عینکش بیرون اّورد اول فکر کردم اشتباه دیدم

اما تا به چشم هام اعتماد کنم دیر شده بود

به جای قاب عینک اصلحه ای بیرون اّورد و به سمت من گرفت محافظم خواست اصلحه اش رو بیرون بیاره که صدای تیری اومد و محافظم رو زمین افتاد

برگشتم سمت جائی که صدای تیر اومده بود

مرد گنده ای با اصلحه به سمتمون اومد و با پوزخند گفت – دیگه وقت رفته

ضربه محکمی از پشت به سرم خورد و دنیا سیاه شد صدای خنده زنونه و آشنایی تو سرم پیچید
اما دیگه چیزی نفهمیدم

سم:

وسط جلسه بودم که منشییم بدون در زدن اومد تو با اخم نگاهش کردم که با ناله گفت - همسر و دخترتون رو تو پارک دزدیدن انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریختن نفهمیدم دارم چکار میکنم از جلسه زدم بیرون و داد زدم
- کی خبر داده؟

منشییم به تلویزیون روی دیوار اشاره کرد و خشک شدم خدای من ... تو روز روشن ... وسط پارک ...
به محافظم شلیک کردن و زن و دخترمو دزدیدن مردم فیلم گرفتن...
اما کسی به کمکشون نرفته...

خشم تو کل وجودم پیچید

نفهمیدم چطور خودمو به اداره پلیس رساندم چقدر داد و بیداد کردم
هکتور هم رسیده بود و وضعیت بد تر از من داشت برای اولین بار بود هکتور آروم رو اینجور
عصبانی میدیدم انقدر عصبانی بود که ترسیدم سخته کنه برای همین سعی ک ردم آروم ش کنم
کاراگاه پرونده و رئیس پلیس میگفتن باید منتظر تماس آدم ربا باشیم و من تاکید داشتم کار
صحراست...

فقط صحرا میتونه انقدر عوضی و پست باشه...

شاید دوباره با پدر و مادرم دست به یکی کرده بود

دزیره:

با سر درد بدی بیدار شدم .

انگار سرم شکسته بود

با درد پشت سرمو لمس کردم و باندی که دور سرم بودو حس کردم به سختی پلک زدم اما همه جا سیاه بود تازه انگار ذهنم فعال شد و با جیغ گفتم - هایلی

صدام تو اتاق پیچید ... اما کسی جواب نداد سعی کردم از جام بلند شدم

اما کمرم به تختی که روش بودم بسته بود چشم هام به تاریکی عادت نمیکرد من کجا بودم ... دخترم کجا بود ...

سم:

12 ساعت از دزدیدن دزیره گذشته بود اما هیچکسی تماس نگرفته بود داشتم دیوونه میشدم

تو خونمون پر از پلیس و دستگاه رد یابی بود با درموندگی گفتم

- کار صحراست ... مطمئنم ... باید بهش زنگ بزنم ده بار تا حالا اینو گفتم اما کاراگاه نداشته بود

اینبار بدون توجه بهش موبایلمو برداشتم و شماره قدیمی صحرا رو گرفتم کاراگاه با عصبانیت گفت

- بذار رو بلندگو ... پرا ردیابو روشن کنین ...

کلافه دكمه بلندگو گوشیمو زدم که صحرا جواب داد - سم ... عزیزم ... بالاخره برگشتی به من...

- دزیر کجاست ؟

اَروم و با عشوہ خندید و گفت

- چه فرقی داره ؟ مهم اینه دیگه نیست ... مهم اینه تو بالاخره یاد من افتادی ...

- کجایی ؟ با دزیره چکار کردی ؟ اگه بلایی سرش بیاری...

پرید وسط حرفم و گفت

- بهتره تهدید نکنی ... اینبار قدرت دست منه مکندی...

- با عصبانیت خواستم داد بزنم که کاراگاه دستاش بالا برد و لب زد - نگهش دار ...
- خودمو کنترل کردم و گفتم - از من چی میخوای ؟ ریز خندید و گفت
- هیچی عزیزم ... من از تو چیزی نمیخوام ...
- پس برای چی اونارو گرفتی ؟
- من کسی رو نگرفتم ... کی این حرفو بهت زده ؟ به دروغ گفتم
- تو فیلم ها دیدنت.
- ساکت شد و مکث کرد . تو فیلم ها یه پیرزن بود و دوتا مرد ... اما نمیدونم از کجا این فکر به ذهنم رسید . صحرا اَروم گفت - دروغ میگی ...
- کاراگاه با دست اشاره کرد ادامه بده و گفتم
- پس فکر میکنی چرا به تو زنگ زدم . بین اینهمه دشمن که دارم . به نظرت چرا به تو زنگ زدم.
- یهو گوشیهو قطع کرد بدون هیچ حرفی...
- به کاراگاه با وحشت نگاه کردم که گفت
- حق با تو بود مکندی ... کار خودش ... از شوک قطع کرد ...
- رو کرد به بقیه و گفت
- ردشو زدین ؟
- محدوده رو گرفتیم
- خوبه ... تیمو بفرستین محاصره کنه منطقه رو ... یکی اطلاعات این صحرا رو در بیاره ... گوشه هاشو رد یابی کنین ...
- همه به جنب و جوش افتادن

پوزخند زدم به شرایط ... چقدر گفتم کار صحراست ...

اما حتی اجازه ندادن زنگ بزnm بهش

دزیره:

گلوب از جیغ هایـی که کشیده بودم درد گرفته بود اما هیچ کس نیومده بود

با دستم تختو کمربندی که منو به تخت بسته بود لمس کردم انگار هیچ قفلی برای بازگردن نداشت .

تقلا کردم بازش کنم اما نمیشد سعی کردم اَروم باشم و تمرکز کنم با اینجا جیغ زدن به جائی

نمیرسیدم باید از این کمربند بیرون می اومدم

شکم رو دادم تو و سعی کردم خودمو پائین بکشم اما رد نمشیدم

جهت معکوس رو انتخاب کردم اما باز هم رد نمیشدم

فشار کمربند به بدنم وقتی جا به جا میشدم درد ناک بود .

اما باید یه کاری میکردم با تمام قدرتم خودمو بالا کشیدم انگار پوست تنم داشت پاره میشد

اما باید اَزاد میشدم . خودمو به زور میکشیدم و از درد لبمو گاز میگرفتم.

سم:

دوباره زنگ زدم به صحرا .

جواب نداد . کاراگاه در حال صحبت با تیمی که منطقه رو محاره کرده بودن بود

قطع کرد و رو به من پرسید

– ردیابی همراه دختر یا همسرتون نبود ؟

– نه ... جر همون موبایل که بهتون گفتم

– یه نقطه مشکوک پیدا کردن ... من میرم منطقه رو بررسی کنم بلند شدمو گفتم

– منم با شما میام

– شما بمونین ممکنه با خونه تماس بگیرن هکتور زودتر از من جواب داد – من میمونم خونه ...
سم تو برو تشکر کردم و با کاراگاه همراه شدم

دزیره :

با هر سختی بود اون کمر بند محکمو به پائین کمرم کشیدم . دیگه چیزی نمونده بود تا آزاد بشم که
در اتاق باز شد

نور وارد شده چشم هامو کور کرد و جلو چشممو گرفتم صدای مردونه و ضمختی داد زد – داشتی
چه غلطی میکردی ...

اومد سمتمو به زور سعی کردم صورتشو ببینم کمر بندو از دورم باز کرد و منو پرت کرد رو زمین

سرم محکم با زمین برخورد کرد و درد تو تنم دوباره پیچید

بازمو گرفتم با خودش کشید جیغ کشیدم ولم کن که داد زد – خفه شو تا همینجا نکشتمت ...

صدای گریه هایلی یه لحظه به گوشم رسید جیغ کشیدم

– دخترم ... دخترم... ولم کن عوضی ...

دستمو بیشتر کشید و از اونجا دور کرد

سم:

با کاراگاه به خونه ای که محاصره کرده بودن رسیدیم محله قدیمی و تخریب شده ای بود دور تا
دور اون اطراف کارگاه های مخروبه بود خیابون خلوت بود و هر از گاهی یه ماشین رد میشد کاراگاه
گفت باید صبر کنیم تیم تجسس وارد شن سیگارمو روشن کردم و با کلافگی به سمت تقاطع رفتم
حس میکردم هکمش دارن وقت رو تلف میکنن

خیره شدم به کارگاه مخروبه رو به رو که ماشینی از گاراژش بیرون اومد برای یک لحظه تو تاریکی کارگاه حس کردم صورت دزیره رو تو ماشین دیدم

اما ماشین که بیرون اومد دیگه چیزی دیده نمیشد سیگارو پرت کردم و دوئیدم سمت ماشین داد زدم

اونجان ... اونجان ...

دزیره:

اون عوضی دهنمو چسب زد و هولم داد تو ماشین

اما همچنان تقلا میکردم که صحرا با هایلی تو بغلش به سمت ماشین اومد و سوار شد

سرشو خم کرد و اون نگهبان هم به زور سرمو هول داد پائین

راننده گاز داد و دوباره ضربه محکمی به سرم خورد سم :

سوار ماشین شدمو بدون توجه به داد کارگاه که میگفت صبر کنم تا نیرو ها بیان با تمام سرعت گاز دادم

زن و دختر من اونجا بودن اونوقت به من میگفت صبر کن

پیچیدم تو خیابون و لحظه آخر دیدم که اون ماشین سیاه پیچید تو جاده بزرگراه جنوبی

برام مهم نبود بخاطر سرعتم جریمه میشم یا حتی ممکنه زندانی بشم.

تنها چیزی که مهم بود دزیره و هایلی بودن گاز دادم و خودمو به اون ماشین رسوندم

سعی کرد ازم سبقت بگیره که به پهلوش کوبیدم تا سرعتشو کم کنم به هر طریقی بود باید جلوشو میگرفتم

صدای اژیر ماشین های پلیس از پشت سرمون اومد حتی فرصت نبود از اینه نگاه کنم .

به تلاشم ادامه دادم اما اونم تلافی کرد

اگه نگران جون دزیره و هایلی نبودم میدونستم باهاشون چکار کنم.

ماشین پلیس پشت سرمون از بلنگو ها گفت

- بزرگراه محاصره شده . هیچ راه خروجی از این بزرگراه ندارین ... بزن کنار با این حرف ماشین

سیاه ناگهانی پیچید تو راه خاکی کنار جاده بخاطر سرعتش نزدیک بود چپ کنه .

منم انقدر سرعت داشتم که اون خروجی رو رد کردم .

ترمز کردم از کنار جاده انداختم تو مسیر خاکی و به سمتش رفتم پامو رو پدال گاز تا آخرین حد

فشار دادم جاده فرعی اونا پیچید و رو به رو من قرار گرفتن با تمام قدرت کوبیدم به جلوی ماشین

و سمت راننده کیسه هوای ماشینم باز شد و همه جا سیاه شد دزیره:

با درد چشم هامو باز کردم . درد ... درد ... درد ... کم رم . سرم . دست و پام . انگار خورد شده بودم

چندبار پلک زدم و هکتور رو کنار تخت دیدم متوجه باز شدن چشم هام شدو نگران بلند شد -

دزیره ... دخترم ... بهوش اومدی زنگ کنار تختمو زد . با درد گفتم

- هایلی ... هایلی کجاست ؟

هکتور خم شد و سرمو بوسید و گفت

- اون خوبه ... زخمی شده ... اما خطر رد شده ... تو بخش کودکانه...

- میخوام ببینمش...

- الان دکتر بیاد بهش میگم.

- سم ... سم کجاست ؟

هکتور ساکت شد و چشم هاش ردی از اشک گرفت - خدای من ... نه ... نگو هکتور برای سم

اتفاقی افتاده !

– هنوز مشخص نیست ... تو اتاق عمله

بغض راه گلومو بست . صحرا ... این دختر کثیف بلاخره کار خودشو کرد ... سم ... خدای من ...
خواهش میکنم ... سم رو ازم نگیر

باورم نمیشد ... تازه داشتیم طعم خوشبختی رو میچشیدیم تازه داشتیم زندگی میکردیم برای
عروسیمون برنامه ریزی میکردیم

خدایا ... سم رو برام حفظ کن... خواهش میکنم ...

اشک هام تبدیل به حق هق خفه ای شد که بلاخره دکتر اومد بالای سرم یک هفته بعد:

پیشونی سم رو بوسیدم و بلند شدم قلبم درد میکرد . نفسم بالا نمی اومد یه قطره اشکم رو
صورت بی روح سم چکید .

یک هفته بود سم تو کما بود ! من و هایلی مرخص شدیم اما اون هنوز اینجا بود .

دکتر امیدی نداشت ... اما من میدونم سم قویه زیر لب گفتم

– مگه نه سم ... تو قوی هستی ... تو یه آدم عادی نیستی ... مگه نه ... خم شدم و نرم لبشو بوسیدم
. کنار گوشش گفتم

– برای سم مکندی که من میشناسم این زخم ها چیزی نیست ...

دلم نمی اومد از پیشش برم

با وجود اینکه هایلی و هکتور بیرون اتاق منتظرم بودن دوباره اشکی از چشمم رو صورت سم
چکید درست پای چشمش و غلتید تا چشم سم

در اتاق باز شد و هکتور و هایلی وارد شدن . هکتور گفت

– اگه دوست داری بمونی من هایلی رو میبرم خونه یکم بخوابه ... دوباره میایم .

با بغض سر تگون دادم اکا هکتور اومد سمت سم و اَروم گفت – بابا رو بوس کن که بریم...

هایلی رو از بغل هکتور گرفتم و نزدیک سم کردم

همیشه عادت داشت صورت سم رو تو دستش میگرفت و گونه سم رو میک میزد .

اینبار هم همین کار رو کرد و اشک چشم هامو خیس کرد

خواستم از سم جداش کنم که لچ کرد و نق زد سم:

همه رو میدیدم ... همه چیو حس میکردم ... اما نمیتونستم جواب بدم نمیتونستم دستمو تو مو های دزیره فر کنم و داغ بوسه اش رو جواب بدم وقتی هایلی رو گذشت رو صورتم حس کردم وجودم گرم شد

دختر کوچولو من ... با چشم های ی مثل مادرش ...

چشم های ی که دلمو تو لحظه اول ذوب کرد و منو مثل مادرش اسیر خودش کرد...

مثل همیشه گونه ام رو مکید ...

خدای من ... با تمام وجود میخواستم بغلش کنم ... میخواستم حسش کنم ... حس بدبختی و نا توانی داشت از پا درم می آورد دزیره سعی کرد هایلی رو ازم جدا کنه ...

نه ... خواهش میکنم

هایلی صورتم ونگ داشت و نق زد ... انگار حس منو حس کرد

دزیره:

دوباره سعی کردم هایلی رو از سم جدا کنم که احساس کردم پلک های سم خیس شد ...

یاد اشک خودم افتادم که رو پلکش چکید ... حتما از اون بود ...

اما وقتی از گوشه چشم سم اشکی چکید خشک شدم...

این اشک سم بود .

هایلی رو بی اختیار ول کردم که دوباره باباشو بغل کرد .

دست سم رو تو دستم گرفتم و اَروم خم شدمو پیشونیش رو بوسیدم اَروم لب زدم

- ما هیچ جا نمیریم سم ... ما میمونیم تا با هم بریم خونه ...

حس کردم دست سم تو دستم لرزشی داشت

چشم هامو بستم ... که با شنیدن صدای سم شش و که س رمو بلند کردم

- دزی ره ...

هکت و راومد سمت سم و باش وک گفت - سم ... خدای من ...

منتظر نمودن به سمت در دوئید تا دکتر رو خبر کنه به چشم های خسته و نیمه باز سم نگاه کرد

ردم هایللی از ر و ص و رت سم جدا شد و خندید اشک چشم هامو تارک رده بود ... خدایا شک

رت ...

یک سال بعد :

سم :

نفس عمیق کشیدم و پاپیونم رو م رتب کردم تو اَینه همه چیو چک کردم ...

اتفاقات چند وقت گذشته تو ذهنم روور شد در اتاقم باز شد و هکت و راومد تو

- سم مکندی ... نکنه عاشق خودت تو اَینه شدی که نمیای بیرون ...

عجله کن ...

خندیدم و با عجله به سمتش رفتم

- مگه مهمونا اومدن ؟

با هم به سمت سالن رفتیم و سم اَروم زد رو شونه ام

با محبت پد رانه ای گفت

- من همیشه میدونستم شما دوتا ب رای هم ساخته شدین سوالی نگاهش ک ردم که خندید و گفت - ب ر و تو سالن تا من ملکه هاتو بیا رم د زی ره :

با ز و هکت و ر و ر و گ رفتم و دست هایلی ر و تو دستم گ رفتم ا روم ا روم به سمت در و رودی سالن رفتیم با ورم نمیشد بلاخ ره این روز رسید .

سم اص رار داشت بعد از م رخص شدنش از بیما رستان م راسم بگی ریم اما من میگفتم میخوام هایلی ب ز رگ تر شه !

و اینج و ری شد که الان با هایلی در حال تاتی ک ردن و یه شکم بر ا مده دارم و ارد سالن میشم ...

چون میدونستم اگه الانم عقب بنذا زم هیچوقت به ش رایط م و رد نظر من نمی رسیم ...

خنده ام ر و خ و ردم و وارد سالن شدیم

هایلی با دیدن سم دستمو ول ک رد و دوئید سمت سم

- بابا ...

دیگه نتونستم لبخندمو مخفی کنم

صدای اب راز احساسات جمعیت و د و ربین عکاس ها همه جا ر و پر ک رده بود ...

هکت و ر منو تا پیش سم هم راهی ک رد و سم در حالی که هایلی بغلش بود دستمو گ رفت

هکت و ر خواست هایلی ر و از بغل سم بگی ره اما طبق معمول هایلی پد رشو ول نمیک رد . سم ر و به کشیش گفت

- ش روع کنین پدر ...

از دیدن این صحنه و چشم های مشتاق سم قلبم از عشق و گ رما پر شد .

هیچوقت فکر نمیک ردم ق را ره چنین اتفاقاتی بیفته .

اما هیچ کس نمیدونه زن دگی چه خوابی ب راش دیده ...

شاید ر و زهای شی رینی در پس تمام سختی ها در انتظار رمون باشه ...

<<<<< پایان >>>>>